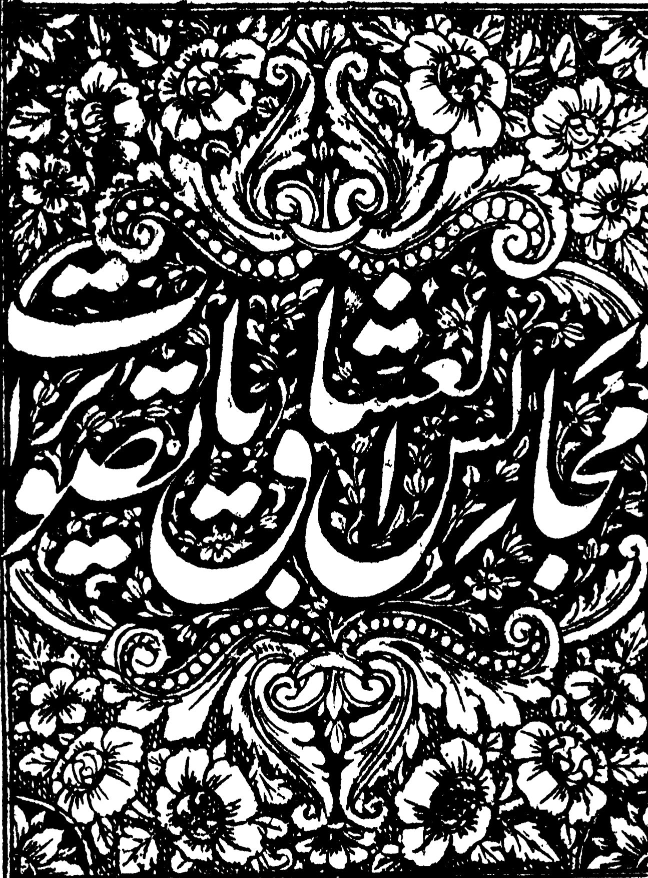
بعون صانع مکین مکان و فضل خلاق زمین و زمان



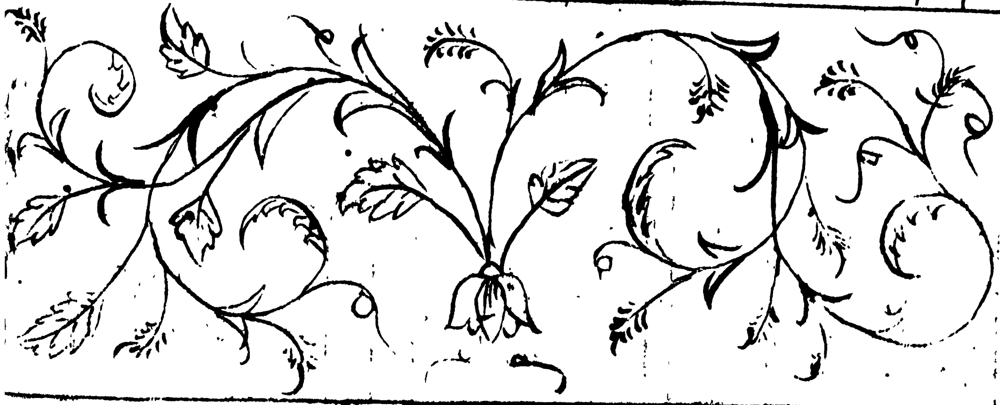
مجالس العشاق با تصویرات

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع رنگین مطبوع جهان شد

فهرست کتاب نادرهٔ آفاق مجالس العشاق

میزان کل مجالس	میزان کل تصاویر
۷۵	۷۴

تمت



تمهید بلاغت تشیید عمدة البلغا زبدة الفصحا دبیر الانشا
منشی محمد ظهیر الدین خان بهادر متخلص بظهیر غفره الله القدیر

بسم الله و بالله و خیر الاسماء لله

فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهٖ مَلَكُوْتُ كُلِّ شَيْءٍ وَّاِلَيْهِ تُرْجَعُوْنَ

بعون الله الملک المستعان این کتاب عجیب از عجائب قدرت الهی از قبیل نعمت شامله عامه الهی بواسطه مطبع وقف عام میشود بحکم تقدیر اصل نسخه بیاض اول مسوده مصنف کتاب بدولت کسر و انکسار انقلابات لکهنؤ از خزانه مخفیه سلاطین اوده بدست اهل مطبع افتاد که در چنین فیض عام الهی بخل روا داشتن و تنها متلذذ بودن روا نمود و مؤلف کتاب صاحبدل اهل معنی امیر سلطان حسین نبیره شهنشاه هفت اقلیم سلطان البر و البحر پادشاه اولو العزم که بعد سکندر ذو القرنین جزاو نشان نداده اند یعنی حضرت صاحبقران امیر تیمور گورکان سلطان ابن السلطان خاقان بن الخاقان بوده است جد امجد مصنف کتاب حضرت امیر تیمور که همین سلطان عالم صوری بود مگر از مذاق کلام مؤلف کتاب یافته میشود که سلطنت معنوی هم با سلطنت صوری جمع داشت نام کتاب

	مجالس العشاق	

لطف مضامین کتاب که وجدانی و روحانی است از ولایت ناطقه و اقلیم خامه

بیرونست ماہیت کتاب از آخر تقریظ ظہیر که آخر کتاب ست واضح می تواند شد
جان سخن اینست که عشق و عقل ہر دو از ازل متضاد افتاده که گفته اند فرد

عشق در آمد ز در گفت سلام علیک	عقل برآمد ز سر گفت سلام علیک

پس درین صورت عقل و عشق ہر دو باہمدیگر جمع نمی توانند شد و این خود معلوم و ظاہر است که شرف و فضیلت و ترجیح و تسلط و تصرف و ملکیت نوع بشر بر ہمه بہائم و تمام مخلوقات محض بدولت عقل ست و ہمین عقل عین شریعت و شان انسانیت است ہرگاه در بارگاه حضرت عشق عقل را بار نماند انسانیت و آدمیت و شریعت که از لوازم عقل انسانیست کجا باقی ماند که مرفوع القلم می شود و تکالیف شرعی از و ساقط میشود و در زمرهٔ مجانین و دیوانگان از بہائم بیش نمیماند و شان حضرت عشق اینست که انچه ناحق رساند آن عشق است و دران بارگاه کبریا ہم این عقل انسانی را بار نیست که گفته اند

فرد

سمند عقل در صحرای او لنگ	لباس فہم بر بالای او تنگ

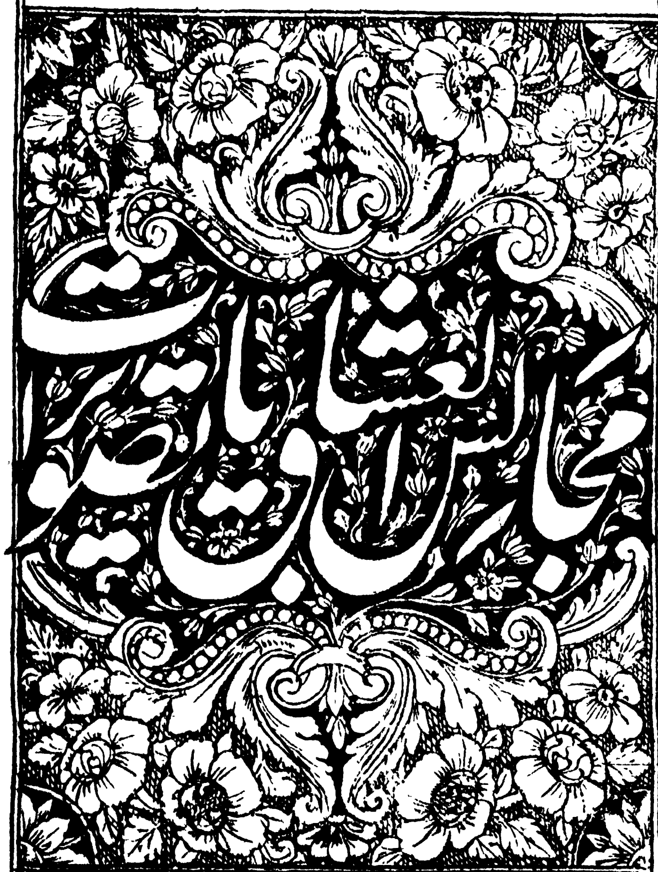
زیرا که شعر

عقل انسانی پذیرای خطاست	انچه در عقلت نیاید آن خداست

پس درین کتاب کمال چنان کرده است که عقل و عشق و شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت را جمع کرده صورت واقعی تصاویر کشیده به چشم ظاہر وا نموده است و السلام



به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع زرین مطبوع جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ای جمیلی که شعلهٔ لمعات حسنت هر جا چراغی برافروخت از آتش عشقش خانمانها سوخت و ای بدیعی که شعشعهٔ آفتاب جمالت هر کجا جلوه گر گردید ذرات کائنات از مهر رویش زیر و زبر گردید شعر

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

کجاست آئینهٔ کز آفتاب حسنت عکس پذیر نیست و کو سینهٔ که آتش عشق تواش در ضمیر نیست شعر

جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست	شیوهٔ عشق تو کراست که نیست

ای یک ورق از دفتر حسنت مجموعهٔ گلهای بهار و ای مقامات معانی خوانت بر سر شاخی هزار نظم

ای گل جانها متبسم ز تو	بلبل جانها مترنم ز تو	بهر تو ای نافه گشای چمن
چهره نمای مه خورشید فن	با دل خونین جگر سوخته	غنچه ز گل مشعله افروخته
گرد بوی تو درین تیره خاک	سینه چو پیراهن گل چاک چاک	لاله که آرایش این گلشن ست
دیدهٔ گلزار بدو روشن ست	در سر او آتش سودای تست	بر دل او داغ تمنای تست
غنچهٔ شاخ گل بستان فروز	بهر تو در باغ شده عود سوز	این گل رعنا که ببستان تست
مجمره گردان گلستان تست	بی تو زد و دِ دل هر بلبلی	گشته بنفشه گرهی بر گلی

در هوس دید نعت ای رشک حور
موی برآورده زبانش تمام
گوش که سر حلقهٔ این محفلست
هر دمی از جرعهٔ جامست جمی
آنکه سر بر عظمش گشت عرش
یافت از او رونق دار السلام
ای دل ما زین فرضه بحر جنون
ما زکجا حمد و ثنا از کجا

آمده چشم از سر نرگس بدر
دیده که آئینهٔ روشن دلیست
گوش برآواز تو در منزلست
ذکر همه گرچه ثنای تو است
فرش شدش طارم فیروزه فرش
سر علم حمد بند آخته
ما چو حبابی و تو یک قطره خون
بلکه قصور است بعجز اعتراف

گفته ز بس تو ذکر تو سوسن تمام
بهر خیالات تو سر منزلیست
هر کف خاکی ز رهت آدمی
حمد و ثنای تو سزای تو است
عالم سفلی که جهانست نام
رایتی از عجز برافراخته
ما و ترا هست زبان دعا
رو مزن اینجا تو ازین بیش لاف

پس همچنانکه حمد و ثنای تو مقبول تست صلوة و سلام در خور رسول تست که مجمع البحرین صورت و معنی و عنقای قاف قاب قوسین او ادنی ست مثنوی

بحر وفا گوهر کان صفا
بحر محیط از کف جودش کفی
شاه سریر لمن الملک دل
نه فلک از آتش قهرش تفی
دری برج فلک اصطفا
مهر سپهر فلک آب و گل
پایهٔ معراج کمین پایه‌اش
از سر عالم نشود سایه‌اش

همچنین ستایش و آمرزش جناب اوست که لائق آل و اصحاب آنست که نجوم سماوات ولایت و شموس مشارق نبوت اند مثنوی

شاهبازان قرب او ادنی
رهبران خضر براه نجات
باده نوشان بجام لم یزلی
سالکان طریق صدق و صفا
پادشاهان عرصهٔ ملکوت
راهرویان احسنوا الحسنی
حد ما نیست وصف این شاهان
ربنا عافنا وارحمنا

اما بعد چون ذو الجلال والجمال را بحکم ان الله جمیل یحب الجمال حسن بر کمال و عشق و محبت جمال صفت ذاتیست و شمع حسن او هر جا نوعی دیگر برافروخته و آتش عشقش هر یکی را طور دیگر سوخته غزل

در مصر غم یوسف بر هر سر بازاری
نشسته زلیخائی بر جسته خریداری
گاهی بر سر بازارت صد خرقه بزناری
وز روی تو در عالم هر روی بدیواری
هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحقی

هر گوشه چو منصوری آویخته از داری
وین نادره کز یک گل در هر قدمی خاری

این طرفه که از یک خم هر یک ز مئی مستند
تناسب برزخ حسن اوست که عالم را متصل

واصل ساخته و تجاذب عشق او که قطره را عین دریا گردانیده کشتی هر دریای لبالب از باده هل من مزید و در گردن جان هر قطره ریسمان نحن اقرب الیه من حبل الورید لا سیر المختوم و قف سر المکتوم

نحن اقرب گفت یعنی قطره و دریا یکیست
ایکه دور افتاده از خویش اگر داری خبر

عاشق و معشوق و ساقی مستی و صهبا یکیست
مشهد و مشهود و شاهد موسی و مولا یکیست

گرچه عالم مظهر اسمای حسنی خداست
مستی مطلق تو ئی دیگر خیالی بیش نیست

اسم اعظم در میان جمله اسما یکیست
زانکه اندر نشأه تو جمله اشیا یکیست

حسن عالم گیر تو از بهر اظهار کمال
با همه خوبان اگرچه حسن تو همراه بود

مینماید در هزاران آئینه اما یکیست
در حقیقت دلبر یکتای بی همتا یکیست

اینهمه آشوب و غوغا در جهان از عشق اوست
گشت معلوم این زمان سر فتنه غوغا یکیست

دیگر جماد است مثل مقناطیس و آهن و کاه و بیجاده از عشق اوست در جذب و انجذاب افتاده و اگر نبات است خواه در کوه و خواه در صحرا همچون درخت نر و ماده خرما در سر هر کدام از عشق سودا است و در دل هر یک از جنس خود نوعی هوائیست در وادی که حیوانیست در پی او سرگردانست و براق برز براده کوکبی درخشان و اگر همه مثل نسناس است و بوزینه از همان پرتو روی شان عکس پذیر گشته آئینه قائم

تعینات جهان در میان بیم و امید
همه برغبت خود در میان کون و فساد

ز آسمان بزمین و ز ذره تا خورشید
کمال خود طلبند از خدای خود جاوید

کمال خاک نبات و کمال او حیوان
کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق

کمال حیوان انسان که اوست اصل نوید
که اوست اصل مرادات و مخلص امید

بقول قاسم اگر باز دانی این اسرار
گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

آنچنانکه انسان در مرآت برزخ شامل حسن کامل روی آورده و روح القدس در وادی مقدس

انی انا الله از شجرهٔ نفس قدسیهٔ او شنید
گر دیر سومنات بود گر صوامع ست
هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامع ست
ذرات کائنات که آیات حسن تست
مجموع در صحیفهٔ انسان جامع ست
پس هر مظهری که هست آرزوی حسن عشقش

نمیگذارد که بروی پوشش شود از انروست که عاشق آنست که با معشوق هم آغوش گردد تا جمال خود را بنماید خواهد که هر زمان خود را بطوری دیگر بیاراید و هر لحظه نقابی بگشاید مثنوی

نکورو تاب مستوری ندارد
به بندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا
جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد
که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال او گذشتن
کنی ظاهر بگفتن یا نوشتن
جو هر جا هست حسن اینش تقاضاست
نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آئینهٔ بنمود روئی
بهر جا خاست از وی گفتگوئی
از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان
شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک
برآمد نعرهٔ سبحان ذی الملک
از آن آتش فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع زان آتش برافروخت
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یکتاب
برون آورد نیلوفر سر از آب
ز نورش روی خویش آراست لیلی
به هر مویش ز مجنون خواست میلی
لب شیرین بشکر ریز بگشاد
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد
زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست
قضا جنبان هر دلبردگی اوست
به عشق اوست دل را زندگانی
بمهر اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست
اگر داند وگرنه عاشق اوست
هلا تا نغلطی ناگه نگوئی
که از ما عاشقی وز وی نکوئی
که همچون نیکوئی عشق ستوده
از و سر بر زده در تو نموده
توئی آئینه او آئینه آرا
توئی پوشیده و او آشکارا

چونکه بنگری آئینه هم اوست | نه تنها گنج او گنجینه هم اوست | وچون خلعت صفات خود در

آدمی پوشانیده پس بالضرورة میل خاطر بحسن وجمال شیوهٔ اصلی او باشد وانجذاب باطن بفضل وکمال سیرت جبلی او در هر مرتبه از مراتب وجود که جمالی بنظر او در اید دل دران بندد و رشتهٔ تعلق بدان پیوندد و از هر سامعه هر آوازی که بگوش او رسد بحکم مصرع | الاذن تعشق قبل العین احیانا

یعنی گوش عاشق میشود پیش از چشم احیانا در خروش افتد جامی | نه تنها عشق از دیدار خیزد

بسا کین دولت از گفتار خیزد | در آید جلوهٔ حسن از ره گوش | ز جان آرام برباید ز دل هوش

چنانکه محرر این انشا خاک راه اولیا سلطان حسین ابن سلطان منصور ابن بایقرا ابن عمر شیخ بن تیمور گورکان از ابدان سخنان واقع است بیت | از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که درین گنبد دوار بماند | هر آئینه مدتهای بیان قصهٔ عاشقان بیدل

ودرین بفحوای نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین در دل خلجان مینمود تا درین روزگار بحکم فرموده بیت | وارادت عاشقی کز عشق می آید بگوش

عشق میگوید بگو وعقل میگوید مگو شو | نقاب احتجاب از چهرهٔ مقصود گشود و از آرزوی این مجموعه را ترتیب

کرد و مصحف حسنش را صفحه صفحه به نور ملاحت تذهیب نمود نظم

درج کرده در ودقائق عشق	بود چون پر ز حرف عشق اوراق	جمع کرده در وحقائق عشق
نمک حسن تا به عشق آمیخت	روح بر قالب تناسب بیخت	نام کردش مجالس العشاق
حسن معنی به پیمبر شد	انا املح نشانهٔ آنست	یوسف از حسن صورت انور شد
حسن صوری ومعنوی زاندم	جمع گر دیده این زمان باهم	آن طلب کن که هر چه هست آنست
		واظهر من الشمس ست که آئینه

ضمیر منیر که از پرتو آفتاب غیب عکس پذیر است روشن خواهد بود که باقتضای حب ذاتی اصلی و میل جبلی اولی بمقتضای انجام نمای کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف حضرت عزت عز شانه وعظم برهانه در شبستان ازل که بحکم اول ما خلق الله تعالی العقل جهت نقش بندی مهر بدائع و رنگ آمیزی نقوش صنائع تا بدستیاری مهندس قضا و قدر ونیکاری و ما امرنا الا

واحدة تلمح بالبصر بیت	لعبتان شام رابی درز و دوز	علما پوشانند زبفت روز

زر پیکر والا گهر وجود را عین جود آن ذات پاک برآن جوهر تابناک انداخته و آن جوهر را که مسمّی است بعقل سه صفت بخشیده که بسبب آنکه دوست میداشته که او را بشناسند آنرا از محض موهبت خود بدو ارزانی داشته یکی شناخت حضرت حق جل جلاله دویکی شناخت خود سیکی شناخت آنکه معدوم بود و موجود شد ازان شناخت که تعلق بحق داشت حسن پدید آمد و آنرا جهان آرای خوانند که عبارتست از تناسب وتجاذب بلکه روحیست دمیده در قالب تناسب وازان شناخت که تعلق بخود داشت عشق پدید آمد که آنرا مهر گویند که برزخیست میان عاشقی که اقتضای عشق است تعین و تنزل و میان معشوقیت که تفرد بتنزه و عین تجلیست وازان شناخت که تعلق به نبود حزن ظاهر شد که آنرا درد و اندوه خوانند که در عالم ظهور و اظهار خلیفه عشق گشت واین هر سه صفت از یک اصلند که بمنزله سه شاخ منشعب شده بشابه سه برادر حسن که برادر مهتر ست بر منصه خوبی میگویند در خود نگریست خود را عظیم خوب یافت بشاشتی در رو پدید آمد تبسمی کرد چندین هزار ملک مقرب را حضرت عزت در میان آن تبسم که در نشاء او خلق کرده بود دیبا فرید عشق که برادر میانگیست با حسن انسی داشت و چشم از و نمی توانست گرفت علم حسن را دائم او می افراشت چون تبسم حسن بدید شوری در وی افتاد مضطرب گردید و خواست که بجود وانه در حرکت آید حزن که برادر کهتر ست در و آویخت دران آویزش حضرت حق آسمان و زمین را پیدا فرمود چون آدم را خلعت هستی در پوشانیدند و آوازه در ملاء اعلی افتاد که نقاش تقدیر پرگار بر تخته خاک نهاده و صورت زیبا پیدا کرده اهل ملکوت را آرزوی دیدن او شد بر حسن که پادشاه آن بود عرض کردند حسن گفت که اول من بر کمیت کبریا سوا لفردیه بروم اگر مرا خوش آید انجا توقف نموده شما را طلب دارم چون حسن بشهرستان پیکر آدم رسید جائی خوش و نزهتگاهی دلکش یافت که قابلیت آن دارد که هر چه خواهند دران می توان ساخت ولبسی رایات خوبی در بر میتوان افراخت فرود آمد و مملکت وجود آدم را فرو گرفت چنانچه هیچ جای را در شهرستان وجود او از خود خالی نگذاشت شعر

جلوه کرد حسن پدید ملک عشق بشگفت	عین آتش شد از ین غیرت برآدم زد

عشق چون از رفتن حسن خبر یافت بمرافقت حزن قصد ملازمت حسن کرد و اهل ملکوت چون وقوف وا
شدند از عقب ایشان روان گشتند و عشق را رهبر خود ساختند سلطان وقت منصبی به هر یک از
اهل ملکوت تفویض فرموده و حسن را ناظر گردانید. رایت حسن را بر دوش اسرافیل نهاد و جبرئیل
را قائم مقام عشق گردانید و عزرائیل را بجای حسن تواجه ساخت بیت

تجمل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

چون بکریاس اساس بارگاه عالم پناه حسن رسیدند دیدند که طاقت سطوت تجلیات حسن ندارند
بیکبار و بر خاک نیازمندی نهادند و بزبان عجز گفتند بیت

در ازل قبله جانها خم ابروی تو بود	روی تو سوی دل و روی دلم سوی تو بود

موضع حضرت آدم علیه السلام

ملک از نسبت آن سجده آدم میکرد	که گل قالبش از خاک سر کوی تو بود

فسجد الملائکة کلهم اجمعون الا ابلیس که از روی عجب و پندار استکبار نمود و در زمین نیفتاد بسجود

بیت زو شده مرغان فلک اینچه راز	زان همه را آمده سر بر زمین
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز	دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

چون قامت قابلیت آدم بدین خلعت مزین گردید نیم روز انجا
که پانصد سال اینجا باشد در بهشت بیاید بعد از آنکه بعالمش فرستادند یک قول آنست که
ریشش برآمد و قول دیگر آنکه هرگز ریش بر نیاورد اما قول اول بنا بر غلبه کردن طرف
کثرتش بر جانب وحدت اصحّست و چون آدم سر در نقاب عدم کشید حسن رخت بربست و روی
بعالم خود نهاد و منتظر می بود که کجا جای یابد که مستقر عز او را شاید چون دیدبان او یوسف
را دید که چون آفتابی از مطلع جمال طالع گردید فی الحال بجنب سایه حسن رخت بمنزل او کشید
و بزبان عجز گفت بیت

ای دل و دلدار چونت یافتم	وی گزیده یار چونت یافتم

تو صبح مطلع حسنی من از هوای تو مستم	وز آفتاب جمالت من آفتاب پرستم
مرا بباغ چه حاجت کنونکه روی تو دیدم	مرا ز سرو چه خیزد کنونکه با تو نشستم

عشق و حزن احرام ملازمت حسن ببستند و از راه دریای محیط علم در کشتی طلب نشستند چون بمطلوب
رسیدند حسن را دیدند با یوسف نشسته و دوئی از میان ایشان رخت بربسته چون عشق و حزن
حلقهٔ نیاز بر در امید زدند از درون سراپرده یار بار جواب استغنا و ناز شنودند ناامید
بازگردیده رو به بیابان حیرت نهادند و با یکدیگر گفتند که تا ما بودیم با حسن می گفتیم و می‌شنودیم
اکنون که ما را مهجور ساخت و از نزد خود دور انداخت تدبیر آنست که هر یک بطرفی رویم و از
روی ریاضت بحکم تسافروا تصحوا تغنموا سفری کنیم حزن رو بکنعان هجران نهاد و عشق راه
مصر جمعیت پیش گرفت حزن را راه نزدیک بود بیک منزل بکنعان رسید چون از در شهر در آمد
خبر یعقوب شنید چون در خدمت او چند وقت بسر برد و خود را تمام بدو سپرد یعقوب را با او
موانستی تمام حاصل گشت سجاده صبر بینداخت و حزن را سجاده نشین ساخت خود در پهلوی او
نشست و با نامرادی پیوست دایم نقش سر و راز لوح ضمیر میزدودند و بدین ترانه مترنم
میبودند بیت

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند		دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد ❀ یعقوب

هر چه داشت به حزن داد اول سواد مملکت دیده منطوق وابیضت عیناه من الحزن پیشکش کرد
و صومعهٔ از در ساخت و موطن عاشقان بلاکش کرد و نام آن صومعه بیت الاحزان نهاد و تولیت آن بدو داد

بیتان سواد چشم مرا کرده قبول بشرطی		که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد
بدردهای تو قاسم نهاد دل چکند چون		گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

و از انجانب عشق بیقرار دیوانه وار در هر وادی و کهسار میدوید و دو منزل را یک منزل می کرد
تا بمصر جمعیت رسید زلزله در مصر افتاد و مردم بهم برآمدند و از اطراف او در آمدند هیچ جا آرام
نگرفت و مقام نساخت نشان سرای عزیز پرسید چون سراغ یافت اول بر حجره رسید چون
باطراف و جوانب نگاه کرد ناگاه نظرش بر منظر زلیخا افتاد ستاره دید چون ماه شب چهارده
از گوشهٔ بام حجره برآمده کدام ماه و چه ستاره پری پیکری که غنائی در وصف او گفته مثنوی

بر اوج برج خوبی آفتابی		بدندان در به لب لعل مذابی		غلامان درش صاحب میزان

عشق چون از رفتن حسن خبر یافت بمرافقت حزن قصد ملازمت حسن کرد و اهل ملکوت چون واقف شدند از عقب ایشان روان گشتند و عشق را رهبر خود ساختند سلطان وقت منصبی به هر یک از اهل ملکوت تفویض فرموده و حسن را ناظر گردانید رایت حسن را بر دوش اسرافیل نهاد و جبرئیل را قائم مقام عشق گردانید و عزرائیل را بجای حسن تواجی ساخت بیت

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

چون بکریاس اساس بارگاه عالم پناه حسن رسیدند دیدند که طاقت سطوت تجلیات حسن ندارند بیکبار و بر خاک نیازمندی نهادند و بزبان عجز گفتند بیت

در ازل قبله جانها خم ابروی تو بود	روی تو سوی دل و روی دلم سوی تو بود

موضع حضرت آدم علیه السلام

ملک از نسبت آن سجده آدم میکرد	که گل قالبش از خاک سر کوی تو بود

فسجد الملائکة کلهم اجمعون الا ابلیس که از روی عجب و پندار استکبار نمود و در زمین نیفتاد بسجود بیت

از و شده مرغان فلک ایه چیر	زن همه را آمده سر بر زمین
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز	دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

چون قامت قابلیت آدم بدین خلعت مزین گردید نیز و ز آنجا که پانصد سال اینجا باشد در بهشت بیاید بعد از آنکه بعالمش فرستادند یک قول آنست که ریشش برآمد و قول دیگر آنکه هرگز ریش بر نیاورد اما قول اول بنا بر غلبه کردن طرف کثرتش بر جانب وحدت اصحست و چون آدم سر در نقاب عدم کشید حسن رخت بر بست و روی بعالم خود نهاد و منتظر می بود که کجا جای یابد که مستقر عز او را شاید چون دیدبان او یوسف را دید که چون آفتابی از مطلع جمال طالع گردید فی الحال بچمن ساید حسن رخت بمنزل او کشید و بزبان عجز گفت بیت

ای دل و دلدار چو منت یافتم	وی گزیده یار چو منت یافتم
تو صبح مطلع حسنی من از هوای تو مستم	و ز آفتاب جمالت من آفتاب پرستم
هوا و باغ چه حاجت کنونکه روی تو دیدم	مرا ز سرو چه خیزد کنونکه با تو نشستم

عشق وحزن احرام ملازمت حسن بستند واز راه دریای محیط علم در کشتی طلب نشستند چون بمطلوب
رسیدند حسن را دیدند با یوسف نشسته و دو دوئی از میان ایشان رخت بربسته چون عشق وحزن
حلقهٔ نیاز بر در امید زدند از درون سراپرده یار باز جواب استغنا و ناز شنودند ناامید
بازگردیده روبه بیابان حیرت نهادند و با یکدیگر گفتند که تا بودیم با حسن می گفتیم و میشنودیم
اکنون که ما را مهجور ساخت واز نزد خود دور انداخت تدبیر آنست که هر یک بطرفی رویم واز
روی ریاضت بحکم تسافروا تصحوا تغنموا سفری کنیم حزن روبکنعان هجران نهاد وعشق راه
مصر جمعیت پیش گرفت حزن را راه نزدیک بود بیک منزل بکنعان رسید چون از در شهر درآمد
خبر یعقوب شنید چون در خدمت او چند وقت بسر برد و خود را تمام بدو سپرد یعقوب را با او
موانستی تمام حاصل گشت سجادهٔ صبر بینداخت وحزن را سجاده نشین ساخت خود در پهلوی او
نشست و با نامرادی پیوست دایم نقش سر و راز لوح ضمیر میزدودند وبدین ترانه مترنم
میبودند بیت دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد ٭ یعقوب
هرچه داشت به حزن داد اول سواد مملکت دیده بمنطوق وابیضت عیناه من الحزن پیشکش کرد
وصومعهٔ از درد ساخت وموطن عاشقان بلاکش کرد ونام آن صومعه بیت الاحزان نهاد و تولیت آن را بدو داد

بیت	
بیتان سواد چشم مرا کرده قبول بشرطی	که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد
بدردهای تو قاسم نهاد دل چکند چون	گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

واز انجانب عشق بیقرار دیوانه وار در هر وادی وکهسار میدوید و دو منزل را یک منزل می کرد
تا بمصر جمعیت رسید زلزله در مصر افتاد و مردم هم برآمدند واز اطراف او درآمدند هیچ جا آرام
نگرفت مقام نساخت نشان سرای عزیز پرسید چون سراغ یافت اول بدر حجره رسید چون
باطراف وجوانب نگاه کرد ناگاه نظرش بر منظر زلیخا افتاد دستاره دید چون ماه شب چهارده
از گوشهٔ بام حجره برآمده کدام ماه وچه ستاره پری پیکری که ثنائی در وصف او گفته مثنوی

برا و ج بسج خوبی آفتابی	بدندان دُر به لب لعل مذابی	غلامان ورش صاحب میزان

فدای راه او جان عزیزان
کیم من تا شوم وصاف اوئی
خیالی می پزم با گفتگویش
ز سر تا پای آن پاکیزه گوهر
بروزم از خیالی حلهایش
قدش شاخ گل از باغ فردوس
بزیر موی خفته اژدهائی
مسامش چشمهٔ پاکیزه ذاتی
ز گیسو دین برفت و دل ز گیسو
به فرق آن پریروی گل اندام
نهاد او در میان فرق تارک
بهر موئی ازان زلف رسن ساز
خیال خام خالش نقش بر آب
دو ابرویش نشان قاب قوسین
چو خط استوا بر چرخ بینی
ازان بینی نشانی داده گلشن
دو جان از یک گریبان بر زده سر

بوصفش کی نمایم تیزیی من
نمایم با خیالش گفتگوئی
شده چون مظهر تبلی السرائر
گهی گیرم ز پای و گاه از سر
ز لعل او کنم دریوزهٔ گفت
رخش در زیر ابرو ماه در قوس
بلائی بود خود پیوسته ابرو
ز سر تا پا تنش آب حیاتی
چو زاب خضر پرویزن بر آمد
بهم پیوسته بودی کفر و اسلام
فرو آویخته زان ریسمانها
گره مشکین لباسی ریسمان باز
برخ هرگونه خال از مشک نابش
ز باغ حسن هر چشمش یک عین
تو گوئی معجز شق القمر بود
که گشته زان نشان صد چشم روشن
بر این اوصاف آن هم هست لایق

هوس دارم خیال انگیزی من
نگنجد در بیانها وصف رویش
ز عکس او کنم روشن ضمائر
چو معجز گیرم از سر تا بپایش
گشایم از لب او روزهٔ گفت
ز مویش ساخته ام بلائی
بلائی گشته دیگر از سر مو
مسامش ساخت چون پرویزن
هزاران رشتهٔ جان بر سر آمد
بدست حسن کرد آنرا تدارک
ز هر مویش شده بر باد جانها
جبینش قرص خورشید جهانتاب
کواکب سوخته بر آفتابش
بران رخسار چون خورشید بینی
که در هر ساعت از انگشت بنمود
ولی هم هست اینجا چیز دیگر
درین ره عین معشوق است عاشق

نظر زلیخا و نظر عشق بر یک خط شعاعی واقع خواست شد و نخواست سوخت این بود که پردهٔ هوش میان عشق و زلیخا حائل شد و اگر نه دست از کار هر دو کار را از دست عشق چون آشنا روئی و اثر مهر بر ناصیهٔ زلیخا بدید ولش فرو گرفت بایستاد و گفت ع

تو خود حوالهٔ ما بوده ز روز ازل

زلیخا استفسار نمود که چه کسی و از کجا می آئی و بکجا خواهی رفت و نام تو چیست بیت

از کجا میرسی اید وست چنین شنگ و لطیف | تعجب میروی ای یار بدین زیبائی

گفت مردی سرگردانم بکار خود حیران رباعی

هر روز بمنزلی و هر شب جائی | چون زورق افتاده بهر دریائی | نه منزل و ماهئی و نه ماوائی
از هر چه بغیر دوست ناپروائی | و فی قصة طول انت ملول | حال پاپالان اه عشق بپرسی

القصه به نقدا ز بیت المقدس می آیم و در محله نامرادی وطن دارم و در هر جا رسوائی
دکان داری سیکنم و متاع دکانم همه رنجست و محنت و غم و درد و هیبت | هزار آتش و دود وست و نامش عشق
هزار محنت و درد و بلا و نامش یار | به طلب خانه بر انداز ان پیر و شعر | گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه | و مرا انجا شهر آشوب سیگفتند اینجا بلا شور میگویند چون در عرب
باشم عشقم خوانند و چون بعجم روم مهرم نامند علی کل حال بقول حضرت قاسم الانوار نظم

در عدم بگذار ما را بیخبر | نام او را گیر و نام ما ببر | من کیم سرگشته بیچاره
در بیابان فنا آواره | نی مبارک بنده نی مقبلی | هم ز دست خویشتن بادلی

قصه من دور و دراز است ما سه برادر بودیم در ولایت یگانگی به ناز پرورده و روی نیاز ندیده

چنانکه فرموده رباعی | آنجا که ز هر دو کون آثار نبود | بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق و ما بهم میبودیم | در گوشه خلوتی که دیار نبود | و با هم در دبیرستان ان الله

یعنی عن العالمین هم سبق بودیم و هر چه داشتیم باهم در طبق و اشتیم چشم من دایم نگران حسن بود
و این زمان نیز نظر من در عالم خیال بجمال اوست چنانکه خواجه حافظ فرموده شعر

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
قاسم الانوار ابیات
ما که امروز است کز عشق دولادم میزنیم | سالها باشد که این منادی را بعالم میزنیم
آمدن ما را بدین عالم بگو مقصود چیست | روح قدس آورده و بر خاک آدم میزنیم
همراه بمکتب میرفتیم و همراه بخانه می آمدیم الحال | هر ده از فرقت او سیوزیم و دم حسرت آنروز نظم
من کیستم تا باشدم در کوی لیلی خانه

بهاوی مجنون کاشکی بودی مرا ویرانهٔ
بنیاد صبرم بر دل و دل در میان دیوانهٔ
تاره نیابد در دلم اندیشهٔ بیگانهٔ
بگسست چرخ آن رشتهٔ وافگند هر جا دانهٔ
گردیده حال کوهکن در دور من افسانهٔ
سوز دگر بر حال او روزی دل پروانهٔ

چون هجر یارم دشمنی در قصد جان وه چون کنم
پهلو به پهلو در تنم خواهد نشیند نا و کش
چون عقد پروین متصل بودیم یکچندی بهم
مجنونم و پرخون کفن برکند دل از جان و تن
هرگز شبی آن شمع را دل بر فنای خود نسوخت
دل زلیخا بر عشق بسوخت واز شنیدن

آنحال آتشی در سینه اش برافروخت از حال برادرانش پرسید گفت یکبار آوازهٔ در ولایت ما افتاد که در عالم خاک کسی پیدا شده بو العجب هم زمینی ست وهم آسمانی هم جسمانی وهم روحانی من آن حال را بر حسن عرض کردم حسن رفت و آنجا قرار گرفت و ما را چون حد آن نبود که در مقام او باشیم در گلخن دل آدم بآتش کردن مشغول شدم تا آدم زنده بود من گلخن تابی میکردم و حمام بدن آدم به آتش من گرم میشد از تواد لسوزی میدیدم فاما آدم را بمن چندان نسبتی نبود هر چه داشت با جوانی داشت میل نام که سبق خدمتی با دم میبودش و در بهشت آدم را شیفتهٔ گندم او ساخته بود شعر

کاش بر دی زر هش دانهٔ خالی باری
آنکه در خلد برینش بسر آمد کار سے
آدم از عالم رفت و نوبت به یوسف رسید

چون حسن واقف گشت بهمان قاعده رفت و همزانوی یوسف گردید ومن و حزن از عقب رفتیم دیدیم که حسن ازان زیاده شده که بود مطلقا با التفات ننمود بیت کردم سلام گرم وزجسم بوسه بر رکاب هیچ التفات سوی من بتلا نکرد چون دیدم که استغنای او ازان زیاده هست که ما را انجو دراه دهد

هر یک رو بطرفی کردیم سر در بیابان نهادیم بیت
بازگشتیم به خجلت پس سر خار دیدیم
هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت
چون بدیدیم که وصل تو بجامی نرسد
و مع هذا چنانکه قاسم فرموده بیت
سودای سلطنت ز سراین گدا نرفت

حزن بکنعان رفت و من باینجا آمدم زلیخا چون این حکایت شنید خانهٔ دل را بعشق پرداخت

وعشق را گرامی تر از جان خود ساخت و گفت بیت ما و این عشق دل افروز که جان در جانیم

با خود از دوست چه گوییم که عین آنیم ❊ تا آنگاه که حضرت یوسف بمصر آمد و نقاب

عزت بگشاد و آتش در مصر افتاد خبر به زلیخا رسید و عشق نیز بشنید عشق چون مدتی بود که از حسن

جدا افتاده بود در فراق او چگونه بیم جهانکشید دیوانه وار گریبان زلیخا بگرفت و او را بتماشای یوسف

کشید فریاد از نهاد زلیخا برآمد و این بیت سلمان خواند بیت یار بزنجیر زلف بازمرا می کشد

در پی او میبردم تا بکجا میکشد ❊ چشم زلیخا چون بر جمال یوسف افتاد از زبان عراقی گفت بیت

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم ❊ همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم ❊ حرام دارم با دیگران سخن گفتن

حدیث عشق تو گوییم سخن دراز کنم ❊ قاسم الانوار بیت ❊ هزار دیده کنم وام اگر توانم کرد

که در جمال تو سر دیده تماشا بیست ❊ خواست تا پیش رود پای دلش بسنگ حیرت در آمد و از جای

صبر بلغزید و بر خاک مذلت بیطاقتی افتاد بدین ترانه مترنم گردید که اشعار

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت ❊ دست در حلقهٔ آن لف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت ❊ که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

چون نظر دیگرش بر روی یوسف افتاد برق حسن بدرخشید و به سویدای دلش رسید یکبارگی

سودائی گشت و این مطلع رشید وطواط را خواند که بیت تا تو بر برگ سمن نقطهٔ سودا زدهٔ

در سویدای دلم آتش سودا زدهٔ ❊ نظر بر جمال یوسف دوخت پروانه وار بر شمع رخسارش بسوخت

این مطلع اسیری را بعرض حسن رسانید که بیت ❊ شمعی درون سینه ز دل بر فروختم

هر چیز غیر عشق تو دیدم بسوختم ❊ و این غزل را بر عشق خواند غزل

در بزم غم پروانه کس دیده چون من سوخته ❊ در خاک و خون گردیده جان رفته و تن سوخته

مجنون عشقم دود دل گردیده بر سر موی من ❊ برق غم لیلی و شم زانده م که دامن سوخته

تا کاشته در باغ دل دهقان غم تخم امید ❊ کس همچو من بیحاصلی کم دیده خرمن سوخته

از سوزن مژگان خود گیرم که دوزم سینه را ❊ وه چون کنم با چاک دل چون جامه ی زن سوخته

از دست بیداد خزان و زجور بدعهدی دهر	دل لاله را در بزم گل بر حال گلشن سوخته
در سینه ات گر اخگری یا بی فنائی دل مگو	دیوانه بیچاره در کنج گلخن سوخته

چون یوسف عزیز مصر شد و خبر بکنعان رسید یعقوب و فرزندان با حزن راه مصر جمعیت پیش گرفتند چون به یوسف رسیدند و آن خورشید جمشید ابهت را بر تخت سلطنت حسن تکیه زده بدان عزیزی بدیدند همه روی بر زمین نهادند حضرت یوسف گفت این تاویل آن خوابست که دیده بودم که یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین در همان صحبت حضرت یوسف از یعقوب پرسید که عشق چه کس ست و حزن کیست چون بیدانست که در فراق او عشق و حزن با جان یعقوب چه کرده اند یعقوب در جواب یوسف تا حال خود را بدلالت التزامی اعلام یوسف کند گفت عشق بسر عشقه است و آن گیاهی ست که عشق پیچانش گویند که در باغ پدید آید و بر درخت پیچد و جمله درخت را فرو گیرد و چنانش بفشارد که نم در شاخ و برگ درخت نماند و هر غذائی که بواسطه آب و هوا بدرخت میرسد بتاراج ببرد و او را خشک گرداند بیت

عشق ما را کرد خالی خود بجای ما نشست	پر شدیم از عشق حق نی مغز ماند اینجا نه پوست

همچنان در عالم بشریت در حقیقت منتصب لقائسته که آن بحبة القلب پیوسته که از زمین ملکوت بر آمده و این حبة القلب دانه ایست که باغبان ازل و ابد از انبار خانه الارواح جنود مجندة در باغ ملکوت قل الروح من امر ربی نشانده و بخودی خود پرورش آن داده که قلوب العباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و مدد آب علم و من الماء کل شئی حی بانسیم ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات از زمین یمین الله بدین حبة القلب میرسد و صد هزار شاخ و برگ روحانی از و سر میزند و بفحوای انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن عاشقان استنشاق روائح آن نسمات مینمایند که الافتعر ضوالها بیت تا محمد گفت بر دست صبا

از یمن آمد بمن بوی خدا نظم	بوی جان می آید از باد صبا این بو چه بوست
مشک را این حد نباشد نکهت گیسوی اوست	چیست بو و وقف شدن از سر محبوب ازل

انکه چون آئینه با ذرات عالم روبروست | و آن حبة القلب که آنرا کلمه طیبه خوانند

بعد ازان تربیت شجرهٔ طیبه میکرد و موسی در وادی مقدس طوی ازان شجره نفس قدسیه در کوه طور صدای انی انا الله میشنود وازان شجره در عالم کون و فساد عکسی افتاده و به ظل موسوم شده و ما و را بدن میخوانند و درخت منتصب القامة میگویند و چون این درخت بالیدن آغاز کند و به نشو و نما درآید عشقه عشق سر از گوشه برآورد و در وپیچد و نم بشریت درو نگذارد و چندانکه بیخ او بیشتر شود آن درخت زردتر گردد ازینجاست که امام احمد غزالی گفته

رویم چو بدید زرد آن سبزنگار | گفتا که دگر بوصلم امید مدار | زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار
تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار

پس آن عشق هم در خانهٔ زلیخا و هم در خانهٔ یوسف برای خود منازل ساخت و هم آنجا میبود و هم اینجا امکان ندارد که بی عشق مجازی کسی بحقیقت رسد که المجاز قنطرة الحقیقة و عشق و طبع موزون لازم نشاه ولایت است و بحکم و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له انبیا چون صاحبان تمکین اند و شعر گفتن و اظهار عشق کردن چون در مقام تلوین است لائق شان انبیا نیست بدان جهت حضرت حق تعلیم رسل نکرد نه آنکه بران قادر نبودند پس آن عشق ظاهر که از انشای زلیخا سر بزده بود عکس عشق یوسف بوده باشد لحضرت جامی

بمعشوقی برآمد آخرش نام | بصدق آنکس که زد در عاشقی گام

لحضرت مولوی معنوی
هر که آمد در طریق عشق صادق | گه نامد بر سرش معشوق عاشق

لحضرت عطار
هر که او در عشق صادق آمده ست | بر سرش معشوق عاشق آمده ست

لیک عشق عاشقان تن زه کند | عشق معشوقان خوش و فربه کند
انکه عاشق دید پیش معشوق دان | گو به نسبت هست هم این و هم آن

آن حسن عالم افروز زلیخا بحکم این بیت شیخ عراقی که بیت | و ما بین آن عشق و سوز و عین روی بر روی تو میخواهم و کنجی همه

بر همه خلق جهان کرده در لیس فراز | یوسف را در خانه برد و درها بست و بفراغت خاطر روی بروی

او نشست لحضرت جامی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز | درو جز عاشق و معشوق کس نی | گر ند شحنه و بیم عسس نی
دل عاشق سرود و عشق پرداز | هوس را عرصهٔ میدان کشاده

طمع را آتش اندر جان فتاده
به شیرین نکتهای دلپذیرش
به آب دیده گفت آن سرو قدرا
ولی یوسف نظر با خویش میداشت
مصور دید با او صورت خویش
از آن صورت وان صرف نظر کرد
بهم آن هردو گلرخسار دیدی
زلیخا زان نظر شد تازه امید
ز چشم و دل بجو نباری درآمد
بحق آن خدائی بر تو سوگند
به زیبا پوش سرو جامه زیبت
به مشکین نقطه ات بر روی گلرنگ
به استغنایت از بود و نبودم
بدل عمریست تا داغ تو دارم
به بوی رونق باغ دلم شو
جوابش داد یوسف کای پریزاد
بسا دیر آ که خوشتر باشد از زود
ز شوقم جان رسید بر لب امروز
که با وقت دگر اندازم اینکار
مرا در خشک فی آتش فتاده است
بیا بر آتشم زن یکدم آبی

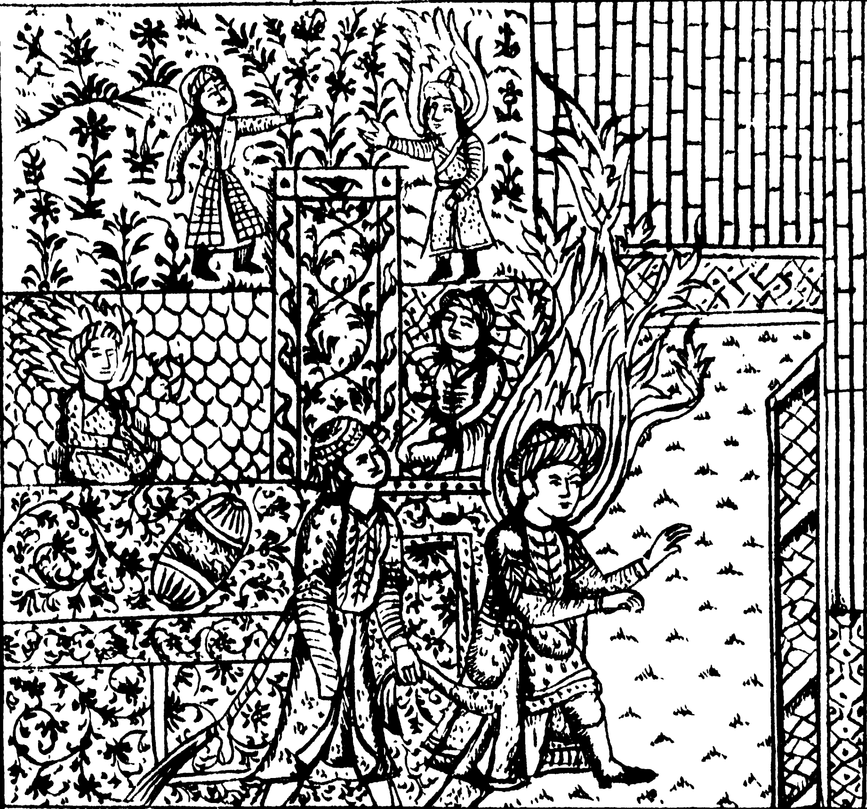
زلیخا دیده و دل مست جانان
خرامان برد تا پای سریرش
که ای گلرخ بروی من نظر کن
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
ز دیبا و حریر افکنده بستر
نظرگاه خود از جای دگر کرد
فزودش میل از آن سوی زلیخا
که تابد بر روی آن تابنده خورشید
که ای خود کام کام من روا کن
که باشد بر خداوندان خداوند
بآن موئی که میگوئی میانش
بشیرین خنده ات از غنچه تنگ
که بر حال من بیدل ببخشا
هوائی بوئی از باغ تو دارم
ز قحط هجر تو بس ناتوانم
که ناید با تو از حور و پری یاد
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب
نیارم صبر کردن تا شب امروز
زبان در بند دیگر زین خرافات
ترا با آتش من خوش فتاده است
مزن بر روی کارم دست ردرا

نهاده دست خود بر دست جانان
ببالای سریر افکند خود را
بچشم لطف سوی من نظر کن
به فرش خانه سر افکنده در پیش
گرفته یکدگر را تنگ در بر
اگر در را و گر دیوار دیدی
نظر بگشاد و بر روی زلیخا
به آه و ناله و زاری درآمد
بوصل خویش دردم را دوا کن
بجادو نرگس مردم فریبت
به آن سری که میخوانی دهانش
به استیلای عشقت بر وجودم
ز کار مشکلم این عقده بگشا
زمانی مرهم داغ دلم شو
ببخش از خوان وصلت قوت جانم
مکن تعجیل در تحصیل مقصود
که اندازد بفردا خوردن آب
کی آن طاقت مرا آید بدیدار
بجنبید از جا که فی التاخیر آفات
ازین آتش چو دودم هست تابی
که خواهم کشته از دست تو خود را

بعشرت دستم اندر گردن آویز
بود خون منت حالی بگردن
روان میخواست گیرد کش دست
گشاد از هر دری راه گریزش
اشارت کردنش گوئی با نگشت
بدو در آخرین درگاه پیوست

وگرنه تیغ کش از خنجر تیز
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
که یوسف بر کشاید بر هر در شکست
بهر در کامدی بی در کشائی
کلیدی بود بهر فتح درشت
پی باز آمدن دامن کشیدش

نیاری دست اگر بر گردن من
همی انگیخت اسباب توقف
بجست از پیش و شد برگام تیزش
پریدی قفل جائی پره جائی
زلیخا چون بدید این از عقب جست
ز سوی پشت پیراهن دریدش



زلیخا دامن یوسف گرفته بر زمین افتاد و زبان به زاری بگشاد و این مطلع فنائی را خواند

وستم نمیرسد که در آرم بگردنت	دست من شکسته مسکین و دامنت	❖ غزل ❖

درد اگر آتش من بگداخت سنگ خارا
در دل نکرد اثر هم آن یار بی وفا را
بر خاک نامرادی افتاده ام بدین زار
رحمی بهانه او را صبری ازو نه ما را

هر چند خون دل را در گوشه ها بپوشم	هر دیده که کند باز حال من آشکارا
بر خاک راه فگند زینسان قضا بم آخر	می بوده بی وفائی هم اینقدر قضا را
معلوم شد که جز مرگ امروز چاره نیست	با داغ او فنائی عشاق بی نوا را

لحضرت جامی	زلیخا را چو بشگفت آن گل راز	جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر ازان آگاه گشتند	ملامت را حوالتگاه گشتند	بهر نیک و بدش در پی فتادند
زبان سرزنش بروی گشادند	که شد فارغ ز هر ننگی و نامی	دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است	که دست از دین و دانش او گرفته است	عجب گمراهیی پیش آمد او را
که رود در بنده خویش آمد او را	عجب تر کان غلام از وی نفور است	ز دمسازی و همراهیش دور است
همانا پیش چشم او نکو نیست	از آن رو خاطرش را میل او نیست	گر آن دلبر گهی با ما نشستی
زما دیگر کجا تنها نشستی	زلیخا چون شنید این داستان را	فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند	زنان مصر را آواز کردند	چه جشنی بزمگاه خسروانه
هزارش ناز و نعمت در میان آ	نهاد از طبع حیلت ساز پر فن	ترنج و کزلک دست هر تن
بیک کف کزلکی در کار خود تیز	بدیگر کف ترنجی شادی انگیز	ترنج رنگ او صفرای فاقع
پی صفرائیان در مان نافع	بدیشان گفت پس کای نازنینان	به بزم نیکوئی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم	بطعن عشق عبرانی غلامم	اگر دیده ز وی پر نور دارید
بد بد ارش مرا معذور دارید	اجازت گر بود آرم برونش	بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفتگوئی	بجز وی نیست ما را آرزوی	بفرما تا برون آید خرامان
کشد بر فرق ما از ناز دامان	بریدن بی رخش نیکو نیاید	نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد	که بگذر سوی ما ای سرو آزاد	برون نه پا که در پای تو افتیم
به پیش قدر عنای تو افتیم	بقول دایه یوسف بر نیامد	چو گل ز افسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد	دران کاشانه همزانوی او شد	بزاری گفت کای نور دو دیده

تمنای دل محنت کشیده
فتادم در زبان مردم از تو
بنزدیک تو بس بی اعتبارم
شد از انفاس آن افسونگر گرم
چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
میانش را که با مو همبری بود
ز هر جوهر بهزارش لطف ظاهر
ردائی از قصب کرده حمائل
کنیزی از پیش زرکش عصابه
بدانسان هر که دیدش چابک و چست
که از هر وصف کاندیشم فزون بود
زنان مصرکان گلزار دیدند
زمام اختیار از دستشان رفت
چو هر یک زان دیدار دیدن
ترنج او حباب جوی خون شد
بدل حرف و فای او رقم کرد
چو دیدندش که جز والا کرامت

ز خود کردی نخست امیدوارم
شدم رسوا میان مردم از تو
مده زین خواری و بی اعتباری
دل یوسف به بیرون آمدن نرم
فرو آویخت گیسوی معنبر
ز زرین منطقه زیورگری بود
بپایش نعلینی از در و گهر پر
بهر تارش گره صد جان و صد دل
یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام
نخست از جان شیرین دست خود شست
ز خلوتخانه آن گنج نهفته
ز گلزارش گل دیدار چیدند
ز زیبا شکل او حیران بماندند
تمنا شد ترنج خود بریدن

موضع یوسف و زلیخا

یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم
بر آمد بانگ از ایشان کین بشر نیست

به نومیدی فتاد آخر قرارم
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم
ز خاتونان مصرم شرمساری
پی تزئین او چون باد برخاست
به پیش حله اش چون عنبر تر
بسر تاج مرصع از جواهر
بر و بسته دوال از رشتهٔ در
بدستش داد زرین آفتابه
بسان سایه او را گام بر گام
نیارم پیش ازین گفتن که چون بود
برون آمد چو گلزار شگفته
بباغ دیدار کار از دستشان رفت
ز حیرت چون تن بیجان بماندند
از آن خون کو ز انگشتان برون شد
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
زلیخا گفت هست این آن یگانه

کز ویم سرزنشها را نشانه

چون مدتی برین حال گذشت عاقبت الامر بموجب فرمودهٔ او نظم

بخلوت محرمان باهم نشستند
ز شاخ عیش گلها می ربودند

بروی غیر مشکین پرده بستند
بسی بر بزم شان سنبل سمن ریخت

بسی با یکدگر زینگونه بودند
نگر کی عاقبت بر باغ شان ریخت

چون حضرت یوسف را فرمان رسید که از دار فنا بدار بقا پیوندد و رخت بر بندد و چنانکه هم او فرماید نظم

به کف جبرئیل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد ازان میدهشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بوسید و جان داد
چو یوسف ازان بو جان برآمد / زجان حاضران افغان برآمد
زلیخا گفت این شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبه تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ تیز هوشش از بدن رفت
ز فرط ضعف چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
جز این از وی خبر بازش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
زبان پر از نوای بینوائی / بدو میگفت از داغ جدائی
بیا ای کام جان محرومیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی / بدیدار ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود / به یاران شیوه یاری نه این بود
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من
نه جائی راه رفتن کرده ساز / کز آنجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر کز اینجا پر گشایم / بیک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست / برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش ازان اندوه خانه / به رحلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک / بجز خرپشته از خاک نمناک
ز رخسار چو زر در زر گرفتش / ز اشک لعل در گوهر گرفتش
چو درد و حسرتش از حد برون شد / بر سم خاکبوسی سرنگون شد
به چشمان خود انگشتان درآورد / دو نرگس را ز نرگسدان درآورد
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند / دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلود بنهاد / به مسکینی زمین بوسید و جان داد

چون این واقعه هایله با حادثه یوسف علیه السلام و یعقوب علیه السلام انضمام یافت و مدت عمر ایشان اختتام پذیرفت حسن و عشق و حزن سرگردان و حیران بماندند و بجای اشک خون از دیدگان افشاندند چنانکه

هم او فرموده نظم

هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد / همیکردند آنها با دو صد درد
بشستندش ز دیده اشکباران / چو برگ گل ز باران بهاران

هر سه برادر کنج زاویه اختفا و بستتار گلیم ادبار در سر کشیدند یکبار چنانکه صاحب گلشن قدس سره فرموده است نظم

ملاحت از جهان بی مثالی | درآمد همچو رندی لاابالی
همه ترتیب عالم را بهم زد | به شهرستان نیکویی علم زد

غلغله و دبدبهٔ عظیم در عالم افتاد حسن و عشق و حزن از زاویهٔ خمول سر بیرون کردند گرد و غبار آن کثرت و ازدحام اندکی کم شده بود و دیدند که ملاحت با هزار حشمت و ابهت هم بموجب فرمودهٔ مشار الیه نظم

گهی با نطق تیغ ابداست | چو در شخص ست گویندش ملاحت
گهی بر رخش خوبی شهسوار است | چو در نطق ست گویندش فصاحت
نبی و شاه و درویش و توانگر | همه در تحت حسن او مسخر
حسن و عشق و حزن او را

نمی شناختند هر یک به تخمین و قیاس سخنی میگفتند ناگاه عشق را الهامی رسید و بسرحد ولایت ملاحت پی بردمی شنیدم که آهسته آهسته با حزن می گفت هم بموجب فرمودهٔ مشار الیه نظم

درون حسن و ی نیکوان نیست | نه آن حسنست تنها گوی آن نیست
که کس را نیست شرکت در خدائی | جز از حق می نیاید دلربائی

از آن روی همه سر بر قدم ملاحت نهادند و پیش او در زمین افتادم و استدعا نموده او را بخانهٔ حسن فرود آوردند و خود را بنده وار بدو سپردند تا هنگامی که تباشیر صبح سعادت محمدی و آفتاب عالمتاب احمدی از افق عالم قدس لامع و طالع شد حسن و ملاحت و عشق و حزن متوجه سرادقات اجلال جلال آنحضرت گشته ملازم کریاس اساس شدند هر کدام را در محلی لائق مقامی مقرر فرموده و نقش بیگانگی از لوح قابلیت ایشان بزدود تا ملاحت عین حسن و عشق عین حزن گشت ظاهر ایشان باطن ایشان و باطن ایشان ظاهر ایشان گردید ملاحت در مظهر انبیای دیگر نهان بود و اینجا عیان شد چنانکه قاسم فرموده است بیت

با همه انبیا آمده در خفا | ظاهر با مصطفی خسرو اقلیم عشق

کوس خاتمیت بر بام دولتش فرو کوفتند و شامیانهٔ جمعیت بر سر بارگاه حشمتش زدند و کتابه ایوان شاهنشاهیش نوشتند غزل

ای کوس کبریای تو در لامکان زده | وی آتش سرای تو در ملک جان زده
عشقت بغیرت آمده و قهرمان شده | آتش میان خرمن صاحبدلان زده
حیران شد از لوامع اشراق آن جمال |

عقلی که در صفات تو لاف بیان زده   رویت ز لمعه پیشرو کاروان شده
چشمت به غمزه ره صد کاروان زده   یک ناله زد ز شوق و دلم تیر غمزه خورد
زان پس هزار نعره بامید آن زده   هر روز ورد و سوز دلم را زیاده کن
تا در طریق عشق نباشم زیان زده   بر خاسته ز فکر جهان جان قاسمی
تا از شراب شوق تو رطل گران زده   هرگاه سهیل حسن از مشرق صبح سعادتش

طالع شدی و از برای تفاؤل از مصحف آفتاب جمالش سورهٔ والشمس برآمدی مخاطب بخطاب مستطاب شد یا احمد گردیدی و از عالم قدس این حدیث شنیدی نظم

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب   آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند   ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو   زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت   واللیل والضحی ست مرا ورد روز و شب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت   ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت   کاین موجب شرف بود و مایهٔ طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست   مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

و هر وقت آفتاب ملاحت که آن معنی ست ورای حسن که بواسطهٔ غلبهٔ احکام وحدت سلطنت اطلاق از ادراک عین بصیرت که مدرک خفیات اشیاست و بغایت باریک و نازکست و مختفی آنرا جز بدیدهٔ شهود که بکحل وحدت حقیقی مکتحل باشد ادراک نتوان کرد از افق سپهر سر جمال و ظل وحدت حقیقی آن حضرت بفحوای حدیث انا املح من یوسف برآمدی من رانی فقد رای الحق و من یطع الرسول فقد اطاع الله بر خود خواندی این مطلع حسن گفتی مطلع

انا املح که حدیث تو در افواه انداخت   قصهٔ یوسف مصری همه در چاه انداخت

و هر محل که قلزم عشقش در تلاطم افتادی روح القدس در صورت دحیة الکلبی از برای تسکین او

فرود آمدی و مضمون آیت فاوحی الی عبده ما اوحی بدو فرو می آوردی و چون باز می گشتی



و آنحضرت از بیخودی مقام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب

ولا نبی مرسل بخود می آمدی	کلمینی یا حمیرا میزدی

و هر وقت طوفان نوح خون در جوش و خروش می افتادی ارحنی یا بلال می گفتی
و هر گاه شجرهٔ نفس قدسیه اش از اصل طینت قابلیت وحدت جمعی او که ظل وحدت
حقیقی هست ثمرهٔ حسن و ملاحت و عشق و حزن باهم برآوردی که شعر

محمد دارای قاسم ثمر مطلوب جان آمد	ولیکن مشهد موسی نظر اندر شجر کردن

در مشهد ختمیت که معراج دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی ست التحیات لله گفتی
والسلام علیک یا ایها النبی شنیدی هر آئینه در آنوقت جانب ظلمانی چراغ دلش را که لقاء عله
کثرت منهی گشته چون عین جانب روحانی نورانی او گردیده و تمام روح شده آئینه یکرو بود

بوده چنانکه عطار فرموده است

بیت

چو پشت آئینه از تیر سگی تن / ولی جان روی آئینه ست روشن
چو پشت آئینه چون روی گردد / یکی باشد اگر صد سوی گردد
محمد را چو جان تن بود و تن جان / سوی معراج شد با این و با آن

صاحب گلشن

ز خود هر دم ظهور سایه شد / که آن معراج دین را پایه شد
زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود
بخط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
بدست او چو شیطان شد مسلمان / بزیر پای او شد سایه پنهان
ندارد سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل الهی

حضرت مولوی صاحب مثنوی میفرماید که روزی در سر میدان شمس تبریز که هنوز من او را نمیشناختم عنان مرا گرفت وسوال کرد که مرتبهٔ محمدی بلند ترست یا مرتبهٔ منصوری و بایزیدی مرا ازین سوال چنان آمد که دود سیاه از زمین برآمد و بآسمان رسید که اطباق سموات ازهم فرو ریخت گفتم ای درویش عجب سوالی میکنی محمدؐ کجا و منصور و بایزید کجا هیهات هیهات گفت پس چونست که یکی میگوید انا الحق وآن دگر میگوید سبحانی ما اعظم شانی وحضرت محمدؐ میگوید که ما عرفناک حق معرفتک وما عبدناک حق عبادتک گفتم کاسهٔ قابلیت منصوری و بایزیدی تنگ بود به اندک شرابی از سر بدر رفت و قلزم قابلیت مصطفوی را گنجایش آن بود که از خمخانهٔ فیوضات الهی

هر چند شرابات نامتناهی ریختندی پر نشدی / نظم قاسم شد از شراب ازل مست لم یزل
هل من مزید می زند از بهر باقیات / یکی از بوی دردش غافل آمد
یکی از رنگ صافش ناقل آمد / یکی از نیم جرعه گشته صادق

یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار
می و خمخانه و ساقی و خمار
کشیده جمله و مانده دهن باز
نهی دریا دل رند سرافراز
ازینجاست که زبان هر بیتش در بیان
منقبتش بزبان شیخ عراقی میفرماید
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار
ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس چیست نمودار معنیم
اشباح انس چیست نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحهٔ از فیض فایضم
کان کریم شمهٔ از لطف گوهرم
از عرش تا بفرش همه ذرهٔ بود
در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنیٔ ذات من جهان
گر پردهٔ صفات خود از هم فرو درم
آبی که زنده گشت از و خضر جاودان
آن آب چیست قطرهٔ از حوض کوثرم
وان دم کزو مسیح همی مرده زنده کرد
یک نفخه ایست از نفس روح پرورم
بحر ظهور و بحر بطون و قدم بهم
در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من
بل اسم اعظمم بحقیقت چو بنگرم

و چون عشق مجازی که عبارت از افراط محبت ست و آئینهٔ نمایش عشق حقیقی ست جز از حسنی که ظاهر در مظهر انسانی باشد که پرتو حسن مطلق ست صورت نه بندد خواه آن مظهر وجیه باشد یا دلبری عدیم اللحیه نظم

گفت دلدار در آئینهٔ رخسار من
بخدا اینگری گفتمش آری بخدا
خدای در دو جهان دو شد ار صورت خوبست
بر عمم گر نظران بنده باش و کار خدا کن

و آئینهٔ دل او موصوف ست به سعت لا یسعنی ارضی و لا سمائی ولکن یسعنی قلب عبد المومن

کدام دل نظم
آن دلی کز آسمانها برتر است
آن دلی کو گشت ناپیدای دل
آن دلی کز هر جان پر گوهر است
شد ز هستی غرقهٔ دریای دل
هر آئینه جز بصورت حسن تام

که مظهر انسانیست مستغرق نگردد زیرا که منشاء عشق و محبت جز مناسبت نیست پس آئینهٔ دل

انسانی را که محیط همه است لائق صورتی تواند بود که جامع جمیع مراتب حسن و کمال باشد
و اگر نیک نظر کنی خود بود که خود با خود عشق بازد و با غیر نپردازد

رباعیه

چشمش بنگر که مست لبهای خود است
خود بین چو شوم نشست اگر بر چشمم
خود ساقی لعل فرح افزای خود است
چون می بینم که در تماشای خود است

که همین عشق مجازی باشد که از غلبهٔ صورت معشوق که آئینه جمال حقیقی ست چون
یقین عاشق را بسوزد و بی مزاحمت غبار اغیار اعتبارات و حجب خیالات خود بخود
عشقبازی کند حقیقی گویند و هر ام و حالی که بسبب اعتبارات از حقیقت ممتاز گشته باشد
چون قطع نظر از اعتبارات کنند غیر حقیقت نماند پس خود عاشق باشد و خود معشوق لیلی
عاشق خود ست و معشوق خود و مجنون در میان بیخود

رباعیات

گفتم که کرا سزد تو بدین زیبائی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم
گفتم بهزار دل ترا دارم دوست
گفتم صنما راه وصال از که به نیست
یکجهم و یکجهو نه چه اقرار است
دو عاشقند و دو معشوق در یکین و مکان

گفتا خود را که خود منم یکتائی
هم آینه هم جمال هم بینائی
در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست
فرمود که ای دوست هم از دوست بدوست
بزیر پرده مگر خویش را خریدار است
ولی تصور اغیار محض پندار است

نظم

عشق مجازی که شود غرق حسن
صورت محبوب تجلی کند
چون شود او غرقهٔ حسن تمام

برق زند شعشعهٔ برق حسن
قبلهٔ مجنون رخ لیلی کند
گردد از آن روی محبت بنام

بحر محبت چو شود موج زن
محو شود شایبهٔ ما و من

کوکبهٔ عشق بر آرد علم
دل بکشد در سر هستی قلم

محض حقیقت بشود آنگه مجاز
دیدهٔ دیگر شود از دیده باز

دیدهٔ اول رخ خود بین مدام
چشم دوم عکس رخ این تمام

ناظر و منظور خود و خود نظر
خود شده آیینه خود آیینه گر

آینه و مردمک دیده خود
دیده خود و عکس خود و دیده خود

ولهذا ائمه هدی و حضرات اولیا

نظم

محرمان سراچهٔ قدسی
لوح خوان سراچهٔ قدسی

پادشاهان تخت روحانی
غوطه خوران بحر سبحانی

شاهبازان در قفس مانده
هش بینان بازپس مانده

می نخورده شده بوی مست
دوست نادیده دل بداده بدست

بار محنت کشیده چون ایوب
زهر فرقت چشیده چون یعقوب

جان انا الحق زنان و تن بردار
فارغ از جنت و گذشته زنار

بن و بیخ خیال بر کنده
گشته آزاد و همچنان بنده

مجلس اول

حضرت امام جعفر صادق علیه الصلوة و السلام که انسان العین حقیقت ایشان اقتباس نور از مشکوة تحقیق کرده بجهت مشاهده پرتو حسن مطلق نظارهٔ جمال دلربایان هوش میکرده اند و مرغ دل در اوقات مختلفه از دانهای خال دلربای ایشان قوت لایموتی مهیا می ساخته از انجمله چون طوفان محبت زور آورده بمنطوق و فارت التنور آب محیط عشق از عین جعفر که دریا نسبت

پر گوهر بر جوشید و بجائی رسید که بزبان حال از زبان قاسم الانوار میفرمود بیت

باز دست عشق عقلم را گریبان میکشد	باز جان را بر سریر عز سلطان میکشد

لابن الفارض

هوی عبرت نمت به جوی نمت	بحرق ادوا اهالی او دت

دالی که چه میگوید بزبان فنائی میفرماید رباعی

گه اشک شود شعله فروز دل من	گه آه کند زیاده سوز دل من
القصه بگشت در دبے درمانم	امروز مباد کس بروز دل من

لابن الفارض

فطوفان نوح عند نوحی کادمعے	وایقاد نیران الخلیل کلو عتے
رباعی بحریست دلم که بوی خون آید ازو	صد شعله بهر دمے فزون آید ازو
صد بار چو آب و آتش نوح و خلیل	تا چشم بهم زنم برون آید ازو

عشق آنحضرت دست در گردن حسن امام جابر حیان کرد و مادر او را به عقد نکاح خود در آورد و بتربیت او مشغول شد و در فضل و کمالش بمرتبهٔ رسانید که اقصای لوکشف الغطا را بدید در تفصیل علوم تخصیص حکمیات چنان شد که آنچه حکما در کمیتش حیران بوده اند و حکمت او بیان نتوانسته اند کرد و بجاهلیت قایل شده اند جابر حکمتش را گفته

موضع حضرت امام جعفر و امام جبان

روزی سر بگریبان تفکر فرو برده بود و متامل نشسته حضرت امام جعفر بر سر او آمده پرسید که در چه کاری عرض کرد که میخواهم که تحقیق کنم که از چرنده و خزنده و پرنده کدام بیضه می نهند و کدام بچه مے آورند امام فرمود که محتاج بدین مقدار فکر نیست بنویس که گوش هر حیوان که مرتفع است بچه می آورد و گوش هر کدام که منخفض است



بیضه می نهد ذلک تقدیر العزیز العلیم مار با آنکه خزنده است
چون گوش منخفض ست و بسر او چسپیده و بیضه می نهد و گوش خفاش با آنکه پرنده است چون
مرتفع است و بسر او چسپیده نیست بچه می آورد و تفاصیل علوم امام جعفر صادق ع از شرعیات
و حکمیات و جفر زیاده از آنست که در حیز بیان آید در تاریخ سنه احدی و خمسین و مائه از
هجرت رحلت نموده در گورستان بقیع مدفونست

مجلس دوم

مرکز دائره نون و القلم و ما یسطرون شیخ ذوالنون از کمل اولیا بوده روزی در اثنای سیر بکنار جوئی رسید و
بتجدید وضو مشغول گردیده مشاهده فرموده که عقربی در غایت اضطراب اینطرف آنطرف
میدود ناگاه ضفدعی از آب بیرون آمده آن عقرب بر پشت او دوید و ضفدع با آب آمده
و او را از آب گذرانیده عقرب از پشت او خود را بینداخت و دوان شد شیخ با خود گفت که درین
سری هست از عقب گردم روان شده به درختی رسید دید که جوانی مست لایعقل در نهایت

زیبائی در سایۀ آن درخت غلطیده و استفراغ کرده از ینطرف عقربی زرد و از انطرف
ماری سیاه متوجه او بند شیخ با خود گفت که اگر معلوم شود که بقصد او میروند و ضرری خواهند
که بد و رسانند بدفع ایشان مشغول شوم مار از انطرف و عقرب از ینطرف اتفاقاً بهم
رسیده اند کژدم بر سر مار دویده و نشتری فرو برده فی الحال مار بر خود پیچیده و مرده
و کژدم از همان طرف که آمده بود باز گردید و بهمان کیفیت بمعاونت ضفدع از آب گذشته
حضرت شیخ عاشق شده و بیکبارگی از دست رفته گفت آلهی در اول که اینحالت مشاهده
کردم گفتم مگر این شخص یکی از اولیاست که بدین نوع حضرت حق نگهدار او ست و ثانی الحال
مشاهده کردم چون خمر خورده بود حیران مانده ام از ینحالت جواب آمد که مگر لطف ما همین
نگهدار توانگران اعمال ست سوگند بعزت و جلال احدیت که درویشی و توانگری اگر قصد
عالم عشق کنند در دست درویش هیزمی باشد نیم سوخته و در دست توانگر چراغی باشد
برافروخته نسیم عنایتی که از مشرق عشق و شمال حسن لا تقنطوا من رحمة الله بوزد نیم سوخته
درویش را برافروزاند و چراغ توانگر را بنشاند ع بردند شکستگان ازین میدان گوی بیت
نے همه زهد مسلّم میخرند هیچ در درگاه او هم میخرند حضرت رسالت فرموده که
بسیار کسان عمل اهل بهشت کنند ایشانرا به بهشت برند چون بجنت رسند باز گردانند و بدوزخ
برند و بسیار کسان عمل اهل دوزخ کنند از دوزخ باز گردانند و به بهشت رسانند ❊ بیت ❊

کسی کو افتد از درگاه حق دور	حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد	ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آئینۀ دل را زدودست	چو خود را بیند اندر وی چه سودست

شیخ از ینحالت بر گرد آن جوان میگردید و اشعار میخواند و مضمون آنحال را باز میراند
ناگاه آن جوان از خواب مستی در آمد و نظرش بر حضرت شیخ افتاد بغایت شرمسار شد
زبان بمعذرت بگشود شیخ فرمود که توچه خبر داری چون آنجوان کیفیت استفسار نمود شیخ فرمود



کآن آفتابی که در هوای عشق	نظم	ذره ذره گشته سرگردان او	درمیان خاک وخون گردان او
کوه را در لاله پنهان پرچمش		تا کمر در خون نشسته از غمش	سنگ کی آن لعل آتش گون شده
در غم او کوه را دل خون شده		خاک در سودای او بیخور و خواب	ریگ گشته دانهٔ تسبیح آب
باد همچون آب غلطان سو بسو		روز و شب در جستجو و های و هو	آنکه تاجش آتش است و تخت آب
بهر او بر آب و آتش ز اضطراب		در هوایش گشته آتش برق بر	گاه در مسجد فتاده گاه دیر
بهر خدمت چرخ را خم پشت خویش		بحر بر کف نقد دل آورده پیش	گوی چرخی فلک گردان ازو
تا به غرب از شرق سرگردان او		آن فرشته کش بسی فر و بهاست	بر فراز طارم زنیاش جاست
خیر و شر هر یک پری از بال او		خاکدان دهر در چنگال او	هر شبی تا صبحدم در جستجوی
از برای او بود تسبیح گوی		وان دگر ز آتش بسی یک پرزبر	کرسی قدش و وم سقف شگرف

متصل فی این برش با آن دگر	لیک با هم هر دو چون شیر و شکر	گاه ذاکر گاه گشته محو آن
دائمش اوقات صرف نحو آن	جلوه گر بر کرسیٔ نور آن دگر	زیر ایوان سوم طاقش مقر
چونکه فارغ میشوند از ذکر او	بار دیگر می فتند در فکر او	چارمین و پنجمین و هفت و شش
خواه هندو طور و خواهی ترک وش	حمد او گویند و مدح او همه	نیست خالی هیچ جا زین زمزمه

بدین نوع از نور افق که ممر نزول فیض فرشته هندی طور که از عناصر بجای خاک و از طبائع بجای سودا و از عناصر بجای خار سیاه افتاده زحل را گردانیده و ممر نزول فیض فرشته ترک وش که از عناصر بجای آتش و از طبائع بجای صفرا و از موالید بجای عقرب زرد افتاده مریخ را ساخته و ممر نزول فیض فرشته با فروبها که از عناصر بجای آب و از طبائع بجای بلغم و از موالید بجای ضفدع افتاده مشتری را گردانیده و ممر نزول فیض آن فرشته یک بال از آتش و یکی از برف که از عناصر بجای هوا و از طبائع بجای خون و از موالید بجای انسان واقع شده یعنی آن جوان عطارد را ساخته و ذوالنون را کیفیتی تشابه الاجزا گردانیده که از امتزاج عناصر حاصل شده و بمزاج موسوم گشته که نفس ناطقه اینجا عبارت از وست و بجای آفتاب افتاده و لهذا مقارنهٔ عطارد را با آفتاب واقع شده و به دست آنحضرت توبه کرده و یکی از هفت تنان گردیده چه این قاعده مقررست که هر مظهری که هست تربیت از اسمی مییابد و عمل بر طریقهٔ او میکند فاما موانع وصول بدرجهٔ کمال بسیار است مثلاً در فصل بهار اسمی ممد و معاون حرارت هوا بود در رسانیدن اشجار بکمال از ازهار و اثمار اسمی دیگر که در انوقت تقویت برودت میکند سر راه بر ان گیرد و معاونت سرما نماید و آن ازهار و اثمار را در رباید و به عکس همچنین حضرت حق ملائکه را بر عالم موکل گردانیده پس ملکی که تربیت مظهری میکند ناگاه ملکی دیگر که در انوقت در فعل اقوی ست منع عمل اول کند و تربیت او مشغول گردد و او را طوری دیگر سازد و از ان جمله ملکی که زحل ممر نزول فیض است میخواست که آن جوان را تربیت کند در صورت مار سیاه در آمده خواست که

او را زخمی زند و رقیقهٔ حیات را از و قطع کند یعنی حرارت عشق را از نشأهٔ او سلب نماید و بمقام بی آتشی که فی الحقیقة عبارت از انست رساند ملکی دیگر که مریخ ممر نزول فیض اوست در صورت عقربی ظاهر شده همچون آتشی بمعاونت ملکی دیگر که زهره ممر نزول فیض اوست بدو رسید و بمنع عمل او لبین که طبیعت مرگ داشت کرد پس آنجوان که در بدن انسانی بجای روح حیوانیست که دل محل او واقع شده افتاده آئینهٔ شیخ واقع شده که در پیکر انسانی بجای روح نفسانی که منبعش دماغ است افتاده پس همچنانکه اشعهٔ روح نفسانی مادام که از آئینهٔ روح حیوانی بر نگردد عکس دوم صورت نخواهد بست وادراک حاصل نخواهد شد وصفات سبعهٔ ثبوتیه سمت ظهور نخواهد یافت همچنین بحکم المومن مرات المومن تا آن جوان آئینهٔ عشق شیخ نخواهد گشت حقیقت عشق بظهور نخواهد رسید این ست حقیقت عشق شیخ بران جوان و عهد کردن و اینست حقیقت یکی از هفت تنان شدن والله اعلم بحقائق الامور در تاریخ سنه احدی وستین و مائة وفات کرده

مجلس سوم نیر اعظم سپهر سلاطین عالم ابراهیم ادهم کنیتش ابواسحاق و نسب ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی ست در ریاضات و مجاهدات و کشف و کرامات مشهور جهان و مذکور همه زبانست در محلی که قبة الاسلام مقام و مستقر سریر سلطنت او بود شبی بر بام قصر خوابگاهش آواز پائی شنیده رباعی

چون کشف شدش حقیقت حق بتمام
بشنید صدای فادخلوا بسلام

آن شاه سریر فقر و سلطان انام
از بام سرای دل که قصر شاهی ست
فرستاده که معلوم کند که چه کس ست دیدند

شخصی اجنبی بر بالای قصر ایستاده چون از و احوال پرسیدند گفت شتری گم کرده ایم مطلبم سلطان فرمود که شتر را بر بام می طلبی مردی سرگشته عجبی گفت که کار تو ازین غریب تر و عجیب تر ست که خدا را میطلبی بر بالای تخت با اینهمه اسباب سلطنت از اسپ و شتر رخت و بخت ازین سخن دغدغه در خاطر سلطان پدید آمد و متامل و متفکر گردید صباح آنروز که بار عام شد شخصی با شکوه در میان آنقوم انبوه از گرد راه به پیش تخت شاه آمد سلطان فرمود

گفت چه میخواهی گفت لحظهٔ میخواهم که درین رباط فرود آیم که همراهان من در عقب اند چون برسند سلطان گفت این خانهٔ منست رباط اینچنین نمیباشد گفت پیشتر ازان کی بود فرمود ازان پدرم گفت پیش ازان فرمود ازان پدر او گفت آن پیشینیان کجا رفتند فرمود ایشان چند روزی درینخانه نشستند و بعد ازان رخت بربستند و حضرت قاسم الانوار حسب حال ایشان فرموده بیت

هر یک دو سه گامی بدویدند و برفتند | گر مرد خدا بود و گر مست هوا بود

گفت رباط اینچنین باشد که یکی مے آید و یکی میرود این سخن گفته و برگردیده و برقی از عالم غیب در وادی دل سلطان ازان درخشیده و هیچگونه تسکین حرارت آن نمی شد جهت دفع آن غم و الم عزم شکار کرد و آهوئی را جدا ساخته به تیر گرفت آهو پس نگاه کرد و بزبان حال گفت که ترا برای همین کار آفریده اند که مرا نیست گردانی ابن ادهم را از شکار و ازین اضطراب و تهتک بسیار درینحال دری بروی او گشاده شد و فی الحال از عقب آهو برگشت مصراع

این نر باز که ببین شیر شکار آهوئی | خانهٔ دل را از تاج و تخت خالی ساخت و

خود را از اسپ بینداخت بشبان خود رسید که گوسفندان میچرانید تاج مرصع و جامهٔ زربفت را بدو داد و گوسفندان را بدو بخشید و جامهٔ پشمین و طاقیه نمدین او را پوشیده و از همت بلند گفته

رباعی
یارب تو خرد را بمن ارزانی دار | خاک در خود را بمن ارزانی دار
و اخلاص و نمد را بمن ارزانی دار | تاج و کمر و تخت بسلطانان ده

و چون شب درآمده و درمیان کوهی افتاده نظم

غریب و عاجز و بیمار و مهجور | نه یک محرم که با او راز گوید
فقیر و بیکس و مجروح و افگار | ز بیداری شده مانند زنار
نه جسمی و نه روحی و نه جانی | همه درد و همه سوز و همه غم

ز یاران منقطع وز دوستان دور
زمانی از غم دل باز گوید
نه یاری فی دیاری فی مکانی
ببین چون اوفتاده ابن ادهم

یا دیاران قدیم بتخصیص آنکه آرام دل و مونس و ندیم او بوده و مدتها بوده که تعلقی غریب داشته ناله میکرد و به های های میگریست و میگفت بیت

یارب که میرود ز دل ناتوان ما | پیش حبیب قصهٔ درد نهان ما

و گویا عصمت برای او گفته بیت

فراق همنشینان سوخت مغز استخوان من	ز هجر دوستان خون شد درون سینه جان من

چون یکزمان از اشتعال نائره حزن و اندوه بسوختی و دمبدم از آه دردناکش مجمر سینه برافروختی باز دریای فقرش در جوش آمدی و آبی بر آتش زدی و میگویند چون از بلخ عزیمت نمود او را پسری شیرخواره بود چون بحد بلوغ رسید از والده اش پرسید که پدر من کجاست مادرش کیفیت باز نمود و گفت میگویند که این زمان در مکهٔ معظمه است پسر را چون آرزوی دیدار پدر بسیار بود باتفاق مادر عزیمت نمود و منادی کردند که هرکس را داعیه حج است تا او را راحله میدهیم کو قدم درراه نه چهار هزار کس بزاد و راحلهٔ او عزیمت کردند چون بمقصود رسیدند درحرم جمعی درویشان را دید پرسید که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند شیخ ماست و به طلب هیزم رفته چون آرزوی دیدار پدر بسیار داشت تحمل آتش نبود که صبر کند که پدرش از صحرا باز آید بر اثر او به صحرا رفت پیری دید پشتهٔ هیزم گران بر پشت بسته می آید گریه بر او مستولی شد اما خود را بر و ظاهر نکرد و آهسته از عقب او میرفت تا آنکه هیزم را ببازار برد و بفروخت و نصفی بهای آنرا تصدق کرد و نصفی را نان ستانید و جهت درویشان آورد پسر بمنزل آمد و شرح حال بمادر گفت و روز دیگر بطواف آمد و در اثنای طواف بر پدر سلام کرد و ابراهیم نیز در او نظر کرد یاران ابراهیم را عجب آمد چون از و بکرات شنیده بودند که در صاحب جمال نظر مکنید که مبادا تفرقه وقت باز آرد چنانکه حکیم سنائی گفته **بیت**

منگر در بتان که آخر کار	نگرستن گرستن آرد بار

چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله یا شیخ ما را فرمودی که در هیچ امرد نظر مکنید و تو امروز در غلام صاحب جمال نگریستی چه حکمت ست ابراهیم گفت چون از بلخ می آمدم پسری شیرخواره داشتم چنین دانم که این آن پسر ست روز دیگر یکی از یاران ابراهیم بمیان قافلهٔ بلخ رفت خیمهٔ دید از دیبا زده و کرسی زرین نهاده و آن پسر نشسته و قرآن میخواند و میگریست آن درویش رخصت طلبیده در رفت و پرسید که پسر کیستی گفت من پدر را

نمیدانستم بگردمی روزنمیدانم که اوست یا نه ومی ترسم که اگر پیرسم بگریزد که اوازما گریخته است پدرمن ابراهیم ادهم است ومادرهم آمده است درویش گفت بیائید تاشمارا پیش او برم ایشان بادرویش روان شدند ابراهیم دررکن یمانی نشسته یارخود را دید که باآیشان می آید چون نزدیک ابراهیم رسیدند زن فریاد برآورد وپسر را گفت پدر تو نیست مادر وپسر و یاران همه درفغان شدند پسر را دید ابراهیم جوانی آنچنانکه جامی ازو داده نشانی مثنوی

درآمد از درش ناگه جوانی	چه میگویم جوانی نه که جانی
همایون پیکری از عالم نور	بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سربسر حسن و جمالش	گرفته یک بیک غنج و دلالش
به آزادی غلامش تازه شمشاد	کشیده قامتش چون سرو آزاد
فروزان لمعهٔ نور از جبینش	مه و خورشید را رو بر زمینش
بکحل نرگسش از سرمهٔ ناز	ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق	ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی	گرفته آشیان زاغی بباغی

ابراهیم اورا در بر گرفت وبا آنکه دل از دین برگرفت گفت ای فرزند بر کدام دینی گفت بر دین مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت الحمد لله تعالی پس گفت قرآن دانی وچه خوانده بعرض پدر رسانید پدر از آن خوشحال شد نظم

بروی او پدر چون دیده بگشاد	ز نیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور	ندیده از پری نشنیده از حور

باخود ابراهیم گفت پیش از آنکه گرفتار شوی از ایشان جدائی اختیار کن برخاست که روان شود ایشان فریاد برآوردند ونمی گذاشتند ابراهیم دست دعا برآورد وگفت الهی اغثنی درحال پسر جان بداد نظم

چو آن زیبا جوان را جان برآمد	ز جان حاضران افغان برآمد

موضع ابراهیم ادهم و پسر او



ز بس بالا گرفت آواز فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد | چنین کردند مردان زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی | بیت سالکان دانند در میدان درد | تا فنای عشق با مردان چه کرد

یاران گفتند یا ابراهیم اینچه حالست گفت او را چون در کنار گرفتم مهر او در دلم سرایتی عظیم کرد ندا آمد که یا ابراهیم
تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا بیت | ما را خواهی خطی بعالم درکش | کاندر یک دل دو دوستی ناید خوش
یعنی از دل بیرون کن غم دنیا و آخرت در خانه جای رخت بود یا مجال دوست و حضرت قاسم الانوار همین معنی را میفرماید بیت
خانه وا پرداز از غیر حبیب   دور انصافست یار ده دله مصرع دلدار یکی و دل یکی یار یکی
گفتم یا رب العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار
یا جان من چه دانستم که این دعا در حق او مستجاب خواهد شد نظم

بخاک افتاده سرو سیمبر را | نخست از دور چرخ ناموافق | چو مادر آنچنان دید آن پسر را
بر آن آتش که در دل داشت پنهان | رهی بگشاد از چاک گریبان | گریبان چاک زد چون صبح صادق
فزون شد آتش سوزنده نه کم | بناخن رخنها در روی میکند | ولی زان راه در جانش بهر دم
به سر بر [illegible] گزان چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان کرد | برای چشمه خورجوی میکند
| | به سینه از تغابن سنگ میزد

طپانچه بر رخ گلرنگ میزد | نسیم آنجا عقیق تر همی رست | وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه | ز زور پنجه او را ساخت رنجه | ز ریحان سرو بستان زاینک کرد

بپیچیدن سنبلستان ز آتنگ کرد | پسر بدان شکل در پیش مانده و پدر از پیش رفته در عالم مثال

این چند بیت آن صاحب کمال میخواند غزل

کس مباد ا در جهان چون من گرفتار اینچنین | این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین
آه من چون میزیم بخت آنچنان یار اینچنین | نی زبختم روی یاری نی زیار امید لطف
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین | دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم

به یکبار خبر فوت آن پسر بآن چهار هزار مرد که در قافله بودند رسید همه سرهای برهنه و سینهای چاک خاک بر سر در ریختند و از پرویزن مژه پاره پاره جگر چون ریزهٔ اخگر بر و بختند و بنوحه هیهات زنان می گفتند غزل

یاد باد ای دل که وقتی نوبهاری داشتیم | دیده بر راه سمند شهسواری داشتیم
حسرتا کز عرصه شطرنج این کهنه بساط | ما همین یک شاهزاده یادگاری داشتیم
روزگار بی وفا از ما ربودش ورنه ما | با وصال روی او خوش روزگاری داشتیم

و در میان این غوغا مادر نیز جان بسپرد و رخت پهلوی پسر برد نظم خوشا عاشق که چون جانش برآید

هوای وصل جانانش برآید | حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله بر گردون کشیدند
همیکردند نوحه گر را | بسان نوحه گر آن سیمبر را | چو ساز نوحه را آهنگ شد پست
نوردیدند بشستندش وست | بشستندش ز دیده اشک باران | چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست | بر او کردند زنگاری کفن چست | زگرد فرقتش رخ پاک کردند
به پهلوی پسر در خاک کردند | ندیده هرگز این دو کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ابراهیم گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزند خود را بخاک نسپاری و شب بر خاکدان چون سگان نخسپی طمع مدار که در صف مردان نشینی این بگفت و ناپیدا شد شعر

ما گم شدیم در طلب حی لایموت | از سالکان ره ندهد کس نشان ما

بعضی گویند در شام فوت شد در ایام سنه ست وستین و مائه وبعضی گویند در شهرستان لوط غاری بود درانجا ساکن شد گفت ازین غار بوی غاری می آید که در نیشاپور در آن غار مبوم آنجا در تاریخ سنه اثنین وستین و مائه وفات کرد

مجلس چهارم

قاری سوره سبحانی وتخت نشین اقلیم اعظم شانی درد آشام بزم هل من مزید سلطان بایزید نام او طیفور بن عیسی بن آدم البسطامی ست میگویند که از اول حال که دری بروی او از غیب بگشاد وجهت طی وادی مقدس طوی عشق قدم در راه نهاد منزل اولش تکیه اخیار بود ومقام دوم خطیره ابرار ودر هر کدام یک روز قرار نگرفت بعد از ان در مدت عمر از نزهتگاه شطار قدم بیرون ننهاد شعر

قاسم ازین می بجو دمیا که دریغ است		جانب محنت شدن ز عدن شادی

وهم قاسم الانوار در شان حضرت سلطان فرموده بیت

مست حق بود آن گزیده نژاد		مست رفت از جهان کون و فساد

ایضاً فی شانه

سید رهروان دین طیفور		آنکه در عهد خویشتن بد فرد
در شریعت رسید راهی یافت		در حقیقت رسید ره گم کرد
راه گم گشت و راهرو هم گم		گم کند راه خویش اینجا مرد

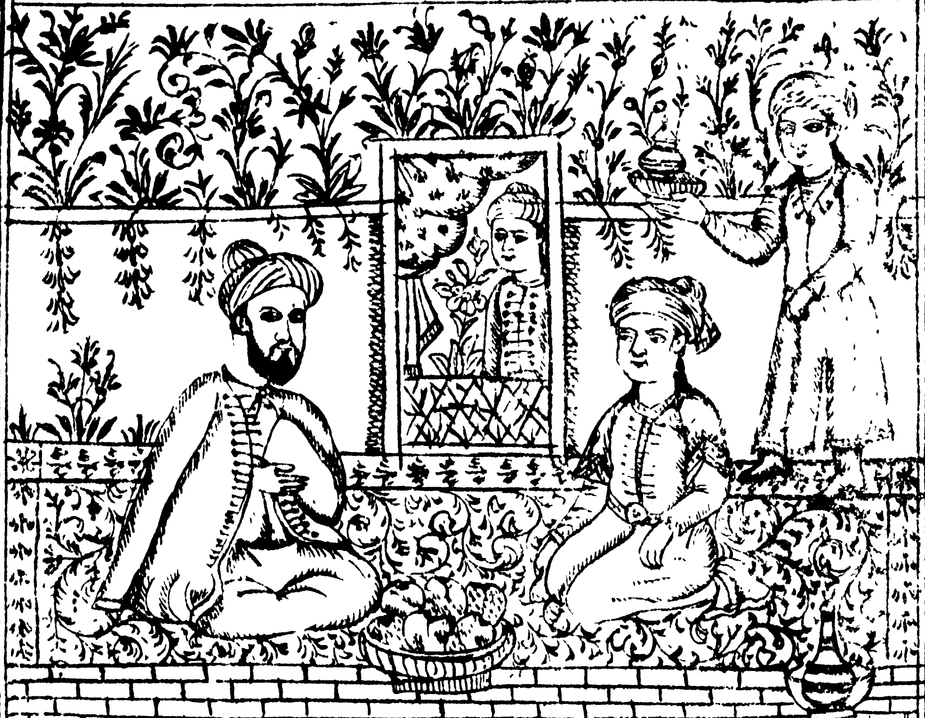
کسی سوال کرد از ابوموسی که این حضرت بچه عمل بدین مرتبه رسید گفت او را این دولت عملی نبود بلکه حضرت حق از محض عنایت خود بدو ارزانی فرمود بیت

این عنایت ازلی بود که ره بر سیدیم		وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم

از اول حال ملاحظه نمای که پدر او در سایه دیواری بر کنار جوئی که آب بیرون می آمده خواب کرده بود و چون بیدار شد سیبی بر روی آب از باغ بیرون می آمد چون هوا گرم بود و دهان او از حرارت خشک شده سیب را برگرفت و قدری از ان

خورد و بخاطرش گذشت که بی رخصت صاحب باغ مناسب نبود که چیزی ازین سیب تناول نمودی
بدر باغ رود و بعد از رخصت خاطر را ازان فراغ حاصل کن چون بدان قیام نمود
کسی که در باغ بود گفت که من باغبانی بیش نیستم خداوند باغ در بغداد است بدین
نیت عزیمت بغداد نمود و خانهٔ آن عزیز را پیدا ساخت کیفیت حال را بدو گفت
آن شخص چون آثار بزرگی و تقوی بر ناصیهٔ او مشاهده کرد گفت مرا دختریست
کور و کر و شل و برگشته بخت ابد و ازل چنانکه هیچکس او را خواستگاری نمیکند
اگر تو اش بزنی قبول میکنی ترا بحل میکنم متفکر گردید و یک روز مهلت طلبید و با خود
گفت و شنید کرد که اگر چنین صورتی اختیار کنی در عذاب افتی و اگر اختیار نکنی
استرضای خاطر او چون شود آخر الامر خاطرش بران قرار گرفت که قبول کند
و عذاب آخرت نکشد در نفس الامر خود این دختر جمیله بود و چون عقد نکاح درمیان
ایشان واقع شد آن عزیز را گفت که در وقتی که مرا بدین امر ترغیب میکردی عیبی چند
شمردی و گفتی که این دختر بدان متصف ست هیچ یک واقع نیست حکمت در گفتن سخنی که
مطلقاً وجود نداشته باشد چیست گفت غیر واقع نیست گنگی و کری و کوری و شلی او
بدان معنی ست که آنچه نباید گفت نمیگوید و آنچه نباید دید نمی بیند و هرچه ناشنیدنیست
نمیشنود و بجائی که نباید رفت نمیرود پدر بایزید سلطان ازان بغایت مسرور گشت
و بعد از چند وقت حضرت سلطان بایزید مسکون شد و از عدم بوجود آمد تفکر نمای
که والدهٔ او چه پرهیزگاری بوده و او از چه نطفه حاصل شده پس بدانکه حضرت حق را
با او نظرهاست و او را بدین عالم برای کارگلی آورده و دانهٔ معرفت خود را در زمین دل
او پرورده و در اول جوانی و طغیان حقیقی خضرویه بن شیخ احمد بن خضرویه که از
کبار مشایخ بلخ است و در خراسان مثل او در آن زمان کم بوده عاشق شد و چون آن
جوان از روی صورت و معنی در حد کمال بوده و بمنطوق این بیت که شعر

جان و دل ما عاشق آن صورت و معنیست		چون صورت زیبای تو در حد کمالست



هر روز عشق آن حضرت در تزاید میشد و حضرت شیخ فخر الدین نور در رساله ده فصل در اظهار آن حال مشکل با هزار عجز و درد دل خبر داده است شعر

میبرد عقل و می فریبد دل
عکس سر مویت ای بت رعنا
نیست جز گیسوی تو برخوردار
موی زلفت فراز عارض خوش
ست بیمار دست مرد افگن
عاشقان تو پاکباز انند
وز دو عالم غم تو حاصل من
دیده را دیدن تو میباید

عشقت ای شوخ میکند پیوست
درد ما غم رگیست از سودا
فرق کردن بچشم و سر نتوان
سوخت مارا چو موی بر آتش
لب لعلت که روح بخش و ست
صید عشق تو شاهباز انند
تا دلم هست مبتلای تو باد
وگرم قصد جان کنی شاید

از جمالت نمی شکیبد دل
حلقه در گوش عاشقان ا
از وصال قد تو ای دلدار
موی فرق تراز موی میان
مانده زان غمزه در شگفتم من
برگ گل از لطافتش خجل ست
ای غم تو مجنا و دل من
دایما بسته بلای تو باد
دل ما را فراغت از جانست

زندگانی من بجانانست
عجز من بین و دعای من بپذیر
خون شان بر تو همچو شیر حلال
گر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر
بر دل و جان عاشقان می بخش
این چه لطفست و اینچه زیبائی
از جمالت خجل شود خورشید
در نیاید بکمال بینائی
نیست بی روی تو عراقی را

آتش عشق در دل ما جوی
میتوانی به لطف دستم گیر
فارغی از درون صاحب درد
تابت ای خور ز ذره باز مگیر

غزل

بیم آنست کز غم عشقت
گر تو برقع ز روی بگشائی
منقطع میشود زبان مرا
بیش ازین طاقت شکیبائی

عاشقان ضعیف را واجوی
عاشقان از جان گرفته ملال
لکن ای دوست هرچه بتوان کرد
رخ بما بنما و جان می بخش
ای ربوده دلم برعنائی
سر برآرد دلم بشیدائی
در جمالت لطافتی ست که آن
بیش وصف رخ تو گویائی
جذبهٔ اخلاص حضرت سلطان

مقناطیس دار از آهن دل سنگین آن جوان را بربود و از آن آهن آئینه ساخت و روبروی او بداشت تا بنمود در و آنچه نمود چون این دو بیت حضرت عطار قدس سره بیت

در عشق چو من تو ام تو من باش
تا عیب پیرهنیست گو دو تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت
گو یک تن را دو پیرهن باش

گه بر لوح خیال از دیوان او در عالم مثال نوشته بود خواند بیت

چندروزی بخلوتش بنشاند
همه در عشق او فراموش کرد
چون بسوز هوای بیچا پیچ
عاشق و عشق و حسن و یار یکیست

کاندران لوح سر عشق بخواند
هست عشق آتشی که شعلهٔ آن
او بماند جز او نماند هیچ

چون ز ذوق وصفاش بیش کرد
سوز و از دل حجاب بر حد نان
عشق ز اوصاف کردگار یکیست

در آئینهٔ جمال آن جوان صورتی بدید که چون شرح آن هیچ کرد مردم نمیتوانستند شنید هفت بار از بسطامش بیرون کردند گفت مرا چرا بیرون می کنید گفتند بجهت آنکه با مردی بدی گفت خوشا شهری که بد او بایزید باشد رباعی

دل گفت غمی که محرمش جان نبود
بر هر فهمی این سخن آسان نبود
در دهر چو من کسی و آنگه کافر
پس در همه شهر یک مسلمان نبود

فرمود که سی سال خدا را طلبیدم چون نیک نگاه کردم او مرا طلبید نوبتی بخضرویه برجوانی

هرمز نام که پسر تاجری بود که ارادت تمام بآنحضرت داشت عاشق بود و در عشق خضر و یه مرتبه
هیجان و حیرت آنحضرت را دست میداد و که اکثر اوقات بجو و میشدند روزی از قعر آن دریا

بکنار آمده بودند نظم
بزد در گفت بسلطان کیست بر در
عجب فی غرقه دریای عشق ست
من و مارا بآب انداز اکنون
همه عذر است و امق بر کرانه
مرا گنجی و آن از عشق از است
که چشم من چو دریاییست خونخوار
ازان صد شاخ خون از در برآمد
که داند قدر شبهای درازم
چو شمعم جمله شب سوز در پیش
میان ابر و آتش چون کنم صبر
مرا جان سوزد و دل باز ندهد
ز پایم تا بسر در گل بمانده است
سرم گر چون قلم برد ز تن او
جفا از و و وفا از دل برآرمن
و گر عمرے برآید از بلا کم
که خود بودی و آوردی مرا هم

که آمد ناگهان از دور جایی
بگفتا خسته‌ی بی پا و بی سر
برو غواص شو ای مرد کر پر
که مجنون لیلی و لیلیست مجنون
چنان گم شو که دیگر تا توانی
که در چشم من آن گنج روانست
ز عشقش چون دلم در سینه خون شد
که آن شاخ از زمین دل برآمد
غم هجر از دل مهجور پرسید
بسر بارم مرگ روز در پیش
عجب آید مرا این مشکل من
و گر گشته شوم آواز ندهد
منم دل بر وفایش چشم بر در
نیاید جز وفاداری ز من او
اگر ریزم بخاک من شتابد
همه بوی وفا آید ز خاکم

ز خود بیگانه با عشق آشنایی
نه در بسطام نه ری نه دمشق است
مگر یابیش در دریای هرمز
دو وی بر خاست امروز از میان
نه بینی خویش و گر بینی ندانی
وزان در خاک میگردم چنین خوار
چنان رفت او که از چشمم برون شد
ز بیخوابی همے میرم چه سازم
درازی شب از رنجور پرسید
دلم چون آتش است و دیده چون ابر
دل او سنگ و آتش در دل من
ز بس خون کز غمش در دل بمانده است
وفایش در دلم چون چشم بر سر
و گر از خنجرم برد سر از تن
بجز بوی وفا چیزی نیاید
الا ای دیده پر خون باش و پر نم

گرتی شیخ فرمود که در کنج زاویهٔ انزوا پای صبر در دامن فراغت
کشیده نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول در سرای فرو بسته از خروج و دخول ناگاه
یکی دست آهسته آهسته بر در زد نظم
صوت در بر زبان قرع هوا
از ره گوش هوش گفت مرا

خیز و بگشای در که یار آمد
همچو دل از جای خویش برجستم
اندر آمد ز ماه تابان تر
کافتابی در آمد از در من
وه که بس خوب و دلکش آمد او
ملکی یا پری بتی یا حور
لب لعلش گزو ز نم لبیک
موزه برکند و ساعتی بنشست
خیل حسن تو ملک جان بگرفت
کافرم گر ز خود خبر دارم
سر بدا استانهٔ در تو
جز تو از هرچه بود بگذشتیم
تا ز عشق تو مست و حیرانیم
که دلم را بدان نخواهد سوخت
از تو در جان نیاز و در دل آز
تو ز ما فارغی و ما دایم
نیست انجام اگرچه بود آغاز
آخر ای آفتاب مهر افروز
گر اهانت کنی و گر اعزاز

میوه از شاخ دل ببار آمد
بگشودم درش چو رخ بنمود
وز سهی سرو بس خرامان تر
بر رخش همچو مویش آشفتم
مرحبا مرحبا خوشش آمده
تا چه افتاد مثل تو قمری
کرد اشارت که السلام علیک
گفتم ای آرزوی جان رویت
صیت عشقت همه جهان بگرفت
تا بگوشم حکایت تو رسید
منتظر تا رویم در سر تو
تا بسودای تو گرفتاریم
ره بهستی خود نمیدانیم

غزل

شب اندوه من نگردد روز
بر درت سر بر آستان نیاز
مرغ جانم ز آشیانهٔ تن
سایه بر من ضعیف انداز
بعد از نیم ز خویش دور مدار

بیخبر گشت عقل سرمستم
در جنت بروی من بگشود
سایهٔ غم برفت از سر من
مست و حیران شدم بدو گفتم
آدمی را چنین نباشد نور
در نیامد بدلبرے زوری
آن ز خواب غرور خوبی مست
قبلهٔ مقبلان سر کویت
تا بسودای تو گرفتارم
دگر از دیگران سخن نشنید
تا بکوی تو رهبر گشتیم
سر و سودای خود کجا داریم
تاب عشق تو آتشی افروخت
ای شده چشم جان بروی تو باز
تا نه بینم جمال روی تو باز
در دلم آرزوی عشق ترا
جز بکویت نمی کند پرواز
از تو ما را ابر نخواهد بود
تا نگردد دریده پردهٔ راز

سالها شد که با او درسخنم و خلق پندارند که با ایشان سخن میگویم غزل

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم
زبان با خلق در گفت و دل جای دگر دارم

خرامان هر طرف سروی و جان من نیاساید
که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم

مرا این تشنگی از بهر آب دیگرست ورنه
نمی بینی که در هر دیده دریائی دگر دارم

طبیبا خویش را زحمت مده چون آن نخواهم شد
که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم

ترا گر رای خونریز من مسکینست بسم الله
چه می پرسی ز من جانانه من رائی دگر دارم

به بازار تو دل را من خرید یک نظر کردم
کرم کن یک نظر دیگر که کالای دگر دارم

نمی اندیشی از دودهای سر و من که میگوئی
که در هر کوچه خسرو با دیمپای دگر دارم

روایت کنند که بایزید گفت که حضرت حق را بخواب دیدم نه بدین خوابی که مردم می بینند و نه بدان چشمی که مردم میسنگرند بلکه بدان خواب و بدان چشمی که لائق ذات خود خلق کرد گفتم راه بتو چونست گفت از غیب بریدن و صحرای شهادت نور دیدن و بمعنی گفته صاحب گلشن

یکی از هاي هویت در گذشتن
دو خطوه بیش نبود راه سالک

دوم صحرای هستی در نوشتن
اگرچه دارد آن چندین مهالک

حضرت سلطان را بعد از فوت کسی در خواب دید پرسید که حال تو چیست گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی گفتم درویشی که بدرگاه ملکی رود او را نگویند چه آوردی گویند چه خواهی و گویند در نیشاپور عجوزه بود عراقی بدام از در ها سوال کردی از دنیی برفت بخوابش دیدند گفتند حال تو چیست گفت از من پرسیدند چه آوردی گفتم آه مرا همه عمر بدین در حوالت میکردند که خدا بدهد اکنون میگویند چه آوردی گفتند راست میگوید از ان باز شوید از دیگری بعد از فوت او در خواب پرسیدند که آنجا همراه چه بیاید آورد گفت شیخ عطار آورده نظم

طاعت روحانیان بسیار هست
علم هست آنجا یکه گرد آرست

سوز جان و درد دل ینر کسی
زانکه این آنجا نشان ندهد کسی

درویشی از راه دور قصد زیارت طیفور کرد چون بمقصود رسید مردی دید بحکم حدیث خیر الزیارة فقد المزور در عالم دیگر از نجهان دور زبان در دهانش همین قدر بگشت که پرسید از کجائی آن درویش در جواب گفت که از راه دور می آیم بملازمت

تخت نشین اقلیم الکبریائی بایزید در جوابش گفت که سی سال است که من طالب بایزیدم و درین مدت هر چند طلبیدم ازو اثری ندیدم و حضرت عطار [illegible]

برای بایزید آمد ز جائی	غریبی در بزد چون آشنائی	میان [illegible] شیخ [illegible]
بکثرت ایستاده بود بر پای	بدو گفتا نگوئی کز کجائیم	غریبی گفت [illegible] آمده ایم
غریبم آمدم بهر لقائی	بسوی بایزید از دور جائی	جوابش داد شیخ عالم افروز
که ای درویش بسی ساعت مرا	که من در آرزوی بایزیدم	بسی جستم ولی گردش ندیدم
نمیدانم چه افتاد و کجا شد	نمی بینم مگر از چشم باشد	اگر عمری درین وادی شتابی
نه خود را و نه او را باز یابی		

وفات آنحضرت در سنه احدی و ستین و مائتین بوده و قبرش در بسطام است و درین سال المعتمد علی الله و هو الخامس عشر من خلفاء العباسیین پسر خویش جعفر را ولیعهد کرد و المفوض الی الله لقب داد و اعمال مغرب تمام مصر و شام و جزایر و موصل را بدو داد و درین سال نصر بن احمد را ما وراء النهر والی کردند و ابو احمد را ناصر الدین الله الموفق لقب دادند و عراق و خراسان را بدو تفویض فرمودند

مجلس پنجم

غرقه دریای مواج حسین بن منصور حلاج از بیضا بوده که شهریست از شهرهای فارس سلطان ابو سعید ابو الخیر فرموده که سجنجل الارواح نور علی نور حسین منصور در علو حال بود در عهد او از مشرق تا مغرب کسی مثل او این وادی را نه پیمود و شیخ فرید الدین عطار فرموده که واقعات غریب و حالات عجیب داشت همه در غایت سوز و اشتیاق و همه در تشدد و درد و فراق است و بیقرار و شوریده روزگار بود و او را تصانیف بسیار هست بر الفاظ مشکله در حقائق و اسرار شیخ عبد الله خفیف که از کمل اولیا بوده که حسین منصور عالم ربانیست و شیخ شبلی که از کبار این طائفه است گفت که من و حلاج هم مشربیم مرا دیوانگی خلاص ساخت و او را عقل در بلا انداخت و مقرب حضرت باری یعنی خواجه عبد الله انصاری

فرمود آنچه منصور گفت میگفتم او آشکار من نهفتم نقل ست که جماعتی از زنادقه در بغداد که مذهب حلول و اتحاد داشته اند خود را حلاجی می گفته اند و سخن او فهم ناکرده به کشتن و سوختن به تقلید مفتخر و مباهی میبود چنانکه در بلخ همین واقعه افتاده بود و کس را فا ما از کجا تا کجا کلا و حاشا که ایشانرا حال منصوری بوده باشد فرقست میان انگشتی که آتش در و تصرف کرده باشد و او مغلوب آتش گشته که مطلقاً انگشت در میان نمانده باشد و میان انگشتی سیاه که مطلقاً آتش در و تصرف نکرده باشد آن انگشت که تمام آتش شده و رنگ آتش گرفته و خاصیت آتش در و ظاهر شده اگر گوید انا النار بغور آن سخن میتوان رسید و پروانهٔ شمع او میتوان گردید فاما اگر انگشت سیاه دعوی آتش کند نمیتوان شنید نظم

گفت منصوری انا الحق و برست	گفت فرعونی انا الحق گشت پست
آن انا الحق زود زخود آزاد شد	وین انا الحق زود زخود برباد شد
این انا را لعنة الله در عقب	وان انا را رحمة الله ای محب

شیخ نجم الدین الرازی

ای شمع بمن بچیره چندین خندی	تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز جان خیزد	تا آنکه بریسمانش برخود بندی

شیخ فرید الدین عطار میفرماید در تذکرة الاولیا که مرا عجب آید از کسی که روا دارد که از درختی که از و آواز انی انا الله بر آید و درخت در میانه چرا روا ندارد که از حسین انا الحق بر آید

وحسین در میان نه بیت	توان بشنید این را از درختی	چرا نتوان شنید از نیک بختی

روزی در عالم بیقراری در میان خواب و بیداری دید که صاحب جمالی نقاب از رخسار بگشود و همچون شاهین تذرو دل او در ربود و در خروش آمد مثل دریای پر جوش گویای خموش چون او را بدان حال دید نداز بیخودیهای او پرسید بزبان نظم گفت صلاح ندانم چیزی من

وان ندانم هم ندانم نیز من	عاشقم اما ندانم بر که ام	نه مسلمانم نه کافر پس چه ام

بعینه مثل آن غلام که بیهوش دارویی در جام کردند و چون بیخود شد بقصر خویش بردند آنچنانکه عطار فرموده نظم

مانده بود او خیره نه عقل و جان / نی درین عالم نه معنی نی دران
سینه پر عشق و زبان لال آمده / حال او را ذوق در حال آمده
اشک می بارید و بیچاره بد سر / چون نمی آمد زبانش کارگر

و کیفیت آن قصه چنان بود که دختر پادشاهی شیفته غلامی شده بود و چون عشق دران منظر هنوز بمرتبه خانه برانداز نرسیده بود بر اخفا قادر بود و مطربه را فرمود تا با او مجلسی آراسته و درمیان شراب بیهوش دارویی بکار برده و غلام را در مفرشی به نزهتگاه دختر پادشاه رسانید چون بهوش آمد جایی دید که هرگز بخیالش نرسیده تا صبح بعیش و سرور گذرانید میگویند که بعد ازانکه از جام پیاپی در پایان مستی بیتاب گشته در خواب شد او را برگرفتند و بجای خود بردند چون از خواب بیدار شد دیوانه وار ازو حرکات صادر میشد چون ازان استفسار کردند چنانکه هم گفته نظم

دست زد و جامه بر تن چاک کرد / موی ازهم کند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند ازان شمع طراز / گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب / هیچکس هرگز نبیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت / بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
هر کسی میگفت آخر اندکی / باخود آیی و باز گو از صد یکی
گفت من درمانده ام چون مضطری / کان همه من بوده ام یا دیگری
زین عجبتر حال نبود در جهان / حالتی نه آشکارا نه نهان
نی توانم گفت نی خاموش بود / نی میان این و آن مدهوش بود
نی زمانی محو میگردد زجان / نه ازو یکذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی کز کمال / پی نبردش هیچکس در هیچ حال
کاشکی این واقعه در خارج وجود

داشتی و محبوبی معین رایت حسن برافراشتی تا کسی راه بدو بردی و خود را بدو سپردی غزل

دلربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی / آشنایی قصه دردم شنودی کاشکی
خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی / جذبه حسنش مرا از من ربودی کاشکی
ای دریغا دیده بختم بخفتی یک سحر / تا شبی در خواب نازم رخ نمودی کاشکی

در پی سیمرغ وصلش عالمی دل خسته اند — بود و اورا در همه عالم وجودی کاشکی
چون دلم را درد او درمان و جانم را مرهمست — بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی
از پی بود عراقی زان جدا افتاده ام — در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی

دران کشاکش عشق میبود و راه بیابان حیرت می پیمود یکبار بر سر کوی پایش در گل بماند و نمایش خواب و خیالش باطل شد چشم او بر رخسار پسر معتصد که خلیفه عصر بود افتاد و افتاد او را آنچه افتاد و حسب حال او خواجه حافظ گفته بیت برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد پس شمعی از مهر برافروخت و رگهای جانش بسوخت آفتاب حقیقتش از مطلع مجاز طالع شد و اشعه لمعات کلیتش از مشرق جزئیت لامع گشت غزل

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — اینهمه نقش در آینه اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایره گردش ایام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز و لی — زان میان عاشق دلسوخته بدنام افتاد

برق عشق از سحاب افاضت آب غیب بدرخشید و از مرات حقیقت نمای حسن بتافت و مجازش بحقیقت تبدیل یافت در آئینه مقید جمال مطلق را بدید رخت از زاویه مجاز به صحرای حقیقت کشید با خود گفت بیت

بار دیگر بایدم جستن ز جا — کل شیء هالک الا وجهه

دید که عاشق خود است و معشوق هم خود و او در میان بیخود آب وحدت از چشمه دلش

از روحانیت شیخ ابویزید ست و ولادت مشار الیه بعد از وفات شیخ ابویزید بمدتیست بغایت بزرگ
بوده اند و شیونات حالات و تنوعات اطوار ایشان بسیار است روزی حضرت سلطان محمود
از غزنی بملازمت آنحضرت رفت مطلقاً به سلطان التفات ننمود و ابهت و حشمت او را در نظر
نیاورد از انروز که تسلط لازم نشاء پادشاهی ست و کبریا سرمایه دکان صاحب جاهی غضب بر سلطان
مستولی شد از روی قهر گفت چونست که شما بقرآن عمل نمیکنید فرمود که چون سلطان گفت
که حضرت حق فرموده اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولوا الامر منکم و من از اولوا الامرم شمارا اوا
اطاعت من شیخ در جواب فرمود که من در اطیعوا الله چنان غرقم که به اطیعوا الرسول نمیرسم تا باولوا الامر
چه رسد بعد از صحبت سلطان تعظیم کردند و برخاستند سلطان از انحال نیز استفسار کرد چون در وقت
درآمدن برنخاسته بودند فرمود که درین صحبت کلمه چند از عالم فقر فرود آمد و در خاطر سلطان نشست
من حرمت نشستن نداشتم نه حرمت سلطان آنحضرت اجوانی بود از نزدیکان بغایت خوش شکل









و خدمت آنحضرت میکرد و آنحضرت بسیار شیفتهٔ او بوده اند آن جوان در بیرون خلوت ایشان
می بود و ابریق آبی که وضو سازند مهیا میداشت شبی در خواب خوش بود جمعی از حاسدان
تبه روزگار آمدند و سر آنجوان را بریدند و بر سینهٔ او نهادند چون صبح کاذب شد آنجوان
ابریق آب حاضر نکرد آنحضرت از بارگاه متوجه درگاه بودند میخواستند که بگزاردن نوافل
اشتغال نمایند تا دمیدن صبح صادق نعره زدند جواب نیامد در خلوت باز کردند دیدند که چنان
حالی طاری شده مطلقاً اظهار نفرموده اند و کسی از ایشان فهم نکرده و در همان روز
حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر رسیدند و جمع درویشان ایشان بقوالی اشتغال
نمودند و سماع زدند در میان سماع آن حال بر حضرت سلطان ابوسعید منکشف شد
اظهار فرمودند و رسم تعزیه از روی فقر بجای آوردند حضرت شیخ ابوالحسن فرمود که
اینچنین پیشی را آنچنان مرهمی میبایست و اینچنین عیدی را آنچنان قربانی می شایست
در تاریخ سنه خمس و عشرین و اربعمائة از عالم رفته اند و قبر ایشان در خرقانست

مجلس هفتم

راکب براق برق سیر سلطان ابوسعید ابوالخیر بسیار بزرگ بوده اند و ریاضات و
مجاهدات در دشت خاوران کشیده اند و دران پایان رباعیات بسیار فرموده این
رباعی از انجمله است رباعی

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست

کز خون دل و دیده برو رنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

در شهر نیشاپور از مردم اصیل آنجا جوانی بغایت مشکل و بسیار خوش فهم منظور نظر آنحضرت
گشته کمند عشق آنحضرت در گردن افتاده و انجذابی تمام او را حاصل شده آمده و
سر را بر آستان نهاده و استدعا نمود که در سلک سایر بندگان انخراط یابد قبول

موضع شیخ ابوسعید



نمی فرموده اند الحاح او از حد متجاوز شده فرمود که مادام که شانه در روی تو بند نشود
تو در منزل درویشان راه نداری و از شرط محبت نیست که روا داریم که ترا که بسبب درویشان
سخنی باید شنید و طعنی باید کشید آن جوان از بازار شانهٔ نوی خرید و چنان در روی خود غلانید
که در پوست و گوشت روی او بند شد حضرت شیخ را بسبب مشاهدهٔ این صورت از انجوان
رقت بسیار طاری شد و او را قبول نموده اند آن جوان را مال و جهات بسیار بود تمام را
بحضرت شیخ گذرانید و چند بنده داشت آزاد کرد و بر خط آزادی آنجماعت استدعا نمود
که حضرت شیخ اسم مبارک خود نویسند آنحضرت این رباعی فرموده اند ؛ رباعی ؛

گر زانکه هزار کعبه آباد کنی
بهتر که هزار بنده آزاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
به زان نبود که خاطری شاد کنی

قاضی نیشاپور که او را صاعد نام بود و خواجه ابواسحق محدث

که کلانتر شهر بوده و مولانا عبد السلام مفتی بغایت منکر بوده اند آنحضرت را نوبتی آنحضرت
به نیشاپور رسید در بیرون دروازه احمد آباد فرموده اند که محفه را نگاه دارند و حسن موذن
را نزد قاضی صاعد فرستاده اند که از قاضی پرسید که آنحضرت کجا فرود آیند چون
بر حسب فرموده از قاضی پرسید قاضی گفت کافران و ملحدان کجا فرود خواهند آمد
غیر محله ترسایان چون آنحضرت را اشراق ضمیری بود از ایشان مخفی نماند همان عبارت
بعرض رسانیده فرموده اند که امتثال امر بزرگان چیست در محله ترسایان فرود آمده اند
و آن شب مجلسی پر حال داشته اند و چند کرت تا سماع زده اند ذوق و حالت ایشان
در ترسایان تاثیری غریب کرد بمرتبه که در آنشب هفتاد و دو کس مسلمان شدند این کس
راتق و فاتق مهمات نیشاپور ایشان بوده اند تذکره نوشته اند و نزد حضرت سلطان محمود
غزنوی فرستاد مشتمل بر کفر و الحاد حضرت شیخ صریح ساخته که اگر سلطان او را قتل آورد
گناهش در گردن ما و ثوابش از آن سلطان نشان موافق مدعای ایشان نوشته اند
که اگر در قیامت از عهده خون او بیرون می آیند رخصت دادیم که او را بقتل آورید
اینصورت را فوزی عظیم دانسته اند و اتفاق کرده اند که صباح شنبه آنحضرت را با مریدان
و آن جوان بر دار کشند و آن معنی از روی کشف و الهام شد ما فی الضمیر ایشان آنحضرت
شیخ بدیشان نمود و همی بر آن مردم طاری شد و از آن فعل عهد کرده گذشتند در آنوقت
که این حکم از سلطان واقع شد دیوانه لای خوار بدر خانه سلطان رفت و گفت
که محمود را هیچ ننگ و عار نمی آید که ریسمان در گردن خود کرده و بدست قاضیک نیشاپور
داده که در گردن سلطان ابو سعید ابو الخیر کن و او را بر دار کش به بینم که چون کشش
خواهد گشت چون این سخن بسلطان رسید نشان تنغیص نوشت مصحوب نواحی فرستاد
و عهد کرد که دیگر مثل آن حکم نکند که در عالم اهل حسد و غرض بسیار اند و در تاریخ خمسه
اربعین و اربعمائة فوت شد و مدفن آنحضرت مهنه است و مدت عمر شریفش هشتاد و سه سال بود

مجلس هشتم

مقرب بارگاه حضرت الکبریاء ردائی العظمة ازاری خواجه عبدالله انصاری لقب و
کنیت و اسم و نسب آنحضرت شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله بن ابی منصور الانصاری
بود پسر ابوایوب الانصاری بود که صاحب رحل رسول است در انوقت که بمدینه هجرت فرمودند
از آنکه جامع علوم ظاهری و باطنی بوده در اثنای تحصیل علم ظاهر بخدمت بی بی نازنین
که خواهر کلان تر برادر او بود میرفت و دستار بزرگ می بست بی بی نازنین گفت که از
الوان عبدالله به تنگم چون این خبر را شنید تخفیفه بسته بمنزل مشار الیها فرستاد و همراه
جوانی را که منظور او بوده برده بی بی نازنین پرسید که این چه کس است گفت شاگرد
منست گفت شاگرد عبارت از چیست فرمود شاگرد کسی است که پیش کسی هنری یاد میگیرد
و این شخص از علوم ظاهری پیش من میخواند بی بی نازنین گفت وقتی که علم ظاهر را آموختن
استادی ضرورست علم باطن خود بطریق اولی خواجه پرسید که پس چه توان کرد گفت امروز از مشرق
و مغرب عالم مثل ابوالحسن خرقانی نیست ترا بخدمت او میباید رسید بنابران فی الحال
متوجه خرقان شد بکدام زبان شرح توان کرد که دران بیابان در فرقت آن جوان
چه کشید چون به صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی رسید و رسید به آنچه رسیده و دیده آنچه دیده
فرموده که عبدالله مردی بود بیابانی در طلب آب زندگانی ناگاه رسید به ابوالحسن
خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه عبدالله ماند نه خرقانی فرمود که چون بخدمت
او رسیدم از صباح تا پیشین اقتباس نور از مشکوة جمعیت او نمودم اگر تا شب از صحبت
بر داشتی امر منعکس گشتی و او از من فیض گرفتی مصنفات بسیار دارند از انجمله تفسیر قرآنست
بزبان درویشان و متنی در غایت اشکال بمنازل السایرین که در جزالت الفاظ و رعایت
معانی خزانه ایست پر از جواهر اسرار و اکثر عبارات ایشان ازین قبیل است که مسائل
کلیه را بطریق رمز و اشارت و باندک عبارتی درج فرمود مثل این که هر که در اول جبر گیرد

هر که در آخر نه جبر گبر یعنی هر که در اول حال در طاعات و عبادات اشتغال نمود خود را
مجبور و بی اختیار گردانید در شمار گبر انست و هر که در آخر بعد از انکه از همه کار فارغ گشته باشد
خود را بی اختیار نسازد و فانی نشود هم در مقام گبر بیست روزی دو کس از اولیا که
با انحضرت مصاحب بودند گفتند که میخواهیم که چند روز در مقام توکل بسر بریم باتفاق
گفتند و طشت و آفتابه رفتند چهار روز نشستند و در خواست را بستند مطلقاً از هیچ جا
طعامی نرسید گفتند وقت طلب هست اول آنکس را که مرتبهٔ اولست بود فرمودند دعا
کن گفت خدایا منت رهی چرا ندهی آن دیگری گفت الهی منت رهی وقت نشد که دهی
چون نوبت دعای مقرب باری شد گفت الهی منت رهی اگر دهی و گر ندهی ناگاه انجوان
که محبوب انحضرت بود رسید و انچه مطلوب بود رسانید و چون کیفیت شنید معانی سوالات
را پرسید فرمود که این سه دعا مبتنی بران مسئله است که فرموده اند اهل عالم سه طائفه اند
بعضی استعجالی اند و بعضی احتیاطی و بعضی منزه از هردو که جمعی استعجالی اند دایم از حضرت
حق چیزی می طلبند و به افلاک و انجم در جنگ اند که چرا من بزحمت میگذرانم و دیگران بعیش
و راحت و من محتاج و بی زور و زر و دیگران قادر باستحصال مراد و توانگر و غافل ازانکه
آنچه می طلبند از ممتنعات و از محالات ست و این فیض در خور استعداد ایشان نبوده و
اهل عالم اکثر درین مقام اند و آنکه دعای او چنین بود که الهی منت رهی چرا ندهی ازین
زمره است و چون این فرقه چندان منزلتی ندارد در قرآن مجید آنجا که فرموده فاستعینوا
بالصبر و الصلوٰة و انها لکبیرة الا علی الخاشعین نام ایشان برده و التفات بدیشان نموده
و بعضی دیگر احتیاطی اند ملاحظه میکنند که این چیز که خواهند طلبید ممکن ست یا ممتنع اگر
دانستند که ممکن ست احتیاط می کنند که وقت طلب هست یا نیست اگر وقت طلب است
می طلبند و اگر نیست نمی طلبند و اینها اولیا اند انکه دعای او همچنین بود که منت رهی
وقت نشد که دهی ازین طایفه است و این حکایت که فنائی در شرح ابیات مثنوی مولوی معنوی

می آورد و ازان خبر مید بد که در قضای معلق از روی احتیاط در وقتی خود دعا کرده هر آینه مستجاب شده نظم

در طریق حق کس از وی مه نبود	شیخ مهنه آنکه زارباب شهود
خشک سالی کز چنان هرگز مباد	خشک سالی در نشاپور او فتاد
آتش از ابر قضا باران شده	سینها دید از عطش سوزان شده
رشتهٔ امید واری از حیات	قطع کرده جمله طفلان نبات
مضطرب گردیده و در اضطرار	مردم شهر از صغار و از کبار
شیخ از روی تضرع در زبان	نزد آنحضرت شدند افغان کنان
سر برهنه بر سر منبر نشست	گوشهٔ تاج غنا را بر شکست
پس بر آورد از کرم دست دعا	در تلاطم تا فتد بحر غنا
از کرم این درد را درمان فرست	گفت یارب مایهٔ احسان فرست
شیر باران را روان کن دمبدم	بهر این لب تشنه طفلان از کرم
از دعای شیخ آتش آب شد	در سماع دل چو فتح الباب شد
همچو باران ابر در چشم سحاب	گشت از دود درون شیخ و شاب
دوزخی شد از قضا همچون بهشت	گریه میکرد ابر و میخندید کشت

و بعضی دیگر عاشقان درگاه وسوختهٔ راه اند که بمحیط کشیده اند از محاط وایشانرا نه پروای استعجال ست و نه پروای احتیاط و صاحب شهی از انتقام خبر داده است بیت + قوم دیگر می شناسم ز اولیا که زبان شان بسته باشد از دعا + و حضرت ایوب پیغامبر علیه السلام در همین مقام بوده و صاحب این دعا که الهی منت رهی اگر دهی و اگر نه دهی هم ازانجا خبر داده در محلی که به تحصیل علوم مشغول بودند تعلق غریب داشتند بجوان ابواحمد نام وجهت او اشعار بسیار داراند و این مطلع از انجمله است شعر

لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه	

وله الخط غزال رشق القلب سهامه	فاما از همه کس مخفی میداشته اند و عشق را

پنهان می توان داشت می پنداشتند در اول حال که هنوز با خیالش بسر میتوانست برد



و دندان خاموشی بر لب میتوانست فشرد و در باغ وصال گاهیش با صبا و شمال این ماجرا میبود و بزبان عراقی از روی اخلاص این استدعا می نمود مثنوی

مرحبا مرحبا نسیم صبا	خبر از دوست چیست باز نما	حال ما بین درین پریشانی
باز گو تا از و چه میدانی	دوری از ما هنوز می جوید	یا خود از ما سخن نمیگوید
دل بدر وش چنان بود خوشحال	که نداند فراق راز وصال	گرچه او خود زنی بر دنام
تا برفت او برفت آرامم	بزمین نه روان دران کوره	ماه بی مهر و بی وفا را گو
دیده کو طالب جمال تو شد	باغش قوت خیال تو شد	تا که خاک درت پناه منست

آستان تو سجده گاه منست | زین سخنها خلاصهٔ نی چیست | آنکه دور از تو می نیارم زیست
اگر ای آرزوی جان که توئی | بنمائی مرا چنان که توئی | شوم از قید جسم و جان فارغ
بتو مشغول وز جهان فارغ | هر نفس چشم شوخت از پی ناز | شیوهٔ حسن میکند آغاز
لبت آب حیات جان منست | قوت دل قوت روان منست | شکن دل چنانکه عادت تست
که دلم مخزن محبت تست

در آخر حال که برق عشق بدرخشید و بحکم نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة بدل رسید چراغ دلش ازان صاعقه برافروخت و سرتاپای ظاهر و باطنش بسوخت چنانکه در مثنوی آمده مولوی

عشق آن شعله است کز جان برفروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند
تو ببین زان پس که بعد از لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق عالم شعله رفت

چون در ورطهٔ هلاک افتاد مضمون این چند بیت عراقی را بدو فرستاد نظم

تا غمت با من آشنائی کرد | دلم از جان و تن جدائی کرد
تا غم تو قبول کرد مرا | هستی من ملول کرد مرا
از وجود خودم ملال گرفت | در سماع تو ام چو حال گرفت
آیت عشق تو چو برخواندم | مایهٔ جان و دل برافشاندم
اگر ای آفتاب جان افروز | شب ما از رخ تو گردد روز
اندران بس بود ز روی تو تاب | گو دگر آفتاب و ماه متاب

گفت مرا همفتاد هزار بیت از اشعار عرب یاد بود و صد هزار نیز بیتوان گفت از اشعار متقدمان و متاخران که هر یک دری بود ناسفته بامداد پگاه بقرآن خواندن مشغول میبودیم و چاشت به درس گفتن و شش ورق کتابت می کردم و با دیگر فتم و بعد ازان مشق میکردم اوقات خود را توضیع کرده بودم چنانکه یک لحظه بیکار نبودم و از روزگار من هیچ بسر نیامدی بلکه هنوز در بایستی و بیشتر روند بودی که تا تمام خفتن بر نهار بودمی و شب در چراغ حدیث نوشتمی فراغت نداشتمی ما در من در میان کتابت کردن نان می شکستی و در دهان من مینهادی و مرا حضرت حق حفظی داده بود که هر چیز که

زیر قلم من نگذشتی مرا حفظ شدی چنانکه سی صد هزار حدیث با هزار هزار اسناد مرا بود که
بود و آنچه من کشیدم در طلب احادیث حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم
هرگز کسی نکشید بودم از ماه تا بماهی سیل عشق طغیان کرد و خانهٔ علم مرا ویران ساخت
آتش اول که از سنگ و آهن عشق و درد به سبب دیدن جمالش برافروخته در دل سوخته آویخت
و آتش دوم که کوه کوه از آسمان استغنا و اقتدار بحکم لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
بر سر ریخت در نیسان وجود افتاد و خاکستر بود و نبود مرا بباد داد و دل از آن صدمات
سطوات صاعقه بیهوش شد و آنچه میدانست بیکبار فراموش گشت مصاحبان بنیاد ملامت
کردند نصیحت را به فضیحت رسانیدند هر یک از ایشان آستین اعراض بر وی افشاندند و او این

غزل میخواند غزل	ای ملامت کنان بی حاصل	سعی کمتر کنید در باطل
هستم آشفته بر رخی که دگر	شد پری واله و ملک واصل	دل دیوانه در سر زلفش
کی بزنجیر ها شود عاقل	از خیالش چو شاکرم کو نیز	نیست از حال عاشقان غافل
ای صبا ای صبا غلام توام	گر گذاری کنی بدان منزل	حال بیچارگان بادیه را
برسانی به پیش آن محمل	گوهی در آرزویت انصاری	جان همی داد و حسرت اندر دل

در اول حال بحکم ارنی انظر الیک معشوق را برای خود می طلبید و از فضای خلای حقیقی
لن ترانی می شنید و در اواسط کار خود را برای او میخواست چیزی در معشوقی می افزود
و از عاشقی میکاست در آخر کار که محو بعد از صحو بود و آخر هستی بر لوح وجود نماند از معشوق
و عاشق اثری نه در کشور نیستی و نه در خطهٔ هستی و در مدح او است رباعی

		تا پیر برات از اولیا بستد راست
گفتم سخنی راست خدا آگاه است	در قرب نوافل که انا الحق شد ذکر	در قرب فرائض انا عبد الله ست

و بحکم حدیث علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل بعضی در مقام تنزیه و بعضی در مقام تشبیه
و بعضی جامع در میان تشبیه و تنزیه اند آنها که در مرتبه تنزیه صرف اند بر قلب عیسی اند و آنها
که در وادی تشبیه محض اند بر قلب موسی و جمعی که متفق الاطراف و جامع الاضداد اند

بر قلب حضرت مصطفی اند و حضرت خواجه عبد الله انصاری صاحب جمعیت ست چنانکه از کلام با اکرامش معلوم میشود آنجا که فرمود که آنچه منصور گفت من گفتم او آشکار و من نهفتم

حافظ نظر بهمین معنی گفته بیت	ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز	مست است و در حق او کس این گمان ندارد

ولادت آنحضرت در تاریخ سنه خمس وتسعین وثلثمائه بود و در انسال یمین الدوله سلطان محمود سبکتگین بهندوستان رفت و در سال دیگرش ملتان را فتح کرد و لشکر خان بخراسان در آمد و مدت حیات حضرت خواجه هشتاد و سه سال بود و در سنه احدی وثمانین واربعمائه که حروف آن فات باشد از عالم رفته

مجلس نهم

عارف سر حجابی امام احمد غزالی	نظم شیخ کامل امام ربانی	کرده در عهد خویش سلطانی
جان او معدن محبت و شوق	دل او منبع معارف و ذوق	از اصحاب شیخ ابو نصر نساج است



مصنفات و تالیفات معتبر دارد و از کمل اولیاست منظور کیمیا اثرش آئینهٔ جمال سبع المثانی عین القضاة همدانی و کتاب سوانح العشاق را در غلیان عشق آنحضرت نوشته و

جمع کرده در وی دقائق حسن
تا نموده در وی مراد صریح
عشق مطلق در وی بیان کرده
عشق را وصف کرده در اطوار

زرع کرده در وی شقائق حسن
کرده بس معنی عزیز و غریب
وان بیان از سر عیان کرده

همه رمز و اشارت و تلویح
جلوه در کسوت بدیع عجیب
زاختلاف تعاقب بسیار

و رباعیات غریب مشتمل بر نهایت عشق دران کتاب درج فرموده

واین چند رباعی ازانجمله است رباعیات

روشن ز شراب وصل دائم شب ما
تا روز ابد خشک نیابی لب ما
جز روی خوشت ندید در خور عشق
بیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق
در جور و جفا نمودن استاد تری
از کار من ای نگار آزاد ترے
با عشق تو خویش و زتو بیگانه منم
هر لعل شراب ناب پیمانه منم

با عشق روان شد از عدم مرکب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما
دل کرد بسے نگاه در دفتر عشق
چندانکه رخت حسن نهد بر سر حسن
هر روز بانده دلم شاد تری
چندانکه بعاشقی ترا بنده ترم
شمعی ست رخ خوب تو پروانه منم
هر زلف تو سلسله است و دیوانه منم

و نوبتی دیگر بر جوانی مهر منظر ماه پیکر مفتون گشته بود در عشق آن لیلی وش مجنون شده چنانکه شیخ عراقی بنظم آورده مثنوی

شیخ اسلام امام غزالی
در ره عشق دوست جویان بود
که همی شد سواره اندر رهی
که برون آمد از در حمام
شیخ را چشم چون برو افتاد

آن صفابخش حالی و قالی
بود چشم صفای آن عاشق
وز مریدان زحد فزون در پی
کرده از لطف حسن ربانی
صورت دوست دید باز استاد

واله حسن خوبرویان بود
بر نگارین رخان چنان عاشق
دلبری دید همچو بدر تمام
تاب حسنش جهان نورانی
شده مردم به شیخ در نگران

شیخ دید و می آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند
همه بگذاشتند و بگذشتند
لیک مردی که بود غاشیه‌دار
شیخ را گفت بگذر و بگذار
دیدن صورت از تو لایق نیست
شرمت از اینهمه خلایق نیست
شیخ گفتش مگوی هیچ سخن
رؤیة الحسن راحة الاعین
گر نیفتادمی بصورت کار
بودمی جبرئیل غاشیه‌دار
عاشقانی که مست و مدهوشند
باده از جام عشق می نوشند
زاندرون غافلست بیرون بین
روی لیلی بچشم مجنون بین
اگرت هست قوت مردان
اینک اسپ و صلاح و این میدان

امام محمد غزالی که برادر مهتر اوست با آنکه مهجوری غریب بوده ونهصد و نود و نه رساله تصنیف فرموده در ایام سلطنت سلطان محمد ملکشاه فقها جمع شدند و بدو رسانیدند که غزالی امام اعظم را طعن کرده و او را حجة الاسلام میگویند و در اسلام هیچ عقیده نیست او را بلکه اعتقاد فلاسفه و ملاحده دارد و کفر و باطل و اسرار شرع را بهم آمیخته و خدا را نور حقیقی میگوید و این مذهب مجوس ست مزاج سلطان از برین سخنان بر و متغیر گردانید چنانکه قصد رنجانیدن او کرد و حجة الاسلام را طلب فرمود و او عذری آورد و سلطان فرمود که چون بمشهد رضویه رویم او را آنجا دریابیم چون بمشهد رسیدند بعد از گفتگوی بسیار معارضان سلطان معین الملک را فرمود تا کس به طلب حجة الاسلام فرستند چون بنزدیک تخت سلطان رسید سلطان برخاست و او را بر کنار تخت نشاند بعد از خواندن قرآن فصلی مشتمل بر حقائق و موعظه بر سلطان خواند و در آخر فصل گفت که در زاویهٔ خمول نشسته بودم فخر الملک مرا گفت ترا به نیشاپور میباید رفت گفتم این روزگار سخن مرا احتمال نکند گفت پادشاهیست عادل و من در پیش او به نصرت تو برخیزم امروز کار بجائی رسید که سخنان میشنوم که اگر در خواب دیدمی گفتمی اضغاث احلام است اما آنچه بعلوم تعلق دارد اگر کسی را بدان اعتراض ست عجب نباشد که در رسائل من مشکلات بسیارست که فهم علماء ظاهر بدان نرسد فاما هرچه گفته ام از عهدهٔ آن بیرون می آیم این سهل ست شما را باید که از عهدهٔ آنچه خدا بگردن شما کرده بیرون آئید که خلق مملکت بدینسو سعید ملک

گوسفند ساخته و شمار اشبان گردانیده که از گرسنگی و تشنگی و از ظلم و زیادتی بر ایشان و از بار کردن ایشان از شما سوال خواهند کرد ما رسانیدیم خدا توفیق دهد مارا و شمارا که از کار و سهم خویش غافل نشوید سلطان آنها را دور کرده و به اعزاز تمام حجة الاسلام را بجای خود فرستاد و حجة الاسلام خود امامت میفرمود امام محمد بجماعت حاضر نمی شد مردم زبان طعن کشادند یک نوبت در صبح بجماعت حاضر شد و در میان فاتحه خواندن نماز را برید و در بیرون مسجد نشسته انکار آن مردم زیاده شد بعد از فراغت از نماز از و کیفیت پرسیدند فرمود که در آن محل که امام فاتحه میخواند در ضمیر ش گذشت که سر چاه نپوشیدی و گوساله نه بستی در چاه خواهد افتاد کسی که در نماز در فکر گوساله باشد اقتدا بد و چون توان کرد نماز آنست که امیر المومنین علی کرم الله وجهه گذارده که پیکان از پای مبارکش بیرون آورده اند در میان نماز او همچنان بی‌خبر بود شعر

بخدا خبر ندارم چه نماز می گذارم	که تمام شد رکوعی و امام شد فلانی

چون از امام محمد غزالی علیه الرحمة پرسیدند اعتراف نمودند در تاریخ سنه اربع و عشر و خمسمائة از عالم رفت و در قزوین مدفون گشت.

مجلس دهم

پرده دار کاخ الکبریا در دائی حکیم سنائی کنیت او ابو محمد مجد الدین بن آدم است و او با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابنای عم بوده اند از کبار شعرا طائفه صوفیه است سخنان او را باستشهاد در مصنفات خود آورده اند و کتاب حدیقة الحقائق بر کمال او در شعر و بیان اذواق و مواجید و شوق ارباب معرفت و توحید دلیل قاطع و برهانی ساطع است و از مریدان خواجه یوسف همدانی بودند از حکمای آلهی است در بدو حال طریق حکمت بر نشار او غالب بود و بشاعری مشهور وقتی از اوقات سلطان محمود غزنوی را داعیه غزائی شده بود بدان نیت از شهر بیرون رفت حکیم قصیده آنچنانکه قاعده بود بنام سلطان گفت و سحر خواست که بحمام در آید و بعد از آن عزیمت اردو نماید چون به گلخن حمام رسید

آواز سنائی شنید گوش کشید معلوم کرد که دیوانه لای خورست بسر دریچهٔ گلخن آمد و دید که
گلخن تاب قدری لای شراب از سبوی شکسته در سفالی میریزد لای خوار گفت بیا و بکوری
محمودک غزنوی که او کار اسلام را بنظام رسانیده که این زمان میرود که کار کفر را سرانجام
کند بعد از آن گفت کاسهٔ دیگر بدار بکوری سنائیک شاعر که او را خدای بچه کار آفریده او
چه کار میکند حکیم چون این سخن شنید او را حالت غریب دست داد و آن عزیمت را فسخ کرد
و در کنج انزوا در بروی خلق دربسته و شیوهٔ اهل فقر پیش گرفته و بمرتبهٔ بلند و بمقامات ارجمند
رسید و درمیان های آنحال شیفتهٔ پسر قصابی شد همواره منزوی و منقطع می بود و از اختلاط
و آمیزش با اهل دنیا اعراض مینمود و در تمام عمر کفشی داشته که در وزن به پنج من رسیده بود
بسکه پاره دوزی کرده اند ته بر ته بروی هم دوخته چون در عشق آن جوان بیطاقتی بسیار
مینمود از روی امتحان که به بیند که در عشق صادقست یا کاذب آنجوان قصاب از حکیم گوسفند
طلبید حاکم خوارزم را اعتقاد تمام نسبت بحکیم ثابت بود مشار الیه کفش پنجمنی را پیش آنجوان سپرد



و غزیمت خوارزم فرمود این غزل را پیش از عزیمت خوارزم گفته بود **غزل**

تا خیال آن بت قصاب در چشم منست
زان سبب چشمم همیشه همچو ریش گوشت

تا بدیدم دامن پر خونش اکنون بس ز اشک
برگریبان دارم آنچه ماه را بر دامنست

جای دارد در دل پر خونم آن دلبر مقیم
جامه پر خون باشد آنکس را که در خون مسکنست

جان و آرامش جهانی را همی بخشد به لطف
گرچه کارش همچو گردون کشتن است و بستنست

گرچه باشد با بنائی چون گل رعنا دو رو
در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسنست

حکیم چون بخوارزم رسید حاکم آنجا اعزاز و اکرام نمود و پانصد گوسفند اعلی گذرانید و آنجوان نیز همین عدد گوسفند طلبیده بود چون گوسفند مطلوب رسانید کفش خود را طلبید آنجوان همان روز اول کفش را گم کرده بود به قصد که ببیند که پروای آن دارد که امانت با طلبد یا نه او خود پروای سر نداشت جمعی حاسدان با حکیم گفتند کسی کفش را که بغایت مختصر است نگاه نداشت دلی که صد برابر بحر و بر است چون نگاه خواهد داشت در جواب ایشان گفت **رباعی**

اندر عقب دکان قصاب کو نیست
وانجای هر غرقه بخونش گرو نیست
از خون شدن دلی که می اندیشید
آنجا که هزار خون ناحق بجو نیست

و در همان بیت الاخران که بود منزوی شد بعد از چند وقت آئینه جمال پسری که پدرش کشتی بان بود و از جمله ملازمان سلطان بود عکس پذیر عشق حکیم میشد و کسی بر آن اطلاع نداشت روزی این رباعی را گفت و نزد او فرستاد **رباعی**

دل جای غم تو نیستی خون کنمی
در دیده توئی وگرنه جیحون کنمی
امید وصال تست ورنه جانرا
از تن بهزار حیله بیرون کنمی

حضرت مولانا چند جا مدح حکیم دارند و این غزل از انجمله است

گر آنجوان مرد و جان بجانان سپرد **نظم** گفت کسی خواجه سنائی بمرد
مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد

خاک نبود او که بباد ی برفت
آب نبود او که به سرما فسرد

گنج زری بود درین خاکدان
کو دو جهانرا بجوی میشمرد

قالب خاکی سوی خاک او فگند
جان خرد سوی سموات برد

جان دوم را که ندانند خلق
مغلطه گوئیم بجانان سپرد

در سفر افتند بهم یک دگر

هر روزی ز رازی رومی و کرد	خانه خود باز زد و بند هر یکی	الملک کی باشد همتای برد

تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود به نظم آورده سنه خمس و عشرین و خمسمائه بوده و فوت شدن آنحضرت در همان وقت شد

مجلس یازدهم

مصباح الارواح مثل نور مشکوة شیخ عین القضاة کرم روی غریب بوده در رسائل او شوری بسیارست و حقائق بیحساب و شمار کمالات صوری و معنوی آنحضرت از مصنفاتش ظاهرست چه عربی و چه فارسی آنقدر کشف حقائق و دقائق که او کرده از کم کسی واقع شده عاشق جوانی زرگر بوده و لوائح را در میان عشق آنجوان نوشته و دران کتاب نیز رباعیات



غریب است و این چند رباعی از انجمله است رباعی

در کوی امید منزلی باید نیست	در کشتهٔ عشق حاصلی باید نیست	گفتی که بصبر کار تو نیک شود
با صبر تو باید که دلی باید نیست	تا با دل من عشق تو آمیخته شد	صد فتنه و آشوب بر انگیخته شد

از غنچه آید از آتش بارست
گفتم آنتنم گفت که فرداش طلب

تا چشم زدم خون دلم ریخته شد
گفتم که دلم گفت که در آتش عشق

گفتم جانم گفت برو داتش طلب
پروانه چو او بس است آنجاش طلب

در کتاب تمهیدات آورده اند که بعضی از سالکان این راه در مقام بیهوشی گمان برده اند که مساوی الطرفین شدند چون صفرا غالب بود زنار بستند و انا الحق گویان بردار فنا برآمدند بعضی بشمشیر گذرانیدند و بعضی را سوختند و با این فقیر نیز همان آتش در کاسه است

آیا تا کی باشد **نظم**
باتو همانزا سر پر خاکش است
کاسهٔ آلوده بخون بسی است
چشم طمع هر که درین جامه دوخت
کان نشد از گریه همه خون برد
بست درین جلوه گه بی سکون
لحظهٔ از خواب گران خاستند
جام شراب طرب آن نوش کرد
چون دگران سفرهٔ خواهش نه
مست می عشق ز جامات عشق

چرخ بسی کرد ازینگونه کار
بهر تو در کاسه همین آتش است
هر که یک انگشت ز خوانش بکید
شعلهٔ غم دامن عمرش بسوخت
حلقه زنجیر مرصّع نطاق
در جگر لاله دل غنچه خون
وه چه چراغ رخشان در گرفت
کز همه یکباره فراموش کرد
در ره دل با غم خود ساخته
پیر خرابات مقامات عشق

باز دگر تا چه کند روزگار
چرخ فلک را تو نگوئی کسی است
بس سر انگشت ز حسرت گزید
کیست که خورد از می گلگون درد
جمله نهادند چو کسری بطاق
بزمگه یار رخ آراستند
باد فناشان ز میان برگرفت
زین طبق او راغم نانیش نه
وادی تحسین همه را باخته
و کتاب تمهیدات ظاهر تمهید

مقدمه همان عشق بود و چه رساله ایست پرکار و دران حقائق و دقائق عشق بسیار مشتمل بر بسی رباعیات همه پرشور و شغب هر یک ازان محرک سلسلهٔ درد و طلب و این چند رباعی از انجمله آمد

رباعی آتش زنم و بسوزم این مذهب و کیش
مقصود توئی مرا نه جانست و نه دل
ای برده دلم بغمزه جان نیز ببر
گر هیچ اثر نماند از من بجهان

عشقت بنهم بجای مذهب در پیش
تا کی دارم عشق نهان در دل خویش
بر روی دل و دین نام و نشان تشویش
تا خیر روا داره و آن نیز بیره

پر کن قدح باده و جانم بستان — مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با کفر در اسلام بدن نا چار است — خود در انها از زین و آنم بستان

در کتاب لوائح آورده که من قتلته فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته غوری عظیم دارد در
بیان نتوان آورد مصراع کسی سرش نمیداند زبان درکش * بشیر سبب
هلاک عاشقان از کشف اسرار ربوبیت است زیرا که در عالم طریقت افشای سر الربوبیة کفر
و کفر بعد از ایمان بعزت معشوق ارتداد بود و ارتداد موجب قتل من بدل دینه فاقتلوه
شبلی گفت در آن روز که حسین منصور را در عالم هویت آن جلوه بود در مقابلهٔ او بماندم تا شب
و بعضی اسرار در نظر آوردم چون شب در آمد توجه بجانب ذات کردم تا بر اسرار واقف
شوم بجمال ذو الجلال مکاشف شدم نیاز عرضه داشتم گفتم بار خدایا بندهٔ بود از اهل توحید
مکاشف به اسرار عشق و مقبول درگاه حکمت درین واقعه چه بود خطاب آمد یا ولف کوشف
بسر من اسرارنا فافشاها فنزل به ما تری یعنی ای مقرب درگاه مطلع شد حسین منصور بر سری
از اسرار ما و افشا کرد و افتاد در افواه و فرود آمد بد و آنچه می بینی گفتم چون کشتی خونش هدر است

فرمود یا ولف من قتله فانا دیته رباعی — گفتم که ز اسرار من آگاه مکن
چون من کشتمت دم مزن و آه مکن — گفت افگنی ام چو کشته بر روی زمین
این حال دلم بکام بد خواه مکن — در تاریخ پانصد و سی و سه فوت شد و قبرش در همدان است

مجلس دوازدهم

مستجاب الدعوة حین ارنبا بالسلام وادخلنا دار السلام زنده پیل احمد جام گرم روی
غریب بود اگر چه خرقه از حضرت سلطان ابو سعید ابو الخیر گرفت و سلوک بامر او کرد و
آنحضرت فرمود که علم دولت ما را بر بام خانه خماری زدیم فاما جذبه اش بر سلوک مقدم بود

و این دو بیت از اشعار او نیز شعر بد نیست قطعه — غافل مشو که مرکب مردان مرد را
در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند — نومید هم مباش که رندان باده نوش

تا که بیک خم وش بمنزل رسیده اند / دربدو حال ساقی بزمگاه رندان دُردآشام

بود و بمنطوق یسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا شراب زنجبیلی که موجب بیقراری شیخ
و دران اثنا دردیش رسید و برد الیقینی حاصل شد از جام عین الابرار یشربون من کاس
مزاجها کافورا مست گردید و از غایت مستی بسر غلطید و صراحی و جام بشکست و دریای
خم نشست در اول جامی بود و در آخر دریا آشامی اختیار نمود و بزبان حضرت گفته لوی

بیت

بحر بود پیاله ام کوه بود نواله ام / هر دو جهان چو لقمه هست درین دهان من

دریها نوقت تعلق آنحضرت به پسر امیر که حاکم نیشاپور بود واقع شد و او صاحب جمالی بود
بدانگونه که شیخ نظامی تعریف نموده

بیت

جهان افروز دلبندی چه دلبند / بنجره منها گل و خرمارها قند
خجل روی رویش مشتری را / چنان کز رفتنش کبک دری را
لبی دندانش از عشق آفریده / لبش دندان و دندان لب ندیده
دهان از نقطه موهوم سیمی / رخ از باغ بهشت وحی نسیمی
رخی چون تازه گلهای لاویز / گلاب او چو گلهای عرق ریز
گشاده طاق ابرو تا سر دوش / کشیده طوق غبغب تا بناگوش

و به سبب عشق آن جوان بسی اسرار نهان او را در پرده کتمان مانده بود و پرده نشین غیب بحکم این مطلع
شیخ عطار که

بیت

ای روی در کشیده بباز ار آمده / خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

چهره بکسی نمی نمود که در غلط انداخته بود یاران خود را که بر سر کوی هستی بودند و بر سر
چارسوی خودپرستی با آنکه با آشامیدن شراب سرور ایشان حاصل شد و سر او را سر در پی
وا نمشای دل او واقع شد در نظرش منظوری و ندانستند که دل او واله و حیران دیگری است
و چشم او سرگردان زیبا منظری

نظم

چشم طرفی و دل و جان مایل اوست / تا من با لم خانه جان محفل اوست
در دیده چگونه جا دهم مردم را / چون منظر دو دیده سر منزل اوست



موضع شیخ احمد جام و پسر امیران



شعر ففی جان سکری جان سکری لعینه
بهم تم لی کتمی الهوی مع شهرتی

رباعی

گر غم ز دلم بی نشوم چه کنم
ور غصه کناره گر نجویم چه کنم
چون حال من از قبب کردند نهان
پس شکر مصاحبان نگویم چه کنم

میگوید وقت آنست که شکر گویم آن عاشقان مجازی متقاضی سر کوی پاکبازی را در حین مستی و هنگام می پرستی که به سبب ایشان ظاهر نشد فقهای من در پرده استار ماند سرهای من با وجود آنکه چرخ کج رفتار دست پخت اختیار مرا در کتمان بر تافته بود و عشق من شهرت و شیوعی تمام یافته و نه همین است که میخواهم از مردمان پنهان باشم

نظم

می خواهم که خود نیز در میان باشم
خواهم که شود زبان ز ذکرش خاموش
از غیرت آنکه نشنود نامش گوش
تا نگذرم خیال او در دل هم
ای کاش شوم مست و نیایم با هوش
هشیاری من راهزن جانم شد
چون مست شدم کفر من ایمانم شد
دشواری من ز با خود بهمایم بود
آیندم که ز خود بر فتم آسانم شد
میگوید چو از جامات شرابات عشق مست

شدم و از توالی نشات او از دست رفتم هشیاری از ولایت من رخت بربست و سلطان

مستی باعسا کرد بیخودی بر تخت نشست شرم و دهشت از میان برخاست و دل محفل لعاضای
مواصلت بیاراست و فرو نیامد بمن دران هنگام سطوت مطالبت هیچ خوف و بهنسری دیدیم و
دست ردی از روی سیلبیت او بر سینه نخوردم رباعی

کز دست تمام رفته اقبال دلم | از بادهٔ مهرا و کشیدم آخر
دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم | جام عجبی تا چه شود حال دلم

و در مدح او حضرت واقف سر مکتوم امیر مختوم فرموده رباعی

در مذهب ما پیر خرابات امام | رندی که از دست بد باده مدام
جز دیر و کلیسیا نسازیم مقام | دانی که بود جام حرم احمد جام

و زبان مرتبتش در بیان حقیقتش بدین ترانه مترنم گردیده غزل

کافری جز در میان هیچ زلف یار نیست | کبرکی جز در بر آن نرگس خونخوار نیست
ما مسلمانی بروی یار خود در باختیم | رد اسلامیم و اندر کافریان یار نیست
راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید | حلقه بر در چون زنم چو در درون دیار نیست
ما درین دریای ژرف بیکران افتاده ایم | گر برون آریم جان را جز فدای یار نیست
احمدا تا در نبازی جاه و مال و جان و تن | هر کمر کز عشق بر بندی بجز زنار نیست

در تاریخ سنه ست و ثلثین و خمسمائة از عالم رفت و روضهٔ مبارکش در جاست

مجلس سیزدهم

آئینه جمال سن رآنی شیخ اوحد الدین کرمانی از کبار اولیاست از اقسام شعر و رباعیات
اعلی بسیار دارند و از مثنوی رساله دارند که آنرا مصباح الارواح نام کرده اند کتابیست
در غایت خوبی و نهایت مرغوبی مفتتح آن کتاب اینست نظم

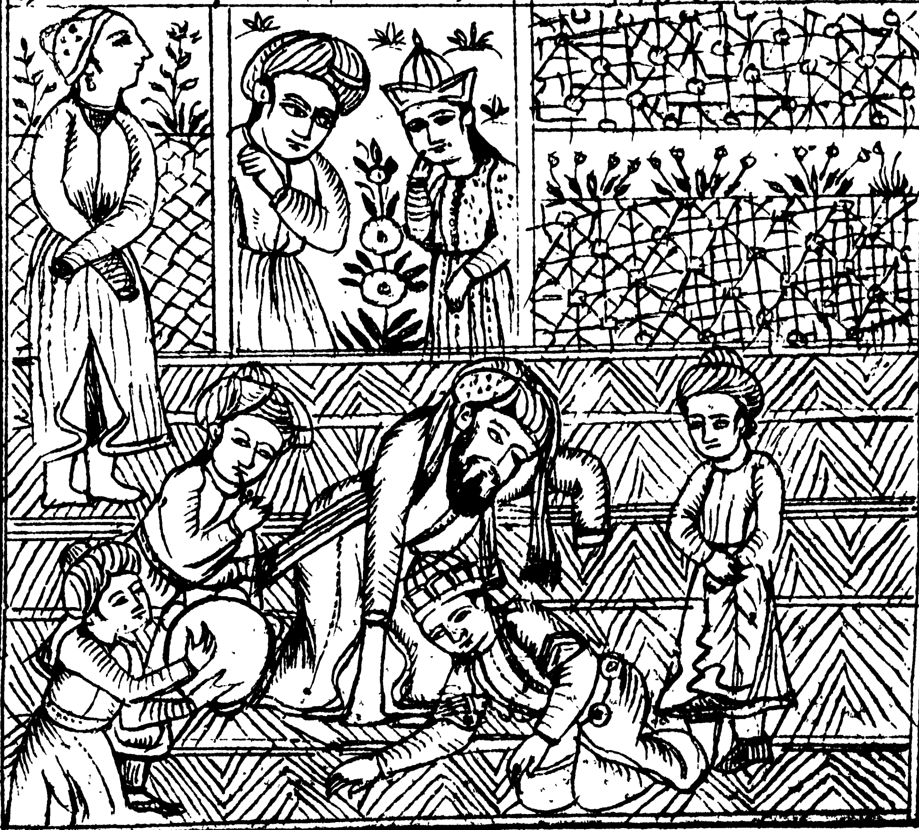
شد طرهٔ آسمان مطرا | بربست فلک نقاب انور
چون غرهٔ صبح گشت غرا | بگشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام برچید | هر دانهٔ دُر که در صدف دید
آنحضرت تا آخر عمر سرگرمی نشاء

عشق نبودند و اکثر اوقات سماع میزدند و چون شعلهٔ عشق سر بعیوق میکشید گریبان خود را
چاک میکردند و سینه برهنه میساخت تا فی الجمله تسکینی دست میداد و این رباعی از حضرت

رباعی	چشمی دارم همه پر از صورت دوست	با دیده مرا خوش است چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست	یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست	گفتم چشمم گفت شرابی کم گیر
گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر	گفتم که دلم گفت که در کوچهٔ عشق	صد خانه خرابست خرابی کم گیر

پسر پادشاه را هوس آن شد که بمجلس سماع آنحضرت حاضر شوند نواب عرض کردند که عادت او آنست که ذوق و حالی که او را در آنحالت پیدا می آید جامهٔ خود را و جامهٔ منظوری که در آنمجلس میباشد شق میکند و سینه بسینهٔ او میرساند مصلحت نیست که شما به مجلس او روید فرمود که اگر مثل این صورتی از او ظاهر شود این خنجر بر سینهٔ او زنم چون در مجلس آنحضرت حاضر شد و حسنی بکمال داشت در دغدغهٔ آنحالت میبود و چون اشراق ضمیری آنحضرت را بود از ضمیر او واقف شد در سماع این رباعی فرمودند و خواندند رباعی

		سهلست مرا بر سر خنجر بودن
در پای مراد دوست بیسر بودن	تو آمده که کافری را بکشی	غازی چو توئی رواست کافر بودن



پسر پادشاه بیطاقت شد گریبان چاک کرد و در پای آنحضرت افتاد شیخ بمرتبه شفقت او شد که دست و دلش از کار رفت بلکه تمام از پیر کار رفت و از رباعیات که دران مجلس سماع خواند

این چند رباعیست که نوشته میشود رباعی

دلسوخته عشق توام می بینی
صد واقعه بر هم زده نتواند بود
در عشق توام هر نفسانده و توبس
کس نیست مرا هیچکس مانده و توبس

هر چند نه در خورد توام میدانی
ماتم زده درد توام میدانی
تا شربت عالم نشود خونابه
وردرد توام دسترس اند و توبس

خون شره پرورد توام میدانی
دل چون دل من غمزده نتواند بود
قوت من ماتم زده نتواند بود
در تنهائی که یار با بد صد کس

حالت شیخ بمرتبه درد و تاثیر کرد که نام و ناموس را وداع نمود و در سماع رفت جمعی از درویشان صاحب ذوق و شوق که نظارهٔ حالت آن سر وسهی کردند فی الحال قالب تهی کردند در تاریخ پانصد و سی و شش از عالم رفت در زمان خلافت المستنجد بالله

مجلس چهاردهم

مطلع جمال احدی شیخ اوحدی از مریدان حضرت شیخ اوحدالدین کرمانیست در ان زمان هژده کس از اولیا در مجلس حضرت شیخ صدرالدین قنوی فصوص الحکم میخواندند مثل شیخ عراقی و امیر حسینی و شیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی یکی ازان هژده است بر جوان حیدری عاشق شده بود و آنحل ترجیع فرمود رباعی در خرابات عاشقان گویست

طوق داران چشم آن ماهند | هر کجا بسته طاق ابرویست

وندران خانه پری رویست
روزی پسر حیدری در معرکه
من و آن دلبر خراباتی

این ترجیع را میخواند چون بدینجا رسید که بند همین دوست ترجیع

فی طریق الهوی کما یاتی | دانشمندی در کنار معرکه بود جوان را پیش خود خواند پسر حیدری را نظنه آن شد که بجهت زر دادنش میطلبد معرکه را گذاشته و پیش دانشمند آمد حیدری را گفت که فی طریق الهوی کما یاتی بضم قاف خواندی فی حرف جرست فی طریق الهوی بکسر قاف خوان طالب علم دیوانه در پهلوی آن دانشمند بود روی به آسمان کرد و گفت خدایا این را هم تو فرید او حیدریست نحوی نیست که هر مهلی که تو از پدر و تر گوئی او

بزرجمهر و شیخ را اشعار خوب بسیارست روزی در طغیان دردمندی و نامرادی که در انحال
دست داده بود این بیت گفته است شعر

نه عشق باد نه عاشق نه دیده باد نه دل		چو دل ز دیده برنجست و من ز هر دو بدرد

موضع اوحدی



چون زنان از ذوق و حالت مردان غافل اند و چنان واقع شده که بسیاری از ایشان
منکر اولیا میباشند حرم حضرت شیخ اوحدی ازین قبیل بود در انوقت که شیخ مقیدان حیدری
بود و آن زن وحشت بسیار میکرد و پسر شیخ را داعیهٔ تاهل پیدا شده بود از شیخ از روی نصیحت و

متقاضا با پسر خود نحکایت میگفت نظم	پسری با پدر بزاری گفت	که مدد شو مرا بهمسر و جفت
گفت با زنا کن و زن نه	پند گیر از خلائق از من نه	در زنا گر بگیرند دست عسسی
بهلد گو گرفت چون تو بسی	زن بخواهی ترا رها نکند	ور تو بگذاریش حیا نکند
از من و باده رنتگیری پند	چند دیدیم و نیز بینی چند	آن رها کن که نان و هیمه نماند

پیش بابا به مین گه نیمه نماند در تاریخ پانصد و پنجاه و چهار از عالم رفت و در اصفهان مدفون است

مجلس پانزدهم

مرکز دایرهٔ احاطت و شمول حضرت شیخ شهاب الدین مقتول که مؤلف حکمت اشراق است
بر جوانی بغایت صاحب جمال از فرزندان حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی عاشق
بود روزی کسی آهوئی از برای شیخ آورد و او را بمرغزاری خرم برد و گذشت و گفت که این آهو بیار پیش مانند

موضع شیخ شهاب



جفا باشد که با او جفا کنیم و این رباعی فرموده رباعی

یا آهوی افتاده بدست آخوانم	زین بیش بگوی تا که هست آخوانم
سر و سهیا ماه تمامت خوانم	گر زشک نخواهیم که بنامت خوانم

چون این رباعی بمعشوق شیخ رسید و آن کیفیت را معلوم کرده شیخ نوشت که از یگانگی
قدم در دوئی نهاده مرتد شد زیرا که شبیهی از برای معشوق پیدا کرده و الله که اگر عاشق را

شعور بود بدانچه کسی بمعشوق او مانند یا در حسن با او مساوات دارد ناتمام بود در طلب سوخته نباشد خام بود شیخ الزام یافته و ازان تشبیه بیزار شد و عشق او به سبب آن سخن که از دلدار خود شنید یکی در هزار گشته این رباعی گفت و نزد یار خود فرستاد رباعی

در عشق ازان زمان که مرتد شده ام	بسیار از از روز بخود بد شده ام
در مهر که گه گاه بخود می بودم	رحمی کنم این لحظه که بیخود شده ام

در تاریخ پانصد و هفتاد و شش از عالم رفته و قبرش در همدان است

مجلس شانزدهم

مشکوة مصباح مصطفوی و سجنجل الارواح مرتضوی شیخ سعد الدین حموی نام آنحضرت محمد بن موید بن ابی نصر بن الحسین بن محمود الحمویست در علوم ظاهری و باطنی یگانه بود مصنفات بسیار دارد چون کتاب محبوب الاولیا و سجنجل الارواح و غیر آن و در مصنفاتش سخنان رموز و کلمات مشکل و ارقام و اشکال و دوایر که نظر عقل و فکر از کشف و حل آن عاجز است بسیار است و دیده بصیرت ما دام که به نور کشف و الهام مفتح نشود ادراک آن متعذر است تا همای سعادت سایه بر سر قابلیت کسی ماند از دویدن سایه همسایه نشود و نوری بر و نخواهد تافت و حظی ازان نخواهد یافت رباعی

خورشید حقیقت و هر دو عالم سایه	آن سایه که نور باشد آنرا مایه
افتاد زپای ما و او بر سر ما	ما غائب از او و او با ما همسایه

در تمام کلام او آن حقیقت خود بخود جلوه گر است و عالم ازین بیخبر رباعی

میدان بیقین که هم بد و سیر از وست	در کوی قدر شر هم از و خیر از وست
شور و شغب مسجد و میخانه از و	آشوب مغان و فتنهٔ دیر از وست

در محل تحصیل بر عین الزمان که هم از اشخاص شیخ نجم الدین کبریست عاشق بودند و عین الزمان قصیدهٔ برده را میخواند و شیخ سعد الدین می شنید چون بدین بیت رسید



اي حسب الصب ان الحب منكتم	مابين نسجم منسمر ومضطرم	يعني آيا عاشق مي پندارد كه

دوستي يار خود را درميان اشك خونين از سحاب ديده باران وميان برق از سينهٔ درخشان پنهان توان داشت آن امريست مشكل وخياليست باطل از شيخ سعد الدين پرسيدكه لغوي صب بختينست با عاشق چه نسبت دارد گفت اين نسبت دارد كه هم آب بر روي خود ميريزد وهم آب روي خود را ميريزد ودران گفتن ضبط خود نتوانست كرد قطرات اشك از مژه اش باران شد وبرازش بر روي افتاد ميگويند كه عين الزمان تا آن غايت از عشق شيخ سعد الدين وقوف نداشت چون استغنا لازم شيوهٔ معشوقست گاهي شيخ سعد الدين را در ملاقات انتظاري ميفرمود وبالقصد وعدهٔ اختلاط ميكرد وتخلف مينمود

جامي براي آن حال گفته شعر	وعدهٔ آمدن مده غصه سحر بس مرا	بر سر آن فزون مكن محنت انتظارم

و در انحال رباعیات فرموده و این چند رباعی از انجمله است رباعیات

استیصطر قلبی یک وقت السحر
ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست
کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
مومن شوی ار عارض یارم بینی
بی روی تو ام خوش نبود گلزار
پیدا و نهان روی تو بینم یار
با قهر تو دوزخست ار رضوان
با ناله نای و نغمهٔ چنگ خوشست

تا جیبت ضمیر خاطری یا قمری
دی چشم تو مخمور نه بشیار و نه مست
بر مرکب عشق اگر سوار آید دل
و ز عشق نباشد بچه کار آید دل
در کفر میاویز و در ایمان منگر
بی تو نظری نیست مرا در کاری
بی تو نه بهشت بایدم نه رضوان
با لطف تو دوزخ همه روح و ریحان
دلشاد بروی یار بی جنگ خوشست

یا راحة مهجتی و نور البصر
انی انا فیک و انت لی فی نظر
فی الجملة چنانی که چنان میباید
بر جمله مراد کامگار آید دل
کافر شوی از زلف نگارم بینی
تا عزت یار و افتقارم بینی
در باغ رضای چو تو زیبا یاری
نی کوثر و نی آب زلال حیوان
در موسم گل بادهٔ گلرنگ خوشست
دشمن بغم و غصهٔ دلتنگ خوشست

عمر آنحضرت شصت و سه سال بوده است و در روز عید الضحی سنه خمس و ستمائه از دنیا رفته و قبرش در بحر آباد است و خلیفه دران تاریخ الناصر الدین الله بوده است و از خلفای عباسی

مجلس هفدهم

فارس میدان کل یوم هو فی شان شیخ روزبهان از کمل اولیاست مصنفات بسیار دارد چون تفسیر عرایس و شرح شطحیات عربی و فارسی در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده که قوال باید که خوب روی بود که عارفان در مجمع سماع بسه چیز محتاج اند بروائح طیبه و روی خوب و آواز خوش و چون اولیا را طهارت قلب بکمال رسیده و چشم از دیدن غیر حق پوشیده اند زبان نمیدانند و پنجاه سال در مسجد جامع شیراز بوعظ اشتغال داشتند اول که بشیراز درآمدند و میخواستند مجلس گویند شنیدند که زنی دختر خود را نصیحت میکرد که ای دختر حسن خود را باکسی اظهار میکردی شیخ گفت ای زن حسن بآن راضی نیست که تنها و منفرد باشد حسن و عشق در ازل عهدی بسته اند که از هم جدا نباشند اصحاب را از استماع آن چندان

وجد و حال عارض شد که بعضی برفتند در انحال روزی در بازار شیراز می گشتند جوانی بغایت صاحب جمال سبزی فروشی میکرد نعره میزد که عاشق تره شیخ را حالتی دست داده نعره زده اند و بیهوش شده اند و بعد ازان حلقهٔ عشق آنجوان در گوش کرده اند مرید شده اند آنحضرت از روی صورت و معنی واقع شده بود از روی صورت

مجلس شیخ روزبهان و جوان سبزی فروش



به سبب حسن باکمال آن جوان و از روی معنی از لفظ عاشق تره که این معنی استنباط کرده بود که عاشق شو تا به بینی میگویند روزی یکی از درویشان ایشان در مسجد جامع نزدیک به سعد زنگی و شیخ صفی الدین زاهد واقع شده بود ایشان از روی انکار میگفتند آن درویش این سخن را در مجلس آنحضرت مذکور ساخت بزبان شیراز فرمود دکیش و اروزه و نوازخش بکیش و اجرغ و بازخش مسکین دل روزبهان کش و اسوز و گدازخش یکنوبت در شهر شیراز آنجوان بخدمت شیخ مشغول بود و پای آنحضرت را میمالید چنانکه شیخ عراقی میفرماید نظم

چون بایوان عاشقی پیر شد	روز بود و زر و ز بهتر شد	سالها با جمال جان افروز

روز و شب کرده بود شهبار وزار — داشت او دلبری فرشته نهاد — که رخش دیده را جلا میداد
اتفاقا مگر سفیدی دید — کان پریی پای شیخ می مالید — رفت تا درگه اتابک سعد
تیز رو تر ز سیر برق از رعد — گفت ای پادشاه دین فرما — پای خود شیخ وی بامرد داد
سعد زنگی ز اعتقاد که داشت — در حق شیخ افترا انگاشت — کرد روزی مگر عیادت شیخ
دید حالی که بود عادت شیخ — دلبری بود همچو بدر منیر — چست در بر گرفته پای فقیر
چون اتابک بچشم خویش بدید — از حیا زیر لب همی خندید — بود نزدیک شیخ سوزنده
منقلی پر ز آتش افگنده — پا بپا از کنار آن مهوش — چست ورزد به منقل آتش
گفت چشمم اگرچه حیرانست — پای راهرو و حال یکسانست — نظری کز سر صفا آید
بطبیعت کجا بیالاید — گر ترا نیست با غمش کاری — دایما من مقیدم باری
نیست کاری به آنم و اینم — صنع پروردگار می بینم — در تاریخ نصف شهر محرم

سنه ستّه وستمائة از عالم رفت و قبرش در شیراز است

مجلس هژدهم

تخت نشین اقلیم آزادی شیخ مجد الدین بغدادی از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبریست آنحضرت را مرید بسیار است اما چندی از ایشان یگانهٔ زمان بودند چون مشار الیه و شیخ سعد الدین حموی و شیخ سیف الدین باخرزی و بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین گیلی و شیخ مجد الدین در اصل از بغداد بود و در خوارزم بغدادک موضعیست انجا می نشسته حضرت شیخ سعد الدین در رساله نوشته اند بخط خود که شیخ مجد الدین با آنکه در صغر سن بود آنچنانکه آئینه صاف داشت که آفتاب فیض حضرت شیخ نجم الدین کبری ست اول پرتو بران آئینه می انداخت و ازان آئینه عکس بدیگران می افتاد حضرت شیخ نجم الدین در سن هفده بملازمت شیخ نجم الدین رسیده اند و بغایت صاحب جمال بوده اند و چون به بیست و چهار رسیدند با آنکه محاسن داشته اند

هنوز شکل تغیر نکرده بوده در خوارزم وعظ میفرمودو ما در سلطان محمد خوارزم شاه عورتی بود بغایت صاحب جمال و ارادتی تمام بشیخ مجدالدین واشته اکثر اوقات در وعظ ایشان حاضر میبود و گاهی بزیارت ایشان میرفت مردم زبان طعن دراز کردند و انواع سخنان ساخته بایکدیگر در خلوت و جلوت گفتند که مارا نقیر و قطمیر حالات ایشان معلوم است فاما نمیتوان گفت فرد

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز	ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

اعتقاد با در سلطان هر روز بیشتر میشد و ارباب حسد راز بان در از تر میگشت و آن کوتاه نظران نمی دیده اند که آنحضرت دایم با نفس خود درین خطابست که قطعه

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست	بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید	دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

و دران اثنا آن حضرت را تعلق تمام بیکی از محبوبان سلطان نیز پیدا آمده بود در عشق او رباعیات می فرموده اند و می فرستاده اند و این چند رباعی از انجمله است

رباعیات

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند
گر زنده همی بینم ای عشق پرست
من زنده بعشقم نه بجان زیرا جان
از کفر سر زلف وی ایمان میریخت
چون کبک خرامنده بصد رعنائی

صد فتنه وشور در جهان حاصل شد
یک قطره فرو چکید و نامش دل شد
تا ظن نبری که در تنم جانی هست
اندر طلبت نهاده ام بر کف دست
وز نوش لبش چشمهٔ حیوان میریخت
میرفت وز خاک قدمش جان میریخت

سلطان از عشقبازی ایشان چون واقف شده بود و این واقعه علاوه آن شد بسیار خاطرش برآشفت فرمود که شیخ را در دجله اندا ختند چون هاتف غیب خبر



بحضرت شیخ نجم الدین رسانید از آتشکدهٔ سینه اش دود برآمد که بعرشش رسید و از انجا برق
بدرخشید که عالم بسوخت روزی قوالی در مجلس شیخ مجد الدین این بیت را نخواند فرد

خوش بافته اند در ازل جامهٔ عشق	گر یک خط سبز بر کنارش بودی	شیخ محاسن خود را گرفت و تیغ
و دست بر کله نهاد و گفت ع	گر یک خط سبز بر کنارش بودی	و همانا که بدین اشارت بشهادت
خود کرده باشد و بعد از ان این رباعی فرمود رباعی		در بحر محیط غوطه خواهیم زدن
یا غرق شدن یا گهری آوردن	کار تو مخاطرست خواهم کردن	یا سرخ کنم روی ز تو یا گردن

در تاریخ هشتصد و هفت شهید شد و خاتون او از نیشاپور بود او را به نیشاپور نقل کرد
و در سنه ثلث و ثلثین و ثمانمائة میگویند باسفراین بردند و الله اعلم

مجلس نوزدهم

حضرت شیخ نجم الدین کبری که آیه بوده از سورهٔ والنجم اذا هوی بلکه سورهٔ او صحف فاذا جاءت
الطامة الکبری غواص دریای محیط و محاط شاه بساط عرصهٔ انبساط گردید عکسی از آئینه

سینه او که از صاعقه عشق عکس پذیر بود و چون جام جهان نمای همه چیز در و مینمود بر غرفه
ایوان حسن افتاد و عکس دوم حاصل شد از انجا برق شوقش درخشان گردید برگشت و
شیفته حضرت شیخ مجدالدین بغدادی گشت و چون معلوم کرد که میل خاطر او بشطرنجست
ازان روی که اول تانیس و بعد ازان تشویق و آخر همه تحقیق است در عرصه انس پیاده
راند تا اسپی زند شهمات شد و حضرت شیخ عراقی در کتاب ده فصل این حکایت آورده نظم

یکی از عاشقان جمال ترا
آن قرین و دل گزین احد
بر بود از مقام آزادی
ناگهان از مقام عالی دل
گفت یکره بر من آریدش
وان چه باشد که دو مائل اوست
خواست شطرنج و یار را بگزید
همگی جذب کرد میلش را
فرس دولتش چو بازین شد

بود نجم اکابر کبری
بود بر چرخ انجم اخیار
دل او حسن مجد بغدادی
حسن زیباش خیل عشق آورد
همچو جانی سوی تن آریدش
در دلش چون از و بپرسیدند
با حریف ظریف می بازید
حب شطرنج از دلش ببرد
بیذق همتش بفرزین شد

آن معین شریعت احمد
آفتاب معانی و اسرار
بر بودش تنی چنان مقبل
صبر و آرام را بغارت برد
زو بپرسید تا چه دارد دوست
میل شطرنج باختن و بند
چونکه مغلوب کرد خیلش را
بازی چند بس نکوش نمود
دستها باز داشت زین شان
میل او کرد عزم هندستان

در آن طغیان عشق رسائل بسیار نوشته اند و اسرار عشق را
به نثر و نظم باز نمود از انجمله بیست رقمست که متبنی ست بر بسی اسرار مبهم و عبارت پر سلاست محکم
و رباعیات پر شور آبدار آتش بار از برای او بسیار گفته این چند رباعی از انجمله است رباعیات

از شربت عشق تست دل مست شده
از پای فتاده گیر و از دست شده
ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی
عشق آتش تیز ست و ترا آبی نه

در پای فراق تست دل پست شده
این نیست شده تن و دل هست شده
انصاف بده که عشق را کی شائی
خاکت بر سر که باد می پیمائی

عقل از ره تو حدیث افسانه برد
هر لحظه چو من هزار دل سوخته را
در کوی تو ره مردم دیوانه برد
سودای تو از کعبه به بتخانه برد

در راه طلب رسیده می باید
دامن ز جهان کشیده می باید
بینائی خویش را دوا کن ورنه
عالم همه اوست دیده می باید

عمری همگی قرب و لقا کرده طلب
پیدا و نهان از من و ما کرده طلب
کار از در دل گشاده هم آخر کار
او بین که کجا و ما کجا کرده طلب

امام فخر از آنحضرت پرسید که بم عرفت ربک یعنی بچه چیز حق را شناختی فرمود بواردات ترد علی القلب تعجز النفس عن تکذیبها یعنی بواردا تیکه بدل فرود آید و نفس عاجز شود از انکه دروغ انگارد جمعی که ایشان را آنحضرت شیخ مجد الدین بغدادی حسد بسیار بود دائم الاوقات در کمین می بودند که پیش سلطان محمد خوارزم شاه سخنی در گنجانند عاقبت شبی در مستی سلطان محمد را بمرتبه منحرف ساختند که شیخ مجد الدین را فرمود تا به آب انداختند چنانکه قبل ازین مذکور شد چون از خواب مستی بیدار شد آن فعل شنیع بیادش آمد نائره آلام آتش پشیمانی اشتعال یافت و بدین متردد و متر نم گشت

رباعی

نقدی که عیار دیده روشن بود
چشم بد روزگارش از من بر بود
فریاد که فریاد بجائی نرسید
افسوس که افسوس نمیدارد سود

از غایت انفعال تیغ و کفن در گردن با طشتی پر از زر سرخ بملازمت حضرت شیخ نجم الدین رفت و عرض کرد که بی اختیار از من این صورت صدا ریافت اگر دیت میگذرد اینک زر و اگر قصاص میفرمایند اینک سر و این رباعی خواند رباعی

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و بگذر از هرچه بگذشت
گر میل وفا داری اینک دل و دین
ور رو بجفا داری اینک سر و طشت



آنحضرت فرمود که چه خیال واری ویک خون شیخ مجدالدین بگر بخون چون تو ئی از جوش
می نشیند تو و من وتمام قلمروت درسر این خون شد بر زبان گذشتن همان بود و آمدن
چنگیزخان همان وجویهای خون روان کردن همان وآنحضرت نیز چنانکه ازان واقعه
خبرداده بود دران حادثه شهید شد کنیت آنحضرت ابوالجنابست ونام احمد ولقب
کبری از فیوق بوده ند گفت ازان کبری لقب کردند که دراول جوانی که بتحصیل مشغول بود
باهرکه مباحثه میکرد فائق می آمد طامة الکبری لقبش کردند وچون غلبه کرد برو این لقب
طامه راگذاشتند وکبری گفتند در طریق ولایت میگویند صعوه را بازی میخواست بگیرد
درانجال بازگشت وباز راگرفت وبرخاطر شیخ سعد الدین حموی که یکی از مریدان اوست
خطور کرده بود که آیا درین امت کسی باشد که فیض او مثل اصحاب کهف درسگ اثر کند
شیخ بنور فراست دریافت بدرخانقاه رفت ومنتظر بود سگی راجمان نظر مخصوص نظر کرد

وقصهٔ آن مشهورست و چون علم ظاهر آنحضرت را بسیار بود و نزد و دسر یکسبی فرو نمی آمد و دربد و حال در تبریز که یکی بر شاگردان محیی السنه که سند عالی داشت کتاب شرح السنه را میخواند از بابا فرج تبریزی غریب یافت تبی حضرت رسالت را صلی الله علیه وآله وسلم در واقعه دید استدعا کرد از انجناب که مراقبی بخش ابو الجناب بتشدید نون حواله شد چون بیدار شد در معنی آن تفکر فرمود اجتناب از غیر حق استنباط کرد بسبب آن واقعه درد طلب او را بسیار شد و بخدمت شیخ اسمعیل مصری رسید و دست ارادت بد و داد روزی بخاطرش گذشت که شیخ را علم باطن هست اما علم تو ظاهر از یاده است شیخ او را طلب کرد و گفت ترا نزد عمار یاسر میباید رفت دانست که بر ضمیر او اطلاع یافت و نزد عمار یاسر نیز همین بخاطرش رسید شیخ فرمود که ترا بمصر میباید رفت نزد شیخ روزبهان که این هستی را اسیلی از سر تو بیرون برد چون بمصر رسید بخانقاه او درآمد درویشان او در مراقبه بودند کسی پای و نپرداخت از کسی پرسید که شیخ کدام است گفت شیخ در بیرون بتجدید وضو مشغولست چون بیرون رفت دید که آب اندک وضو میساز و بخاطر گذرانید که شیخ اینقدر نمیداند که بدین آب وضو نمیباید ساخت چون وضو تمام شد دست بروی او افشاند چون آب بروی او رسید بیخودی او را پیدا شد شیخ بخانقاه درآمد و بشکر وضو مشغول شد و بعد از سلام او را سیلی زد و نزد عمار یاسر فرستاد و مکتوبی نوشت که هر چند مس داری میفرست تا زر میسازم و نزد تو می فرستم و عمار یاسر او را بعد از چند وقت خدمت بخوارزم فرستاد در خوارزم مریدان آنحضرت بسیار شدند چون لشکر چنگیز بخوارزم آمد آنحضرت نیز بجنگ مشغول شد و در اثنای جنگ تیرباران کردند تیری بر سینهٔ مبارکش خورد و پرچم کافری را گرفته بود که دوازده کس زور میکردند او را خلاص نمی توانستند ساخت حضرت مولوی از آن خبر میدهد آنجا که فرموده غزل

ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند	نه از آن مفلسگانیم که لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از غایت شوق	

آنجوان مگذارند پی آذر گیرند | یکی دست می ساغر ایمان نوشند | یکی دست دگر پرچم کافر گیرند

وشهادت آنحضرت در تاریخ ششصد و هیژده بود و مدفنش خوارزم است

مجلس بستم

پیر خرابات مغان شیخ صنعان بمقتضای انجام نمای موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید پیش از آنکه بمقام فنا و موت اختیاری رسید و در غایت کمال بود و شیخ عطار اظهار کمال او کرده چنان نظم

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود | در کمالش هر چه گوئی بیش بود

و از حظ نفس که در صفات وجود بیست مانند قدرت و افتخار چون اجتناب ورزیده و در بیت الحرام ریاضات و مجاهدات گذرانیده نظم

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال | با مریدی چارصد صاحب کمال | هم عمل هم علم با هم یار داشت
هم عیان هم کشف هم اسرار داشت | قرب پنجه حج بجای آورده بود | عمره عمری بود تا میکرده بود
خود صلوة و صوم بیحد داشت او | هیچ سنت را فرو نگذاشت او | موی می بشگافت مرد معنوی
در کرامات و مقامات قوی | هر که بیماری و سستی یافتی | از دم او تن درستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم | پیشوائی بود در عالم علم | و چون حواس ظاهر که نفس

انسان را بشواغل و تفرقه عالم مشغول میسازند دست از شغل خویش باز میدارند گاه میباشد که نفس متوجه خیال می شود و چون هر یک از خیالات جزئیه انسانی نسبت بعالم مثال بمنزله جوئیست از دریای نفس ازان ممر اطلاع میابد دران عالم و عاثر میشود برامری که بآن موطن رسید هنوز در عالم شهادت ظاهر نشد بران منوال که در حال بیداری هر چه بدل در می آید متخیله آنرا صورتی میپوشاند در هنگام خواب نیز هر چه بحیطه شعور نفس در می آید آنرا بکسوتی می آراید و بطریق انعکاس در مرآة حس مشترک می نماید و نفس آنرا مشاهده مینماید چنانکه در بیداری بعینه و رویای مبشره که تعبیر بعد از رویت وقوع میابد ازان قبیل میباشد و شیخ مذکور چون دران وادی افتاد

جانان سر برسید **نظم**

گرچه خود را قدوه اصحاب دید / چند شب واز قضا در خواب دید

کز حرم در رومش افتادی مقام / سجده میکردی بتی را بر دوام

چون بدید آن خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا کین زمان

یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد

می ندانم تا ازین جان چون برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم

و مقرر و معین ست که تمامی سرگشتگان کوی طلب و گرم روان بادیهٔ جد و تعب را این عقبه در راه هست و بهمان سجده گاه **نظم**

نیست یکتن در همه روی زمین / کو ندارد عقبه در ره چنین

گر کند آن عقبه قطع آن جایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پس این عقبه باز / در عقوبت ره شود بر وی دراز

آخر الامر آن عزیز اوستاد / با مریدان گفت کاری اوفتاد

می بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود

چارصد مرد مرید معتبر / پیروی کردند با او در سفر

میشدند از کعبه تا اقصای روم / طوف میکردند سر تا پای روم

از قضارا بود عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری

دختر ترسای روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت

بر سپهر حسن در برج کمال / آفتابی بود اما بی زوال

آفتاب از رشک عکس روی او / زردتر از عاشقان در کوی او

هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست

وانکه جان بر لعل آن دلبر نهاد / پای در ره نانهاده سر نهاد

چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم ازان هندو صفت پرچین شدی

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود

ابروش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی

روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پارهٔ بس آبدار

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت

گفت را چون بر دهانش ره نبود / از دهانش هیچکس آگه نبود

چاه سیمین در زنخدان داشتی / همچو عیسی در سخن جان داشتی

صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / اوفتاده در چه او سرنگون

دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ آتش در گرفت

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد

عشق

عشق ترسازاده کار خویش کرد
هر چه بودش سر بسر نابود شد
ز آتش سودا دلش پر دود شد

عشق دختر کرد غارت جان او
ریخت کفر زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسائی گزید

عاقبت بفروخت رسوائی خرید
گفت چون جان رفت چه جای دل است
عشق ترسازاده کار مشکل است



چون مریدانش چنان دیدند زار
جمله دانستند کافتاده است کار
سر بسر در کار او حیران شدند

سر نگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود
بودنی چون بود بهبودی نبود

بود تا شب همچنان روزی دراز
چشم بر منظر دهانش کرده باز
هر چراغی کان شب اختر در گرفت

از دل آن پیر غم پرور گرفت
گفت یارا امشبم را روز نیست
یا مگر شمع فلک را سوز نیست

در ریاضت بوده ام شبها بسی
خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند

بر جگر جز خون دل آبم نماند
روز و شب بسیار در تب بوده ام
من بروز خویش امشب بوده ام

یارب امشب را نخواهد بود روز
یا مگر روز قیامت امشبست
عمر کو تا وصف غمخواری کنم
یا چو مردان پای درد امن کشم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم
چشم کو تا باز بینم روی یار
زور کو تا ناله و زاری کنم
اینچه عشقست اینچه درست اینچه کار
همنشینی گفت ای شیخ کبار
کرده ام صد بار غسل ای بیخبر
گفت کو محراب روی آن نگار
تن زدند آخر دران تیمار در
ترک روز آخر چو باز زرین سپهر
باسگان کوی او در کار شد
قرب ماهی روز و شب در کوی او
هیچ بر نگرفت سر زان آستان
چون نبود از کوی او بر گشتنش
گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
شیخ گفتش چون زبونم دیده
عاشق و پیر و غریبم در نگر
از دلم جز خون دل حاصل نشد

شمع گردون را نخواهد بود سوز
شب دراز است و سیه چون موی او
یا به کام خویشتن زاری کنم
بخت کو تا علم در پیش آورم
یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
یار کو تا دل دهد در یک غمم
هوش کو تا ساز هشیاری کنم
جملهٔ یاران به دلداری او
خیز و این وسواس را غسلی برآر
آن دگر گفتش که ای دانای راز
تا نباشد جز نمازم هیچ کار
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون
هندوی شب را به تیغ افگنده سر
معتکف بنشست بر خاک درش
صبر کرد از آفتاب روی او
بود خاک پای آن بت بسترش
دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
کی کنند ای از شراب شرک مست
لاجرم وز دیده دل وز دیده دل
دل پر آتش دیده خونبار از توام
خون دل تا کی خورم چون دل نشد

یارب اینچندین علامت امشبست
ورنه صد ره بودمی بی روی او
صبر کو تا پای در دامن کشم
یا بحیلت هوش با خویش آورم
پای کو تا پای جویم کوی یار
دوست کو تا دست گیرد یکدمم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
جمع گشتند آن شب از زاری او
شیخ گفتا امشب از خون جگر
خیز و خود را جمع گردان در نماز
چون سخن در وی نیامد کارگر
تا چه آید از پس پرده برون
شیخ خلوت ساز کوی یار شد
همچو موی گشت روی چون زرش
عاقبت بیمار شد بی دلستان
بود بالین آستان آن درش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار
زاهدان در کوی ترسایان نشست
از سر ناز و تکبر در گذر
بیدل و بی صبر و بی یار از توام
هفت گردون را در آرم زیر پر

گر فرو آری بدین سر رشته سر
شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار
دست باید پاکت از اسلام شست
شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم
گرو باید چار کارت اختیار
شیخ را بردند تا دیر مغان
میزبان را حسن بی اندازه دید
جام می بستد ز دست یار خویش
عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
شیخ گفتا خمر کردم اختیار
دعوی او رفت و لاف او رسید
عشق آن دختر بماندش همچنانک
شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دخترش گفتا ای تو معنی دانی
زانکه نبود عشق کار سرسری
ور نخواهی کرد تو این اقتدا
از سر بیدل چه میخواهی بگو
دخترش گفت این زمان مردی
کاینچنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد
نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد

دخترش گفتا ای حریف از روزگار
من ندارم غیر عشقت هیچ کار
هر که او همرنگ یار خویش نیست
وانچه فرمائی بجان فرمان کنم
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
آمدند آنجا مریدان در فغان
آتش عشق آب کار او ببرد
نوش کرد و دل برید از کار خویش
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت
باسر دیگر ندارم هیچ کار
هر چه یادش بود از یادش برفت
هر چه دیگر بود کلی رفت پاک
دل بداد از دست در می خوردنش
مدعی در عشق و مرد کار نی
اقتدا اگر تو به کفر من کنی
خیز در وا اینک عصا اینک ردا
گر بهشیاری نگشتم بت پرست
خواب خوش بادت که در خورد منی
شیخ را بردند سوی دیر مست
خرقه را آتش زد و در کار شد
گفت خذلان قصد این درویش کرد

کارسازی کفر کن شرم دار
گفت دختر گر درین ره درست
عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست
گفت دختر گر تو هستی مرد کار
خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ الحق مجلسی را تازه دید
زلف ترسازاده کار او بریخت
چون بهم جا شد شراب و عشق یار
حفظ قرآن نیز از استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید
باده آمد عقل چون بادش برفت
آن صنم را دید می در دست مست
خواست تا دستی کند در گردنش
همچو زلفم نه قدم در کافری
با من ایندم دست در گردن کنی
گفت بی طاقت شدم ای ماه رو
پیش بت مصحف بسوزم مست مست
چون خبر نزدیک ترسایان رسید
بعد ازان گفتند تا زنار بست
دل ز دین خویشتن آزاد کرد
عشق ترسازاده کار خویش کرد

هرچه گوید بعد ازان فرمان کنم
زین بتر چه بود که کردم آن کنم

شیخ ابوالقاسم گرگانی در دار الملک معانی آورده که در ارتکاب سایر معاصی عقل بهوش خودست الا در خمر که چون خورده شود سلیمان عقل را از تخت دماغ بزیر کشیده از حکومت معزول میگرداند همچنانکه سلیمان معزول گشت دیوان دست به نهب و غارت او میدارند و در هرج و مرج ملکش خراب میگردد و همچنین عقل که در بدن انسانی بجای سلیمانست چون بسبب شراب زایل میشود و از تخت دماغ بزیر می آید دیوان قوای غضبی و شهوی در جوش و خروش می آیند و تمامی ولایت انسانی را خراب میسازند نظم

بس کسا کز خمر ترک دین کند
لاجرم ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند
هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
عشق ازین بسیار کرده ست و کند
خرقه را زنار کرده ست و کند
تخته کعبه ست ابجد خوان عشق
سر شناس غیب سرگردان عشق
اینهمه خود رفت برگوی اندکی
تا تو کی خواهی شدن با من یکی
باز دختر گفت ای پیر اسیر
من گران کابینم و تو بس فقیر
شیخ گفت ای سرو قد سیمبر
عهد نیکو می بری آخر بسر
در ره عشق تو هر چیم بود شد
کفر و اسلام و زیان و سود شد
جملهٔ یاران ز من برگشته اند
دشمن جان من سرگشته اند
تو چنین و نیشان چنان من چون کنم
چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم
عاقبت چون شیخ آمد مرد او
سوخت دل آن ماه را بر درد او
گفت کابین مرا ای ناتمام
خوک بانی کن تو سالی والسلام
رفت پیر کعبه و شیخ کبار
خوک بانی کرد سالی اختیار
در نهاد هرکسی صد خوک هست
خوک بانی کرد باید همچو هست
تو چنان ظن میبری ای هیچکس
کین خطر آن پیر را افتاد و بس
ور درون هرکسی هست این خطر
سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نهٔ
سخت معذوری که مرد ره نهٔ
خوک کش بت سوز در صحرای عشق
ور نه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین رسوا نبود
در میان کار سر غوغا نبود
همنشینانش چنان درماندند
کز فرو ماندن بجان درماندند
شیخ گفتا چون من بد[illegible] بود

هر کجا خواهید باید رفت زود — باز گردید ای رفیقان عزیز — می ندانیم تا چه خواهد بود نیز
گر بپرسند از شما گوئید راست — کان ز پا افتاده سرگردان کجاست — این بگفت و روی از یاران بتافت
خوکبانی را سوی میدان شتافت — بسکه یاران از غمش بگریستند — هر زمان از پس همی نگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز — مانده جان در شورش تن در گداز — شیخشان در روم تنها مانده
داده دین بر باد و ترسا مانده — شیخ را در کعبه یاری چست بود — در ارادت دست از کل شسته بود
چون ز کعبه شیخ شد سوی سفر — او نبود آن جایگه حاضر مگر — باز پرسید از مریدان حال شیخ
باز گفتندش همه احوال شیخ — چون مرید آن قصه بشنید از نهفت — روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت ای تردامنان — در وفاداری نه مردان نه زنان — یار کار افتاده باید صد هزار
یار ناید جز چنین روزی بکار — شرمتان باد آخر این یاری بود — حق گزاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ در زنار دست — جمله را زنار میبایست بست — از برش عمداً همی بایست شد
جمله را ترسا همی بایست شد — آن نه یاری و موافق بود نیست — کانچه گردید از منافق بود نیست
هر که یار خویش را یاور شود — یار باید بود اگر کافر شود — وقت ناکامی توان دانست یار
خود بود در کامرانی صد هزار

عاقبت الامر بسخن آن مرد کار دیده متوجه شیخ شدند و شیخ باز روی بطریق اسلام آورد و باتفاق روی به کعبه معظمه آوردند و آن دختر نیز واقعه دید و از ترسائی برگردید و در دست و پای شیخ افتاد نظم

شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد — غلغله در جمله یاران اوفتاد
آخر الامر آن صنم چون راه یافت — ذوق ایمان در دل آگاه یافت
گفت شیخا طاقت من گشت طاق — می نیارم هیچ طاقت در فراق
سیرم زین خاکدان پر صداع — الوداع ای شیخ عالم الوداع
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند — نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ — جان شیرین زو برآمد ای دریغ

قطرهٔ بود او درین جوی مجاز	سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی نو عالم میرویم	دیگران رفتند و ما هم میرویم

مجلس بیست و یکم

سجاده نشین و استعینوا بالصبر والصلوة وانها لکبیرة الا علی الخاشعین سلطان العارفین اسم او حسن است و میان مردم بخواجه حسن عارف مشهور بود و از کمل اولیاست در علوم ظاهر و باطن ماهر بود و در بحث و ناله کامل در انوقت که بخدمت شیخ روزبهان سید برجوانی از اقوام ابو الفوارس عاشق بود اویس نام دایم بر زبان راندی که ما اویسیم او چشم ماست از وی نگریم بدوست و از وی بینیم که همه اوست رباعی

سر فتنه و آشوب بلایم همه اوست	بیگانه هم او و آشنایم همه اوست	گر چهره نماید ز هزار آینه پیش	هم چهره و هم چهره نمایم همه اوست

یکی از مریدان او گفت که شما را پیش ازین وقتی خوش بود بذکر اوقات میگذرانیدید و از انوقت که در فکر این جوان افتاده اید اوقات شما ضایع گشته و حال از دست رفته و خود بکرات می فرمود رباعی

وقت است که جمعیت این راه از وست	از خود همه کس درین ره آگاه از وست
ضایع مکن اوقات که دقتی که رسی	بر غرفهٔ قصری مع الله از وست

گفت تو چه خبر داری که درینوقت مرا چه حالتست چنان بی سر و پا در میان خوف و رجایم که نمیدانم که کجایم آن زمان که در فکر اویم در ذکر اویم و آن زمان در ذکر اویم در فکر اویم

لا تاسهم از عشق نگرداند اسیر	لا تیاسم ابد دل نکند نیز دلیر	در خوف و رجا بماند جان و دل نیز
کز نیستان آب شو و زهر شهیر	ای درویش ما را معتکف معابد و مساجد میدیدی ازین پیش	

امروز در خرابات مغان می بینی بسیار دوری و درین اعتراض معذوری رباعی

منکر تو که پیر دیر مینا که شود	یا معتکف مسجد اقصی که شود	تا آخر کار از آتش بوتهٔ عشق
خالص که برون آید و رسوا که شود	یکدل دیگر وی باش و نقش دوئی از لوح خاطر بر تراش رباعی	

گرد لاله آن مهی بهر کس منگر | در سر حرم ابروی منقوش منگر | گر صاعقه عشق بگیرد پس پیش
مردانه همی میرو و واپس منگر | روزی شیخ بدیع جهان فرمود که عزیزی می گفت وقتی از

اوقات در بادیه بودم و راه می پیمودم ناگاه دختری صاحب جمال از پهلوی من بگذشت دلم بیک نظر مبتلای او گشت چون ساعتی از عقب او رفتم گفتم **بیت**

بخونریز اهل وفا میروی | مرا میگذاری کجا میروی | آن دختر لطیف طبع بود

باخود میگفت و مرا میشنوانید که حیف باشد که اینچنین مرغ زیرکی گرفتار دام من گردد مرا خواهریست در کمال حسن و جمال و از عقب می آید اگر بر و نظر اندازد مناسب مینماید آن عزیز گفت چون این سخن شنیدم در عقب نگاه کردم کسی را ندیدم آن دختر آمد و از روی غیرت طپانچه بر روی من زد و گفت ای کذاب چون ترا دیدم زاهد پنداشتم و چون نزدیک من آمدی عاشق انگاشتم اما چون ترا بر محک امتحان زدم نه از زاهدان

بودی و نه از عاشقان **بیت** | مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند
تو پیش صف چه آئی چون نه زنی نه مردی | **نظم** بوالهوسی بر سر جاهی رسید

جلوه کنان چارده ماهی بدید | هاله شده گرد قمر سحر کش | خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او | نافه گشا زلف ز دنبال او | نعره بر آورد که ای حور پرست
پای مکن تیز که رفتم ز دست | از تو بفریاد شدم هم نفس | راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغف او بدید | وان همه شور و شغب او شنید | چون گل خندان ز دم او شکفت
غنچه نوشین شکفانید و گفت | خواهر من میرسد اینک ز پی | به ز چو من صد سر یکموی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که او | حرف که گوید ز من آنجا که او | با شرف حسن خدا داد من
رفته شاگردیش استاد من | ساده دل آن نو سخن چون گوش کرد | قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او | چشم وفا تافت ز دیدار او | گرد بسی در ره و لی ره نگاه
دید و ره دور و کسی نی براه | بار دگر لب بسخن باز کرد | لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گو	به که بگردانی ازین هرزه رو
قبله مقصود یکی بیش نیست	قاصد آن قبله تو اندیش نیست
شرط ادب ترک دوئی کردنست	روی ارادت بیک آوردنست
چون ز یکی رو بدو آوردهٔ	رسم نوست اینکه تو آوردهٔ

رباعی

با یار بگلزار شدم رهگذری	برگل نظری فگندم از بیخبری
معشوقه بطعنه گفت شرمت بادا	رخسار من اینجا و تو در گل نگری

آن درویش که خواجه حسن را پند میداد و نصیحت میکرد و اظهار عشق او به تنگ بود و ناشکری مینمود ناگاه سیل عشق طغیان کرده خانهٔ نام و ناموس خواجه را ویران کرد رسم مدرسه و خانقاه را بباد داد و روی بصحرا و کوه نهاد و عقل و هوش را فروخت و دیوانگی خرید و رخت از معموره امید بویرانگی کشید گاهی چون مرغ نیم بسمل می طپید و گاهی دیوانه وار در خاک و خون میگردید و باین ابیات مترنم میگشت بیت

درواکه عشق یار بدیوانگی کشید	خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق	معمور خاطری که بویرانگی کشید

چند وقت بدین منوال در کوه و دشت چون فرهاد جان میکند و می گشت بیت

غریب و بیکس و تنها و رنجور	بردن بس قریب از زندگی دور

رباعی

از یار جدا ز همنشینان مانده	چون آهوی تنها به بیابان مانده
دانی که میان خاک و خون چون باشد	حال بدنی که باشد از جان مانده

دران سرگشتگی دران کوه رفت و پیر حاجات باهم ملاقات کردند و عزیمت دار السلطنت هرات نمودند و او نیز دانا نماند خود را بدیشان رساند بخدمت مقرب حضرت باری خواجه عبد الله انصاری رسیدند

وخرقه از دست او پوشیدند



مجلس بیست و دوم

سحاب افاضت آثار گوهر بار و دُر دریای مواج اسرار شیخ فرید الدین عطار دریائی بود پر از جواهر حقائق و اسرار در اول حال به طلب اشتغال مینمودند و دنیائی بسیار در گرد آنحضرت بود و دکان عطاری داشتند پر از اشربه وادویه و متاع آن کار در دکان می نشستند روزی درویشی به دردکان آن بزرگوار آمد و چند بار شیئا لله گفت او بدرویش نپرداخت گفت تو با این سرکار و مال و جهات بسیار چون خواهی مرد شیخ فرمود که عجب سوالی میکنی تو خواهی مرد آن درویش را وقت رسیده بود بنشست و آهی کشید کاسهٔ چوبین بزیر سر نهاد و جان سپرد شیخ را حالتی غریب دست داد تمام دکانرا بغارت داد و طریق فقر و فنا پیش گرفت بعضی میگویند که پیر ارشاد و خرقهٔ آنحضرت شیخ صنعان بود و قصهٔ او نیز اند کی مفهوم میشود از نیشاپور بودند و در شهر مذکور دوازده سرای معمور داشتند چون روی دل بعالم دیگر بود آنحضرت آنرا مرمت نمیکرد تا سراها تمام از هم ریخت

و درون شهر هیچ جا نماند بگورستان رفت و در همین موضع که مدفن آنحضرت است مسکن بوده حضرت قاسم الانوار می فرمود که شیخ عطار در تجرید قدم بر سر قدم حضرت حیدر کرار داشت شیفته پسر کلانتر قریه مذکور بودند قاما تنزیه بر نشاء آنحضرت چون غالب بود نشاء عشق بمرتبه مستولی شده بود که نه پروای عاشق داشت و نه سودای



معشوق در اول مرتبه عشق عاشق معشوق را برای خود دوست میدارد و در مرتبه دوم خود را برای معشوق میخواهد و در مرتبه سوم از غایت طغیان عشق نه خود را میخواهد و نه معشوق را و آنحضرت اکثر اوقات درین مقام بودند و از کلام الهام انجامش نیز معلوم میشود و این ابیات درین محل وارد شد رباعی

یک پیرهنست گو دو تن باش	چون جمله یکی ست در حقیقت
در عشق چو من تو ام تو من باش	گو یک تن را دو پیرهن باش

ظاهر المعه آن عشق است که پرتو بر مجنون انداخت که لیلی بسرا و آمده بود و او سر در گریبان

و در دریای بیخودی غواصی مینمود گفت سر برو ارکه منم یا از زیر زمین هستی این آواز
شنید که ع عنک فان خنک شغلنی عنک یعنی برو از سر من و بگذار مرا بر من که از
عشق تو مرا پروای تو نمانده گاهی که حضرت عطار با خود آمدی و از لجهٔ دریای حیرت
به کنار افتادی آنجوان را دیدی روی بروی نشسته این غزل را خواندی غزل

ای غمت روز و شب به تنهائی	مونس عاشقان شیدائی	بسکه خفتند عاشقان در خاک
تا تو از رخ نقاب بگشائی	عشق را سر برهنه باید کرد	بر سر چار سوی رسوائی
عشق با نام و ننگ ناید راست	نه بدست عشق و رعنائی	و گاهی این غزل را بنوشتی
و بد و دادی غزل	آفتاب عاشقان روی تو بس	قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس
ترک کنار هر دو عالم را به حسن	یک گره از زلف هندوی تو بس	صید جان و عقل دوراندیش را
یک نگاه از چشم آهوی تو بس	گر کسی بر باد خواهد داد دل	یک زیدن باشد از کوی تو بس

و باز بعالم بیخودی رفتی و از آن جوان بیخبر گشتی در وقتی که چنگیز خان را نواحی وقت
قدغن میکرد که بدین دیار بباید رفت بملازمت اما بسوی سیر رفت و در محل برخاستن
فرمود که سیر روی و نجم الدین کبری و عطار را بقتل می آوری مریدان آنحضرت را
اضطراب بسیار شد از آنحضرت بعد از فراغت پرسیدند که حکمت درین چه بود ما را چنان
مناسب مینمود که این حضرت آن دو ولی را سفارش میکردند آنحضرت فرمود که حضرت
حق نظر خود را به نجم الدین کبری از محض عنایت خود داده بود که در وقتی که در خودی
او در میان نبودی آن نظر بهر کس افتادی بمرتبه ولایت رسیدی آن نظر را
او نوبتی بر سگی انداخت و عطار اسرار در حالت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
فاش کرد چون لشکر چنگیز بخوارزم و نیشاپور در آمد هر دو بزرگ بقتل رسیدند
و در ششصد و بیست و هفت بشهادت رسید
و قبرش در نیشاپور است

مجلس بیست و سوم

مجمع البحرین نوافل و فرایض شیخ ابن فارض گرم روی غریب بود تلاطم و شور حق
قلزم عشق او از قصیدهٔ ثانیه اش معلوم میشود که در وقتی که عاشق بودند بر جوانی
رومی گر این قصیده گفته اند و مطلع آن قصیده اینست شعر سقتینی حمیا الحب راحة مقبلی

وکاسی محیا من عن الحسن جلت
هر می که ز مهر بود در جامم ریخت

رباعی
یا ساقیم از هلاهل قاتل حسن

آیا چشم شور و شر عشق انگیخت
از بهر من خراب با می آمیخت



یعنی ساقی گری کرد و در گردش آورد و دست مردم چشم من جام مالامال عشق و محبت را
و بر کف گرفت می پر صفا و رقت را و حال آنکه جام من روی آن کسی است که ورای
حسن در دیدهٔ انسان العین من خود را دید و خود ساقی خود گردید خود بر سر غرفه نظارگی

نشست و تهمت بنیند کی بر من بسته باعی
گر شیوهٔ او بر سر هر کو خبر نیست

در کوی خرابات مغان جلوه گریست
خود را بستوده بزبان دگران

زان گونه که گوئی توکه گویا دگریست | از شرابی که چون آفتابیست در براقی

لامع از روی ساقی مست گردیده واز جام لعل فرح افزای خود بغایت رسیده رباعی

زان خانه بر انداز که بی نام شده | دیریست دلم که بی سرانجام شده
از دست بگوئید مرا چون نزوم | چون خود می وخود ساقی وخود جام شده

وقصیده همیه را نیز در طغیان عشق آن جوان فرموده واین بیت ازان قصیده است بیت

لها البدر کاس وهی شمس تدیرها | هلال وکم یبدو اذا مزجت نجم | یعنی آن شراب عشق را مدام

ماه تمام است جام وآن شراب آفتابیست در براقی که میگرداندش انگشت هلال نمای
ساقی وبسیار پیدا می آید وقت آمیختنش باآب ستاره رخشنده از شکلهای حباب غزل

ایجان ودل آخر بچه نامت خوانم | هم جانی وهم دل بکه هست خوانم
سعد ورم اگر ماه تمامت خوانم | دو بیه رخسار تو ای ماه تمام
از بسکه فتاده بیخودم بین می وجام | می چیست نشناسم وجام کدام
علیک بها صرفا وان شئت مزجها | فعد لک عن ظلم الحبیب هو الظلم
چون یافت شب تمام عمرم زتو نور
جابیست کز وخورم می عشق مدام
واین بیت نیز از همان قصیده است شعر
یعنی برتو باد که دران کوشی

که آن می را صرف نوشی واگر صرف نتوانی وخواهی که ممزوج گردانی بارشحه زلال که از
لب دندان معشوق یکی ممزوج ساز وبعدول ازان خود را دظلمات ظلم وستم میندار رباعی

آن مه که وفا ومهر سرمایه اوست | اوج فلک حسن کمین پایه اوست | خورشید زخش نگر وگر نتوانی
آن زلف سیه بین که همسایه اوست | در تاریخ هشتم جمادی الاول ششصد وسی ودو از عالم رفت

در زمان سلطنت اکدای قاآن ومدفن آنحضرت دمشق است

مجلس بیست وچهارم

بزم آرای اولیای تحت قبائی شیخ محی الدین اعرابی را تفاصیل علوم بسیار است از
رسائل معتبره آنحضرت فتوحات مکی وفصوص الحکم وچند نسخه دیگر که ذکر آن طولی دارد
ودران مشکلات علوم از سر مکتوم بسیار می آورد عاشق حضرت شیخ صدرالدین بودند

واختلاط اول ایشان بران وجه بود که حضرت شیخ سواره در کوچه میرفتند و شیخ
صدرالدین می آمد در نظر اول اضطرابی عظیم در دل شیخ پدید آمد بدان سبب که آنحضرت



آتش عشق همیشه در دل علم میزد و در اشتعال بود و او را نسبی بجمال شیخ عنان کشید
سوال فرمود که من این الی این وما الحاصل فی البین یعنی از کجا می آئی و تا کجا خواهی رفت
و کدام است مبداء سیر و منتهای آن و حاصل چیست در میان حالیا باری بنقد از دل

ربودی هوش را نظم	بیک کرشمه که بر جان مبتلا کردی	چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی
بسوختی دل خسرو هنوز خواهی سوخت	کسی نگفت ترا اینجفا چرا کردی	فی الحال در جواب شیخ گفت

من العلم الی العین لتحصیل الطرفین یعنی از علم می آیم تا عین از برای حاصل کردن طرفین

ازعالم بیرنگی می آیم بعالم بیرنگ مصراع		برای آنکه زنم شیشهٔ دلت بر سنگ

بجهت این جواب تمام شیفته شده بودند و از کار رفت اشعار عربی دران آشفتگی داده
بعد از ان بملازمت حضرت شیخ سرفراز گردید و رسید از خدمت به اعلی درجهٔ معرفت
و دید انچه دید حضرت شیخ گاهی با استر یا اسپ سوار سیر میکردند و شیخ صدرالدین بدان

حسن و جمال در سر اسپ غاشیه کشی مینمود هر چند شیخ در پیش او در زمین می افتاد و میگفت سوار شو قبول نمیکرد چون بزرگ و بزرگ زاده آن مردم بود او را تعظیم میکردند و شیخ را کافر و ملحد می گفتند و لعنت میکردند شیخ صدرالدین ازان انفعال میافت آنحضرت فرمود که منفعل مشو تو نیز مسعی کن که قطع رشته پیوند کنی از خلق و بخود پیوندی بسبب آن انفعال چند روز بمنزل خود رفت حضرت شیخ بیخود و مست شد و یکبارگی از دست رفت کسی پرسید که شما را با اینهمه عرفان وابستگی شد این بیت را که از قصیده ابن فارض مصر بیت خواند شعر

ولو لا شذا ها ما اهتدیت لحانها	ولو لا سنا ها ما تصور ها الوهم

یعنی همچنانکه اگر نه بوی خوش و رایحه دلکش می رسیدی راه میخانه نتوانستی برد همچنین اگر نه لمعه نور و پرتو آن روی بودی راه آن حقیقت نتوانستی نمود از حسن او پی بحسن حق میتوان برد و در آئینه روی او جمال حق میتوان دید نظم گر بهر بستان نشدی نکهت گل

مشکل که کسی سوی میکده پی	وز چشم خرد نیافتی نور از وی
کی درک حقیقتش توانستی کی	

آنکس چون دید که آتش شیخ هیچگونه فرو نمی نشیند استدعا کرد که در دمشق آبهای روان و سبزها و جایهای دلکشا هست سیر میتوان کرد و به نظاره و تماشای باغ و بهار غم از دل بدر میتوان برد فرمود که نظم

جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم	هزار داغ بدل لاله زار را چکنم
کنار گشت و لب جویبار را چکنم	بخون دیده کنارم تهی ز لب یار

گفت عشق مجاز ورزیدن و روی خوب دیدن لائق شان شما نیست همواره سالکان راه خدا از اولیا و انبیا با حق بوده اند و بدو سخن گفته اند و از و شنوده اند شما چرا در بزم دل چراغ حسن غیری افروخته اید و دیده بر جمال دیگری دوخته این آثار هست چرا ذات را باید گذاشت و به آثار او مشغوف شد و به انواع بدنامی و صفات بد موصوف گشت فرمود همچنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازیست ظل و فرع جمال ذاتیست که متعلق محبت حقیقیست همچنین عشق مجازی ظل و فرع محبت حقیقیست و بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن

و وسیلهٔ وصول بآن زیرا که چون متقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق عزشانه بوده باشد و بواسطه پردهای ظلمانی مختفی مانده اگر ناگاه پرتوی از نور آن جمال از پردهٔ آب و گل در صورت دلبری موزون شمایل رباعی

شیرین کاری خوش سخنی چالاکی	مرهم نه داغ هر دل غمناکی
همچون گل نو شکفته دامن پاکی	زالایش دست بر هر بی باکی

نمودن گیرد هر آینه مرغ دل آن مقبل بران اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال گشاید اسیر دانه او شود و شکار دام او گردد از همه مقصودها روی گرداند بلکه جز او مقصودی دیگر نداند رباعی

از مسجد و خانقه بخمار آید	می نوشد و ست بر در یار آید
از هر چه نه عشق یار بیزار آید	او را به هزار جان خریدار آید

آتش عشق و شعلهٔ شوق در نهاد شش افروختن گیرد و حجب کثیفه سوختن پذیرد پردهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشاید و غبار کثرت از آئینهٔ حقیقت او بزداید دیدهٔ او تیز بین شود و دل او حقیقت شناس گردد و بر هر چه گذرد او را یابد و در هر چه نگرد او را بیند هر لحظه روی در شهود خود کند و گوید رباعی در سینه نهان تو بودهٔ من غافل

در دیده عیان تو بودهٔ من غافل	عمرے ز جهان ترا نشان می جستم
خود جمله جهان تو بودهٔ من غافل	چون این جا رسد بداند که عشق مجازی نیز

بوئی بوده است از شراب خانهٔ عشق حقیقی و محبت آثاری بشابه پرتوی از آفتاب ذاتی اما اگر آن بوی نشنیدی باین شراب خانه نرسیدی و اگر این پرتو تافتی ازین آفتاب بهره نیافتی رباعی

خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید	رفت از پی آن بو و بمیخانه رسید
آمد برقی ز کوی میخانه پدید	در پرتو آن حریم میخانه بدید

در تاریخ ششصد و شصت متولد شد و در هفتصد و سی و هشت فوت گشت و مدفن آنحضرت دمشق است و از ان شیخ صدر الدین قنویه

مجلس بیست و پنجم

سر حلقهٔ رندان شهر آشوب فتنه انگیز شمس تبریز حضرت مولوی در القاب او چنین

نوشته اند المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة والزجاجة والمصباح شمس الحق والدین محمد بن علی بن ملک داد التبریزی نور الله فی الاولین والآخرین در اول مرید شیخ ابو بکر سله باف بوده است و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده است که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید اوست و بعضی میگویند مرید بابا کمال جندی بود و میشاید که به صحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته و در آخر کار پیوسته سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی در انوقت که در صحبت بابا کمال بود شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرموده شیخ بهاء الدین زکریا آنجا بود و هر فتحی و کشفی که شیخ فخر الدین عراقی را روی نمود آنرا در لباس نظم و نثر اظهار میکرد و بنظر بابا کمال میرسانید و شیخ شمس الدین ازان هیچکدام را اظهار نمیکرد روزی بابا کمال او را گفت فرزند شمس الدین ازان اسرار و حقایق که فخر الدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود گفت بسیاری مشاهده می افتد اما بواسطه آنکه او بعضی مصطلحات ورزیده میتواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا کمال فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم از دل بر زبانش جاری شود و به لباس حرف و صوت در آید طراز آن لباس نام تو باشد چون در تاریخ ششصد و چهل و دو در اثنای مسافرت بقونیه رسیدند در خان شکر ریزان فرود آمد و حضرت مولانا دران زمان بتدریس مشغول بود روزی با جماعت فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان شکر ریزان میگذشت شمس تبریز پیش آمد و عنان مرکب حضرت مولوی گرفت و چنانکه پیش ازین مذکور شد سوال کرد که یا امام المسلمین مصطفی بزرگتر بود یا بایزید بسطامی بعد ازانکه شمس تبریز از استماع جواب مولوی بیهوش شد آنحضرت فرمود که او را بمدرسه آوردند تا بخود باز آمد مدت سه ماه در خلوتی که هیچکس را دران خلوت راه نبود لیلاً و نهاراً صحبت داشتند که اصلا بیرون نیامدند و چون بسبب انکار مخالفان و قصد ایشان

از روم هجرت کرده بحلب رفت و بر ترسا پسری عاشق شد چون میل آن جوان بشطرنج باختن بود شمس تبریز با او شطرنج بازی میکرد چون ایام مفارقت متمادی شد

موضع شمس تبریز و جوان ترسا



حضرت مولوی سلطان ولد را با چند نفر درویش مع الاغ و خرجی گفتند بروید در فلان محل شمس تبریز با ترسا پسری شطرنج میبازد به مجلس او در آئید و کفش شمس تبریز را رو بطرف روم نهید و این غزل فرستاد

غزل

بروید ای حریفان بکشید یار ما را — بمن آورید حالی صنم گریزپا را

به بهانهای شیرین و ترانهای موزون — بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را

وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم — همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

دم گرم سخت دارد که بجادوئی و افسون — بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را

بمبارکی و شادی چو نگار من درآید

بنشین نظاره میکن تو عجائب خدا را
بر شاه روبهانی برسان پیام جانی
بر عاشقان بیدل بنه آن می صفا را
سه ماست شمس و بنم بتحقیقت و یقینم
زلبان نبات ریزد ببرد زما عنا را
بر حسب فرموده چون بحلب رسیدند

در همان محل دیدند که شمس تبریز با آن پسر ترسا شطرنج میبازد و مقررست که اگر شمس تبریز بر دیک اشرفی گیرد و اگر ترسا پسر بر دیک زنبغور زند چون سلطان ولد و هم جماعت درویشان در آمدند به تعظیم در خدمت شیخ تبریز نشستند بعضی درویشان را بخاطر گذشت که شخصی بدین بزرگی را چه ضرورتست که با ترسائی که با مذهب او رهست نیست شطرنج میبازد و آب روی خود را میریزد آنحضرت از روی فراست بالهام دریافت فرمود که درویشان دل را نگاه دارید که دل سلطان ست

و اینجا حالتی ست که عقل در وی حیرانست رباعی
گر خواست یار بسازم بخوی او چکنم
چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنم
رقیب گویدم ای خون گرفته چشم به بند
چو عاشقم من بیدل بروی او چکنم
ترسا پسر دانست که صاحب شطرنج او

مرد بزرگی است بغایت منفعل گشت و در پای شیخ افتاد و بر دست او مسلمان شد و یکی از اولیا گشت و شطرنج در میان بهانه بیش نبود قطعه

پیداست حال مردم رند آنچنان که هست
خرم کسی که فاش کند هر نهان که هست
مومن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد
ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست

شمس تبریز متوجه روم گردید و سلطان ولد را گفت سوار شو در جواب گفت که سلاطین را آداب اینست که چون عزم سواری نمایند غاشیه کشی باشد و آن غاشیه کش منم دیگران سوار شوند و آن غاشیه بر دوش تا روم در جلو رفت و به صحبت مولانا رسیدند آن جوان چندروز رخصت طلبید و بتفرج قسطنطنیه رفت فراق او در شمس تبریز تاثیری عظیم کرد چون فصل بهار بوده حضرت مولوی شمس تبریز را جهت تسکین خاطر گشت

باغ و بستان ببرند اما هیچ گونه تسکین نیافت ایشان جهت تسکین او سخنان
می گفتند و او میفرمود غزل

بلبل بباغ نالان عاشق بصد زبان هم / ابر بهار گریان این دیده خون فشان هم
ناسایدم بصحرا در باغ و بوستان هم / صحرا و بوستان خوش وین جان زار مانده
در شهر بی تو نتوان والله که در جهان هم / باز آنکه شهر بی تو تاریک و تیره باشد
ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم / نامم نشانه شد در تهمت و ملامت
بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم / صد منت تو بر من کز دولت وصالت
گر اینقدر نیرزد بینداز رایگان هم / شد نرخ بنده خسرو ارزان بچشم تو نگاهی

شبی با هم در خلوتی نشسته بودند شخصی
از بیرون در اشارت کرد شمس تبریز خاست و با مولانا گفت به کشتنم میخوانند بعد
از توقف بسیار مولانا فرمود مصلحت است و این آیت بخواند الا له الخلق والامر تبارک
الله رب العالمین هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده بودند کاردی
راندند شمس تبریز نعره بزد چنانکه آن جماعت بیهوش شده بیفتادند و یکی از آنها علاء الدین محمد
بود فرزند مولانا که بداغ انه لیس من اهلک نشان گشت و چون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطره
خون هیچ ندیدند و اینحادثه در تاریخ ششصد و چهل و پنج بود و آن ناکسان در اندک زمانی
هر یک به بلائی مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء الدین محمد را علتی عجب پیدا شد و هم دران
ایام وفات یافت و حضرت مولوی بجنازهٔ او حاضر نشد و بعضی گفته اند آن ناکسان
بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شمس تبریز
اشاره کرد که در فلان چاه خفته ام نیمشب یاران محرم را جمع کرد و در مدرسهٔ مولانا
پهلوی بانی مدرسهٔ امیر بدر الدین دفن کردند

مجلس بست و ششم

شامر گوهی پاکبازی شیخ نجم الدین رازی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که

تربیت او را حواله به شیخ مجد الدین کرده بود و او در کشف حقائق و شرح دقائق قدرت
و قوت تمام دارد و مصنفات بسیار دارد و از انجمله تفسیر بحر الحقائق است و نسخهٔ دیگر
موسوم بمرصاد العباد مشتمل بر بسی سخنان اعلی و مبتنی بر بسی از رباعیات زیبا در همدان
بر جوان زرگر عاشق شد و مفتون با جوان مخزون و ولی از پرده بیرون بساط عیش



اندخت و خاطر از تفرقه بپرداخت او را گمان آنکه بر یک حال خواهد ماند زمان بیت

کس چه داند که چرخ بوقلمون
از پس پرده چه آرد بیرون

نظم

خوش است این کهنه دیر پر فسانه
اگر مردن نبودی در میانه
که ما را می نه بگذارند باهم
درین محنت سرا نیست ماتم
نشاط از هست بید وران عالم نیست
وجود از هست بیخوف عدم نیست
گلاب اشک و عالم اشک و خونست
خوشی جستن ز اشک و خون جنون نیست
فغان زین دور چرخ فتنه انگیز
که تا جا گرم گردی گویدت خیز

چه در اوان آنحال که به فراغت خاطر سری به بوذو دمی داشتند و سر رشتها می جان را
چون شمع بروشنائی می پنداشتند لشکر چنگیز خان به آنجا آمدند و قلعه همدان را محاصر کردند

بعد از مجادله و مقاتله بسیار نزدیک بدان رسید که قلعه را بگیرند سحری آنحضرت با عیال
و اطفال مادر و پدر و آن جوان زرگر اتفاق کرده اند که خود را از قلعه بیندازند اول
حضرت شیخ نجم الدین خود را بینداخت بعد از ان پسر زرگر نیز موافقت کرد و در بیرون
واقف شدند متوجه گشتند بگرفتن ایشان جوان زرگر بجنگ مشغول شد و شیخ را نیز
امداد نمودند آن جوان کشته شد و حضرت شیخ را گرفتند و چون وقت نرسیده بود
گذاشتند میرفت و میگریست و این مطلع رامیخواند مطلع ناشده باز ز خون جگرم دیده هنوز
رفتم از کوی تو خسار تو نادیده هنوز چند منزل که بجانب اردبیل و تبریز میرفتند خبر رسید که قلعه
را گرفتند و پدر و مادر و عیال و اطفال را تمام بقتل رسانیدند هنوز زخم کوفت و کوب
زرگر تازه بود که بر سر آن ریشهای دیگر رسید گو یا حضرت جامی حسب حال او فرموده اند غزل

تا کی ز زمانه داغ غم بر جگر نهد
آن داغ را گذارد و داغ دگر نهد
بر خان میهمانی او حاضر از شویم
در کام عیش من مثل کر شکر نهد

یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
زیر هزار کوه غمم پست گرد هد
پیش من از کباب جگر ما حضر نهد
دانی که چیست بالش حسرت مرا از و

هر داغ کاورد قدری رو به بهتری
دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در ان میان
خشتی که زیر واقعه ام زیر سر نهد

هر چند از روی فقر و فنا مشل این شعر فنائی میخواند بیت
بداغهای تو مردن نکوست غم مرا
که داغ بر سر هر داغ مرهمیست مرا
فاما کسی چه داند که با جان آنحضرت چه رسیده و رباعیات در انحال
فرموده اند این دو رباعی از انجمله است رباعیات

هم با سر گریه که چشمم را خوست
شمع ار چه چو من داغ جدائی دارد
کان رشته سری برو شنائی دارد

از خون دلم هر مژه کز پلک فرد
با گریه و سوز آشنائی دارد

آمد شب و باز رفتم اندر غم دوست
سیخیست که پاره جگر بر سر اوست
سر رشته شمع به که سر رشته من

در ششصد و پنجاه و چهار از عالم رفت در بغداد
بیرون مقبره شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبریست
میگویند قبر اوست

مجلس بست و هفتم

خورشید سپهر مهرورزی شیخ سیف الدین باخرزی هیچو آفتاب عالم گرد در طلب میلرزید و نجوم اشک از سپهر دیده میپاشید بیت سر شکم بسوی تو شد رهنمون ٭ عیان شد بانجم هم بتیدون بظل ظلیل شیخ نجم الدین کبری رسید و بچشم از ثری تا ثریا بدید اوائل که او را بخلوت نشانند در اربعین دوم بدر خلوت آمد و دست بر در خلوت زد فرمود که ای سیف الدین

منم عاشق مرا غم ساز کارست	تو معشوقی ترا با غم چه کارست
برخیز و بیرون آی آنگاه	

دست او بگرفت و بطرف بخارا روانه گردید وقتی شیخ نجم الدین در خلوت خود بفراغت نشسته بودند مریدان را فرمودند که امشب شما نیز بفراغت گذرانید دران شب شیخ سیف الدین ابریق بزرگ پر آب کرد و بر در خلوت شیخ بایستاد چون وقت صبح حضرت شیخ نجم الدین کبری از خلوت بیرون آمد او را دید گفت نه ما امشب گفته بودیم که به حضور خود مشغول باشید تو چرا خود را بدین ریاضت در رنج انداختی گفت شما فرمودید که هر کس بحضور خویش مشغول باشد چرا خود را بدین ریاضت در رنج انداختی گفت مرا هیچ حضور و لذت ورای این نیست که بر آستانهٔ حضرت شیخ بخدمت باستم شیخ فرمود که بشارت باد ترا که سلاطین در رکاب تو بروند روزی یکی از پادشاهان در بخارا که بحسن و جمال بی همتا بود بزیارت حضرت شیخ سیف الدین آمد در وقت بازگشتن عرض کرد که اسپی نذر شیخ کرده ام التماس می نمایم که شیخ قدم رنجه کند تا بدست خود شیخ را سوار سازم چون آن پادشاه منظور نظر آنحضرت شده بود التماس او را قبول فرمود بدر خانقاه آمد پادشاه رکابش بگرفت تا سوار شد اسپ سرکشی کرد و عنان در ربود گویا طغیان عشق شیخ در و اثر کرده بود قریب به پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت حکمت در سرکشی این اسپ آن بود که شبی در خدمت شیخ نجم الدین بودیم ما را بشارت داد که پادشاهان در رکاب تو

موضع شیخ سیف الدین باخرزی و پادشاه



بدوند اکنون این مصدق سخن شیخ شد هر روز حسن صوری و معنوی آن پادشاه زاده
در نظر کیمیا اثر آن عاشق درگاه در تضاعف بود و عشق حضرت شیخ در تزاید بود و من

کلمات القدسیه باعیات
باشد که برآید ای صنم روز شمار
باعافیت آشنا و همخانه شوم
هر شب بشال پاسبان کویت
تا هم زجریدهٔ سگان کویت
ناگاه پری رخی بمن درگذرد
میگردم گرد آستان کویت
هر چند گهی ز عشق بیگانه شوم
برگردم و ازین حدیث دیوانه شوم

دران کشاکش عشق بودند که ناگاه از گردش این چرخ کجرفتار و مرور روزگار ناپایدار
آفتاب عمر آن شهسوار در عقدهٔ ذنب مدار پریشانی که راس حوادث و سرگردانیست
منکسف گردید چون خبر آن واقعهٔ هائله بحضرت شیخ رسید از اشک خونین خاک
کویش را گل کرد و در خاک و خون گردید شب و روز می گفت و میگریست و همچون آتش

از کاروان ما نه میسر دو دست تیز
باشد که بگویدگل نورسته ز گل

رباعی
هر روز روم سوی گلستان غمناک
با من خبری ز آن گل نو رفته بخاک

چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
چنانکه روزی بر جنازه درویشی

حاضر شد گفتند شیخا تلقین فرمای پیش روی میت آمد و این رباعی فرمود رباعی

گر من گنه روی زمین کردستم
عاجز ترازین مخواه کاکنون هستم
بگذر بدیار یارم ای پیک شمال
قلبات من الهجر علی اصعب حال

عفو تو امیدست که گیرد دستم
همچنان بسر قبر پادشاه رفت
بر خاک هش بجای من و یده بمال

گفتی که بوقت مرگ دستت گیرم
و گفت رباعی
در قصه حال من کند از تو سوال

در همانوقت در ششصد و پنجاه و پنج وفات یافت و قبرش در بخارا است

مجلس بست و هشتم

یوم تبلی السرائر گنجهای خفی شیخ عزیز نسفی در کسب علوم ظاهری و باطنی بسیار کوشیده بود و بتخصیص در اصول و فروع حکمیات و در مصطلحات صوفیه چیزها نوشته اند و دران رسائل سخن اهل شریعت و اهل حکمت و اهل وحدت را به تقریر و تقطیر بار نمود فاما در کشاف اسرار بسیار کوشید در بخارا پسر یکی از امرای سلطان جلال الدین عاشق شد

موضع شیخ عزیز نسفی و پسر یکی از امرا



وسررشتهٔ اختیارش از دست رفت و چون افشای اسرار عاشقش بود و اظهار آن بسیار
میکرد و آن قضیه انفعال میکشید با او شکایت کرد شیخ از آنجوان شرمسار شد و گفت رباعی

ای سیل فنا نام من از یاد ببر | بردار ز خاکم و بنسیا ده ببر
بر دامن او تا ننشیند گردی | از کوچهٔ او غبار مرا ای باد ببر

او چه دانست که این تیر دعا بر هدف خواهد آمد و بدیشان
چه خواهد رسید و گردش روزگار طومار جمعیت ایشان را در خواهد نوردید در قتل و
غارت چنگیزخان آن جوان کشته شد و ایشانرا از بخارا با جمعی یاران بیرون کردند
و فرزندان و متعلقان ایشان نیز بقتل رسیدند دران دردمندی و شکستگی بخراسان
آمدند و آنجا نیز نتوانستند بود بعراق افتادند و در شهر ابرقوه در تاریخ ششصد و
شصت و یک از عالم رفتند دران محل که از آب آمو بگذشتند در حال اشتعال
نوائر آلام فراق و تشدد نوائب اشتیاق گریان گریان این رباعی فرمودند رباعی

کس در کف ایام چو من خوار مباد | محنت زده و غریب و غمخوار مباد
بی روزنه روزگار بی یار دل | کافر به چنین روز گرفتار مباد

در اثنای نوشتن کتابی که موسوم است به کشف الحقائق
در خواب دید که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد عتیق نشسته اند و شیخ
سعدالدین حموی و شیخ عبدالله خفیف در ملازمت حضرت بودند کسی را بطلب شیخ
فرستادند چون مشار الیه امتثالا للامر بهم بملازمت حضرت مستسعد و سرافراز گردید
اول آن دو شیخ و آخر حضرت رسالت برای او برخاسته اند و او را پیش خود طلبید
و در بر گرفت شیخ سعدالدین بعرض حضرت رسالت رسانید که هر سری که من در
چارصد و چهل کتاب پنهان کرده ام عزیز نسفی در یک کشف الحقائق اظهار کرد میترسم
که ازان مردم زحمتی بدو رسد حضرت رسالت فرموده اند که درویش در عصمت خداست
و بعد ازان فرموده اند که از هجرت من تا هفتصد سال نگذرد این کتاب را ظاهر نسازد
مشار الیه بعرض رسانید که چند جزو اول را مردم مسوده کرده اند و باطراف برده فرمودند

که آنچه مانده اظهار مکن

مجلس بست و نهم

عاشق رومی ست حضرت قیومی اسم شریفش مولانا جلال الحق والدین محمد ست
در شهر بلخ در ششم ربیع الاول ششصد و چهار متولد شده و از سن پنج سالگی صور
روحانی بر و ظاهر گشت حضرت شیخ موید الدین جندی می گفت که حضرت شیخ
صدرالدین قونوی روزی با جمعی از اولیا مثل شیخ شمس الدین ایکی و شیخ فخرالدین
عراقی و شیخ شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی نشسته بود بصدق تمام از روی
ذوق و حال فرمود که اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غاشیه این مرد مردانه را
برگرفتندی و بر دوش کشیدندی و بر جان خود منت نهادندی که امروز خوان سالار
فقر محمدی اوست و ذوق و حالت ما به طفیل اوست همه درویشان از روی
انصاف بر بیان شیخ آفرین کردند حضرت مولوی روزی فرمود که آواز رباب
صریر باب بهشت است منکری گفته ما نیز همان میشنویم چونست که چنان گرم
نمی شویم مولوی گفت آنچه من می شنوم آواز باز شدن آن درست و آنچه تو می شنوی
آواز فراز شدن آن در روزی شیخ سعدالدین حموی و شیخ صدرالدین قونوی
و حضرت مولوی در یک محل صحبت میداشته اند شام شده هر دو شیخ مولوی را به امامت
التماس کرده اند حضرت مولوی در رکعت اول قل یا ایها الکافرون خوانده اند
و در رکعت دوم نیز بعد از فراغ حضرت شیخ صدرالدین پرسید که چون در هر دو
رکعت سورة الکافرون خواندید شیخ سعدالدین فرمود که یکی را برای شما خواندند
و یکی را برای من حضرت مولوی کم وقتی از عشق و مستی حقیقی خالی بودی روزی در
حوالی زرکوبان میگذشت از آواز ضرب مطرقه ایشان حالی در دل آنحضرت
ظاهر گشت و برقص درآمد شیخ صلاح الدین همچون آفتابی از دکان بیرون آمد

در قدم حضرت مولوی نهاد و حضرت مولوی عاشق جمال او شد در میان سماع

این غزل فرمود غزل

یکی گنجی برون آمد ازین دکان زرکوبی | زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی

موضع حضرت مولوی و جوان زرکوب



شیخ صلاح الدین فرمود که دکانرا یغما کردند و مدت دو سال آن عشقبازی با او بیک حال مانده بود و غزلیات در عشق او بسیار واقع شده و این غزل ازانجمله است

غزل ربود چشم و رخ و زلف آن بت رعنا | یکی قرار و دوم طاقت و سوم پروا
قرار و طاقت و پروای من سه چیز ربود | یکی جمال و دوم چهره و سوم سیما
جمال و چهره و سیماش در جهان افگند | یکی بلا و دوم فتنه و سوم غوغا
بلا و فتنه و غوغای من ز فرقت تست | یکی مدام و دوم بیحد و سوم هرجا
مدام و بیحد و هرجا ز عشق او شده ام | یکی غریب و دوم عاشق و سوم رسوا

غریب عاشق و سوا چنان شدم که شد	یکی چو بشر و دوم وامق و سوم عذرا
چو بشر و وامق و عذرا من بیاموزند	یکی فغان و دوم ناله و سوم سودا

چون شیخ صلاح الدین بجوار حق پیوست عشقبازی زیادت گشت و چلپی حسام الدین با ایشان مصاحب شد و مثنوی آنوقت میفرمود شبها از آن قبیل بودی که از اول شب تا صباح خواب نکردندی حضرت مولوی املا میکردند و شاه حسام الدین مثنوی و مجموع آن نوشته با آواز بلند میخواندی و از غزلیات که در عشق او فرمودیکی دیگر اینست

غزل مرا اگر تو ندانی بپرس از شب تاری	شب است محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران گواه هست عشق را	گواه اشک و رخ زرد و بیخودی و نزاری
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل	چو آب سجده کنان و چو خاک راه نزاری

حضرت مولوی در مرض اخیر فرمود که از رفتن من غمناک مشوید که نور حسین منصور بعد از صد و پنجاه سال بروح شیخ عطار تجلی کرد و مرشد او شد در هر حالتی که باشید با من باشید و مرا یاد کنید تا من با شما باشم دیگر فرمود که ما را دو تعلق است یکی ببدن و یکی بشما چون بحکم باری تعالی فرد و مجرد شوم آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود

و این مطلع فرمود مطلع

بیار ساقی باقی بریز من حادث	میی که باز رهاند مرا ز دست حوادث

در روز یکشنبه وقت غروب آفتاب پنجم جمادی الآخر ششصد و هفتاد و دو نقل فرمود

مجلس سی ام

ساقی بزمگاه وجه باقی شیخ فخر الدین عراقی بسیار بزرگ بود نظم بسیار دارند و در نثر متن لمعات مصنف آنحضرت است عاشق قلندر پسری شدند و ترک درس و مدرسه کرده با قلندران همراه شد و این مطلع در آن وقت فرمود مطلع

پسرا ره قلندر سزد ار بمن نمائی	که دراز و دور دیدم ره زهد و پارسائی

موضع عراقی



بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند	که برون در چه کردی که درون خانه آئی
به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم	چو بصومعه رسیدم همه یافتم دغائی
در دیر می زدم من ز درون ندا برآمد	که درآ درآ عراقی که تو خاص از آن مائی

درانوقت بهمراهی قلندران بملتان رسیدند و بصحبت حضرت شیخ بهاءالدین زکریا مشرف گشته اند چون به تکیه که قلندران آنجا فرود آمده بودند رفته اند قلندران را گفتند که روان میباید شد که اگر یکبار دیگر من بملازمت شیخ بهاءالدین زکریا میرسم دیگر با شما همراهی نمیتوانم کرد که مرا در یک صحبت نزدیک بود که صید کند بنابران همان لحظه باآنکه آخر روز بود مسافر شدند چون از شهر بیرون رفتند باران درگرفت راه گم کردند تمام شب راه رفته بودند چون صباح شد اتفاقاً باز بهمین شهر رسیدند بالضروره فرود آمدند جاذبهٔ شیخ بهاءالدین زکریا شیخ عراقی را کشان برد و در سلاسل و اغلال محبت

گشت شیخ فرمود که در صومعه که جمعی مریدان خلوتها داشته اند آنحضرت نیز خلوت
اختیار کند چون بخلوت در آمد گاهی بذکر مشغول می شدند و گاهی بفکر چون غواص
دریای فکر می گشته اند و درر و لآلی منظوم از قعر آن دریا بیرون می آوردند و از آن
بغایت خوب داشته اند در بلندی آن شعر را میخواندند جماعت مریدان که در خلوتها
بودند چون بوئی از گلزار عشق بمشام جان ایشان نرسیده بود به انکار شیخ عراقی
میان در بسته بملازمت شیخ بهاء الدین زکریا رفته اند و شکایت بسیار کرده که این
شخص را ذکر نمیباید گفت او شعر میگوید و سرود عشق میسراید و بدان مرتبه رسید که
میشنویم که در دیر مغان خراباتیان ابیات او را در مجلس با دف و نی میخوانند
شیخ فرمود که در عالم دیگرست و شما در عالم دیگر شما را این ضرر میکند آن حال او
تا روزی این غزل را گفته بودند و بآواز بلند میخواندند مطلع نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند چون بتخلص رسید شیخ زکریا بنفسه از خلوت بیرون آمد
و بدر خلوت شیخ عراقی آمد و فرمود که بیرون آی که کار تو تمام شد و تخلص آن غزل این بود

عراقی را چرا بدنام کردند		مقطع چو خود کردند راز خویشتن فاش

شیخ عراقی چون از خلوت بدر آمد شیخ بهاء الدین زکریا جای خود را باو گذاشت و بعد
از چند وقت از دار فنا بدار بقا رفت مریدان شیخ بهاء الدین زکریا چون التفات شیخ
را نسبت بشیخ عراقی دانستند عرق حسد در ایشان بجنبید بپادشاه وقت رسانیدند
که اکثر اوقات او بشعر میگذرد و صحبت با جوانی قلندر صاحب جمال میدارد و او را
استحقاق خلافت شیخ نیست و چون مناسبتی با شیخ عراقی نداشتند بعد از اندک فرصتی
شیخ عراقی ایشان را گذاشت و با قلندران عزیمت زیارت حرمین شریفین کرد و بعد
از زیارت چون بحلب رسید بران جوانی که عاشق شده بود او را گاه گاهی میتوانست دید

دو اسپه پیک نظر میدوانم از چپ و راست		و این مطلع را برای او گفت مطلع

صحبت و جوی نگاری که نور دیدهٔ ماست		و از حلب بروم رفتند و در روم امیر

پروانه که امیر الامرا بود مرید ایشان شد و خانقاه را بصحبت ایشان در توقات ساخت روزی امیر مشار الیه بملازمت آنحضرت آمد با جمعی کثیر از ملازمان و زر بسیار نذر آوردند ایشان فرمودند که با زر فریفته نمی شویم اگر کاری میکنی حسن قوال را برای درویشان بیار او گفت مگر حضرت شما را با وی میلی هست فرمودند که میلی هست و بسیار است همان لحظه کس تاختند تا او را با دستیار انش آوردند و او بغایت خوش شکل خوش آواز بود چون بدر زاویه رسید در بلندی این بیت را خواند بیت نعره برق جهانسوز غم لیلی را آتشی در جگر سوخته مجنون زده تا بنوعی خواند که حضرت شیخ عراقی و امیر پروانه با آشنا و بیگانه و تمامی قلندران بیخودانه بیرون دویدند از هم آنجا بنیاد قوالی و سماع شد مدت سه شبانه روز خواندگی و سماع بود و چند غزل فرمودند از انجمله است این مطلع

مطلع در کوی خرابات کسی را که نیاز است		هشیاری و مستیش همه عین نماز است

و چند وقت دیگر که در مصر بودند همچنان آشفته قلندر بودند و پادشاه مصر مرید و معتقد آنحضرت بود روزی حضرت شیخ پیاده سیر میفرمود بمیدانی رسید دید که آنجوان با جماعتی از یاران بگوی بازی مشغولست چون نظرش بر حضرت شیخ افتاد او طلبید و گفت شما گوی برمی اندازید تا من گوی میزنم آنحضرت گوی برمی انداختند و او گوی میزد درینحال پادشاه با خیل و حشم رسید مطلقاً خللی در اعتقاد او پیدا نیامد فرود آمد و دست آنحضرت ببوسید و گفت من از کدام طرف شیخ فرمود که شما از نظر پادشاه نیاز مندی کرد و روان شد و آنجوان را بسیار بسیار خون بر مزاج غالب بود و از اندک چیزی خساره اش گل گل میشد و در این رنگ غزلیات بسیار دارند

این مطلع از انجمله است مطلع		رخ نگارم را هر زمان دگر رنگ است
بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است		در ششم ذیقعدهٔ ششصد و هشتاد و هست

ازو بیارفت و قبراو در قفای مرقد شیخ محی الدین اعرابیست در صالحیه دمشق

مجلس سی و یکم

نور حدقه طالبان حقیقی و نور حدیقه عاشقان مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی از افاضل صوفیه بود و از مجاوران بقعه شیخ عبد الله خفیف از علوم بهره تمام داشت و از آداب نصیبی کامل سفر بسیار کرده بود و اقالیم را گشته و بارها بسفر حجاج پیاده رفته و از مشایخ کبار بسیار را دریافت یکی از مشایخ را میگویند منکر او بوده میگویند که در واقعه چنان دید که درهای آسمان کشاده شدی و ملائکه با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازیست که بیتی گفته که قبول حضرت حق سبحانه شده و آن بیت اینست شعر برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار آن عزیز چون از واقعه در آمد هم بشب بزاویه شیخ سعدی رفت که او را بشارت دهد دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه دارد چون گوش کشید همین بیت میخواند اول حال بر جوانی قصاب عاشق شد و آن جوان خالی از طبعی نبود فاما از شنیدن غزل ملول شد و طاقت آنکه قصیده برو توان خواند نداشت بنیاد غزل گفتن از آن وقت شده

این دو مطلع از برای او گفته	مطلعها	مدام در پس بازار عشق خون نویست
مرو مرو که در آنکو هزار جان بجویست	زمن مپرس که در دست او دلت چونست	از او بپرس که انگشتهاش در خونست

و غزلیات در زمان عشق او بسیار دارد میگویند روزی در حمام شیراز شخصی نزد شیخ در آمد که در سیمای او نشان عشق بود شیخ پرسید که از کجائی گفت از خراسان گفت اشعار سعدی شیرازی آنجا میخوانند گفت بسیار گفت هیچ یاد داری گفت بسیار گفت

بخوان این دو بیت را خواند قطعه	تو پار برفته چو آهو	امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد	نی هر الفی جوال دوزی	شیخ را خلجانی در دل افتاد

که خواندن بی رمزی نیست گفت اشعار نزاری نیز باشد آنجا گفت آری فرمود که اگر یاد داری

بخوان این مطلع را خواند مطلع	آوازه در افتاد که باز آمدم آری
بهتان صحبت من و توبه کجا کی	

شیخ را محاوره او در دل خوش آمد بفراست دریافت که نزاری اوست طریقه مصافحه از جانبین بظهور پیوست شیخ حکیم را بمنزل خود برد و اعزاز و احترام نمود و سه روز انواع طعامها کشیده و تکلفات نمود بعد از سه روز حکیم نزاری اجازت طلبید بوقت عزیمت خادم را گفت که مهمانداری چنین کنید اگر شیخ شما بخراسان آید به او آموزم که مهمانداری چون میباید چون این سخن بگوش شیخ رسید متاثر شد که مگر قصوری در مهمانداری واقع بود و بعد از چندگاه در سرحد قهستان بمنزل حکیم نزاری افتاد چون تفحص حال او نمود گفتند اکثر اوقات به تنهائی در مست کشتها بسر میکند شیخ نشان جست و بران اثر روان گشت دید که حکیم در محل زرعی بسیار مشغولست القصه ملاقات شد و شمع صحبت روشن شده بمنزل رفتند روز اول سیر داغی پخت و روز دوم طعام قیون دار پیش آورد در روز سوم قدری گوشت بریان برروی آتش کشید روز چهارم قدری گوشت جوشانیده پس شیخ عرض کرد که آن نوع مهمانداری که شما سفر مودید زیاده از یکروز مشکل است بودن من خود سه روز بودم آیا اینچنین مهمانداری که مشاهده فرمودید سالها بهم میتوان بود آن سخن که درین قضیه بخادم گفته شد سبب این بود دران محل که در منزل شیخ نزاری بود بر پسر حاکم آنجا عاشق شد و آن جوانی بغایت صاحب حسن بود و با ملاحت و کاکل مرغوله گره میزد و می انداخت فاما مصاحبان تند و تیز داشت و خود نیز خالی از بدخوئی نبود شیخ چون بنظاره آن جوان میرفت تعرضی کردند این غزل را دران محل فرمود از آنجا عزیمت نمود و غزل این است غزل

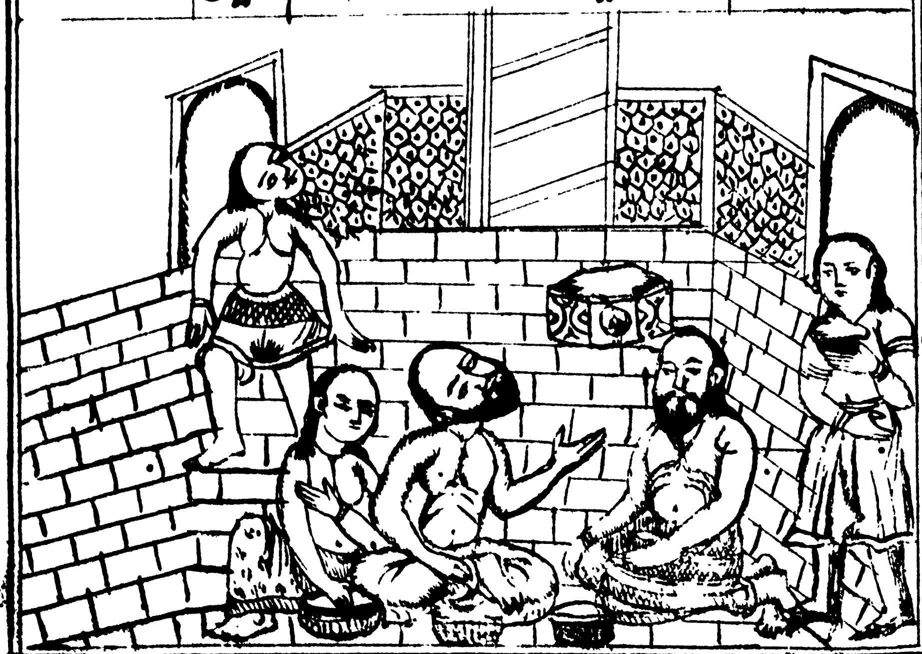
هر جا که بنده دهمه چشمی به او بود	ناچار هر که صاحب روی نکو بود
آنجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود	ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود	نفس آرزو کند که تو لب برلبش نهی
	پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک

نی چون تو پاکدامن و پاکیزه رو بود
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
گم کرده دل هر آینه در جستجو بود
گر دوست نیکوان همه چیزی نکو بود

ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار
موی چنین دریغ نباشد گره زدن
من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن

میگویند که خواجه همام الدین تبریزی که وزیر صاحب اختیار پادشاه عالیمقدار آن شهر بود پسری داشت بغایت صاحب جمال شیخ سعدی در شیراز شنید بعشق او متوجه تبریز گردید چون بمقصد رسید روزی بحمام در آمده بود خواجه همام الدین با فرزند خود از اتفاقات حسنه بهمان حمام آمد و طریق او آن بودی که پسر خود را در حمام بکسی ننمودی و مردم را از حمام بیرون کردی شیخ چون ازین معنی خبردار شد خود را در آخر حمام پنهان ساخت چون خواجه همام الدین با پسر بجمعی خواجه سرایان بحمام در آمدند شیخ طاسی آب گرفته در آمد و پیش خواجه همام الدین نشست خواجه همام الدین بغایت متغیر شد پسر را در عقب خود

موضع شیخ سعدی و خواجه همام الدین



پنهان ساخت و خود میان پسر و شیخ حائل شد از شیخ پرسید که از کجائی گفت از شیراز
خواجه گفت عجب حالیست که در شهر ما شیرازی از سگ زیاده است شیخ فرمود که در شهر ما
باری تبریزی از سگ کمتر است خواجه متنبه گشته از جا درآمد بعد ازان پرسید که در شیراز
از اشعار همام هیچ شنیده شیخ گفت آری گفت انچه یاد داری بخوان شیخ این مقطع خواند بیت

در میان من و معشوق حجابیست همام	وقت آنست که آنهم ز میان برخیزد

ازینجا معلوم شد خواجه را که شیخ سعدیست اعزاز و اکرام نمود و شیخ را بخانه خود برد و انواع
خدمتگاری نمود و در شب جمعه ماه شوال ششصد و نود و یک از دنیا رفت و قبرش در شیراز است

مجلس سی و دوم

دیده بان و تصنع علی عینی امیر سید حسینی در میانه اولیا بغایت لطیف بوده اند و مصنفات
در طریق درویشان وارند مثل زاد المسافرین و کنز الرموز آمده بود ناگاه گلی در باغ او روی نمود
چه گلی سهیلی بر سپهر جمال بلکه آفتابی بر اوج کمال نظم

نخست از دیدن خود بیخود افتاد	ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان پس بیهشی هشیاری آورد	ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز	جواهر جست ازان گنجینهٔ راز
بگفت ای از تو کاری نیکوئی راست	بدین خوبی جمالت را که آراست
بسروت خوب رفتاری که آموخت	به لعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نامهٔ کیست	سر زلف تو حرف خامهٔ کیست
که کندت در زنخدان چاه غبغب	که زاب زندگی گردش لبالب
بگفتا صنعت آن صانعم من	که از بحرش برشحی قانعم من
ز ذرات جهان آئینها ساخت	ز روی خود بهر یک عکسی انداخت
بچشم تیز بینت هرچه نیکوست	چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

و در میان لولیان او جوان چگلی بود کسی از آنحضرت پرسید که چه حکمت است که شما اکثر
اوقات در میان لولیان میباشید و از مشایخی بوده که انکار نسبت بدان بزرگوار



داشته و منجم دار السلطنه هراة بود فرموده اند بر نسبتهای ملائم واقع اند یکی در حسن ملاحت
و یکی در اصول که بچه ایشان در گهواره بی اصول نمیکند غزل

که شور مجلس عشاق شد ز بی نمکی
دمید صبح یقین از فروغ جام شیخ
نه بزم عشرت تا در باد افلکی

ز پرده بشری سیز ند نوا لیکن
ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
هزار بلبل خوش گوست گوئی آن کلکی

صدای انچه گم گشت وصل آن چگلی
رسد بگوش من آواز سبحه ملکی
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر
یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

رو دهی بجهت شاهده پرتوی از حسن مطلق در آئینه حسن مقید برای آن جوان که در حسن و ملاحت
در اعلی مرتبه بوده این غزل فرموده مطلع
در داده ندا ای لمن الملک بدعوی

ای حسن تو در مملکت صورت و معنی
موالی و فقها بر ایشان طعن کرده اند و

بجهت آنکه تحفه بهای آنحضرت شیخ محمود شستری می فرستادند آنحضرت جواب گفته تقبره آنحضرت در دار السلطنه هرات در موضعیست که موسوم بمصر خست در تاریخ هفتصد و بیست و دو از عالم رفته اند

مجلس سی و سوم

تخت نشین اقلیم سروری شیخ محمود شستری در غایت کمال بودند و در علوم ظاهر و باطن به اقصی الغایة والامکان کوشیدیکی از اقربای شیخ اسماعیل سیسی شیخ ابراهیم نام منظور آنحضرت بوده و حسنی غریب داشته رساله شاهد نام در بیان عشق و معشوق و عاشق بنام او

موضع شیخ محمود شستری و شیخ ابراهیم



نوشته اند و دران محل که گلشن راز میفرموده اند مطرح انظار آنحضرت رخسار آن بزرگوار بوده میگویند منکران زبان طعن بگشادند و در پی او افتادند خویشان آنحضرت درخواست کردند که خود را باز آرید و بهمان حالات که داشتید اشتغال نمائید و بافاده و استفاده پردازید و خود را ازین دریای سودا بکنار اندازید در جواب ایشان گفت رباعی

جز آتش عشق در دلم سوز مباد | جز عارض او شمع شب افروز مباد

روزی که دلم شاد نباشد بغمش | در گردش ایام من آن روز مباد

بنای عمر قرار من بر باد ست و ایوان صبر و سکون من بی بنیاد بیش ازین عمارت مکنید

و همچنان خراب بگذارید فرد | که درین راه فنائی شده با خاک یکی | طاق کسری که گذشتی ز فلک دیوارش

رباعی در دیر مغان صراحی و جام نماند | زآغاز اثر و نشان ز انجام نماند | گو پیر مغان و زاهد گوشه نشین

کز مسجد و میخانه بجز نام نماند | در آنوقت شیخ طاهری با آنحضرت معاصر بود و انواع غیبتهای کرد

و در صورت عیب تمام حالات عشقبازی ایشان را بازی نمود و وقت ایشانرا ناخوش ساختن پیشه کرد

ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند | که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

چون بدگوئی بسیار ظاهر شد ازو درون ایشان ازان بحضور رسید فرمودند که او میگوید

شکر خدا که نه او منم و نه من او غزل | شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم | وز منکران گول و مریدان ساده هم

مستغنیم ز تربیت پیر می فروش | زین مرشدان رهزن از فتاده هم | زان مرشدان چه کار کشاید که تو هم

از روی عجب می دهد و جام باده هم | جامی بهیش کوش که کس را ز جام تو | کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

وعشق آنحضرت با آن جوان خود نه بآن مرتبه بود که بطعن کسی کم شود یا نصیحت پذیر باشد که کار

بسر حد جنون کشیده بود دل از پرده برون رفت | فرد مرا گویند کش چون مردمان بین و مرا زجای

دلی بر جای باید کش بچشم خویشتن بینم | و از اشارات گلشن راز ازان حال ظاهرست

از انجام تا آغاز نظم | ز چشم او همه دلها جگرخوار | لب لعلش شفای جان بیمار

بچشمش گرچه عالم در نیاید | لبش هر ساعتی لطفی نماید | دمی از مردمی دلها نوازد

دمی بیچارگان را چاره سازد | ز غمزه می دهد هستی بغارت | ببوسه میکند بازش عمارت

ازو یک غمزه و جان دادن از ما | ازو یک بوسه و استادن از ما | در بیان عشق و مستی او این چند

بیت که هم از گلشن راز واقع شده و در بیان کمال او کفایت ست و ابیات اوینست گلشن راز

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر | مشو غافل ز شاهد بازی آخر | شراب بیخودی در کش زمانی

مگر از دست خود یابی امانی | بخور می تا ز خویشتت وارهاند | وجود قطره در دریا رساند

شرابی خور که جانش روی یارست	پیاله چشم مست باده خوارست	شرابی را طلب بی ساغر و جام
شراب باده خوار ساقی آشام	شرابی خور ز جام وجه باقی	سقاهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی	ترا پاکی دهد در وقت مستی	در تاریخ مقصد و بیت از

عالم رفته اند و قبرش در ششتر است

مجلس سی و چهارم

عندلیب ور قاسرای مقامات معنوی امیر خسرو دهلوی لقب او یمین الدین ست پدرش از امرای قبیله لاچین ست که از اتراک نواحی بلخ است بعد از وفات سلطان ملکشاه بملازمت شیخ نظام الدین اولیا رسید و ریاضات و مجاهدات در خدمت او کشید می گویند که مرغ دلش در دام حسن حسن که ملازم علاء الدین فیروز شاد بود افتاد و این پادشاه از اولیا بود و در زیر خلعت شاهی پلاس می پوشید و غزلیات برای حسن بسیار دارد و این غزل از انجمله است

غزل در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن	تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن
دشمنی چون عشق در بنیاد صبر افشرد پا	بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن
گرچه من سختی کشم آخر جفا را هم حدیست	هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن
من بجان چون مرغ اسیر و خلق گوید غم مخور	این اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن
قوت جان من توئی چند از صبا گوئی د بس	آخر این کس مر دست از باد نتوان زیستن
جور کش خسرو مزن دم از جفای دوستان	روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

و لقب حسن نجم الدین حسن بن سنجر است کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا گشت و با وجود حسن و جمال به اوصاف و اخلاق مرضیه متصف بود و در مکارم اخلاق و در لطافت و ظرافت مجالس و استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه و در تجرد و تفرد از علایق دنیوی خوش بودن و خوش گذرانیدن بی اسباب صوری همچو اوئی در ان وقت کم بود و تعلق امیر خسرو با او چون از زاویهٔ کتمان بساد یهٔ ظهور قدم نهاد

صاحب غرضان بعرض پادشاه رسانیدند پادشاه از خسرو پرسید که شاعر هیچ شعر نو گفته عرض کرده که شعری گفته ام فرمود بگوی فی الحال گفت بیت

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم | پشت من و پلاس غم نیست بلباس شاهیم

پادشاه به بدیهه فرمود بعد ازان بمرتبه رسید که از اهل ملامت شده و همه کس او را در زبان گفته اند بیت

زین دل خود کام کار من برسوائی کشید | خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

پادشاه بجهت طعن مردم از روی مصلحت اول او را از مصاحبت امیر خسرو منع کرده اما رشته محبت میان ایشان نه چنان استحکام یافته بود که انقطاع تواند نمود پادشاه شنید که هنوز خسرو با حسن اختلاط میکند و پنهان بخانه او میرود حسن را طلب کرد و از روی غضب تازیانه چند زد مشار الیه هم از انجا روی توجه بخانهٔ خسرو آورد و چون اینمعنی بسمع پادشاه رسید عشق مجازی او را بزبور حقیقت آراسته یافت خسرو را طلبید و حسن را نیز بحضور آورده استفسار نمود و از عشق ایشان که شائبهٔ نفس



و هوا در میان هست یا نه چون در بوتهٔ امتحان زر محبت ایشانرا در آورده از کاه تمام عیار بیرون آمد شاه با وجود که معلوم کرد عشق نفسانی نیست در محکمهٔ محبت بر صدق دعای ایشان نیز دو شاهد عدل طلبید خسرو گفت که دوئی از میان من و او رخت بربست

دوست از آستین بیرون آورد مصراع	گواه عاشق صادق در آستین باشد

نمود که اثر تازیانه که بر حسن زده بود بر بدن او ظاهر شده این رباعی حضرت شیخ عراقی خوانده

رباعی عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست	تا کرد تهی از من و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت	نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

این مقدار اشعار در دمندانه که او دارد کسی دیگر را نبوده و فی الواقع در اسلوب شعری
که اختیار کرده طریق اعجاز نموده میگویند در بعضی مصنفات خود نوشته که اشعار من از
پانصد هزار کمتر است و از چهار صد هزار زیاده و سخنان او از مائده عشق و محبت و طریق
اهل وحدت چاشنی تمام دارد و صاحب وجد و حال و ذوق بود اما تفاوت در اشعار
او بسیار است و تفاوت ظاهر از ان جهت است که پادشاه زمان اشعار او را فرموده بود
که جمع سازند هر کس از اشعار او نمی یافت غزلیات بنام او میکرده اند و میان غزلیات
تناسب نیست از ان سبب است در شب جمعه هفتصد و بیست و پنج فوت شد *

مجلس سی و پنجم

بیت المعمور بادیهٔ ان هذا صراطی سلطان حسین اخلاطی قطبی بود بیکران سپاز جواهر حکم
و اسرار و ذواخر اصناف علوم بی شمار در مقرمی بوده حضرت ابن القاضی روسی
که در دانشمندی یگانهٔ عصر بود ملازم و مرید آنحضرت بود و از غوامض علوم خاص آنحضرت
بغیب تمام داشت و حضرت خواجه صائن الدین ترکه و مولانا شرف الدین علی یزدی
که هر یک مجمع البحرین بودند در علوم مرید آنحضرت اند و سالها در زیر خانه که آنحضرت
بودند بریاضات و مجاهدات اشتغال مینمودند فاما بحسب ظاهر چون تنزه آنحضرت بسیار
بود دیدار ایشان ندیدند پادشاه برقوق که پادشاه مصر بود معتقد بود آنحضرت را
بالاخانه که منزل و مسکن بود دری نه بیرون داشت پادشاه برقوق از ان در می آمد
و کسی در خانه می پیکشود چون چشم پادشاه بر آنحضرت می افتاد زمین می بوسید و برگشت

یکی از ملازمان پادشاه که منظور نظر آن حضرت بود روزی طبقی پر از زر سفید و یکی پر از
فلوری و یکی پر از جواهر نفیسه از پیش پادشاه جهت آنحضرت آورد و چون آن حضرت جناب جلال

موضع سید حسین اخلاطی



طبق مالا مال را بنظر انحضرت در آورد التیام قبول افتاد و او را گفتند تا شست و
چند خواجه سرا را که ملازم بودند گفتند که اسباب جمع کرده بحضور او نقره و طلا و مثل آن
جواهر ساختند و همراه تحفهای پادشاه فرستادند و فرمودند که ما را بدینها احتیاج نیست
بسبب آنکه ماده کائنات بخار است و دخان و از بخار در بطون جبال سیماب تولد میکند
و از دخان کبریت و بعد از امتزاج بخار با دخان خالی نیست از آنکه سیماب غلبه میکند
بر دخان یا بعکس یا اعتدالی سمت ظهور مییابد اگر غلبه سیماب راست قلعی و آهن و مثل
آن متولد میشود و اگر کبریت غلبه میکند جوهر سیماب محترق میگردد و مس حاصل میگردد
و اگر صورت اعتدال بمیان می آید فاعلیت اگر در جانب سیماب است نقره میشود و اگر
در جانب کبریت است طلا متولد میگردد و از روی کشف نومی و الهام و انبیا و اولیا
را در وقت نضج بران طبیعت که حضرت حق تعالی در بطون جبال خلق کرده و آن نضج
باعتدال اطلاع می افتد و بهمان نوع که حضرت حق پرورش میدهد بآتش میکنند بعینه

نقره و طلای تمام عیار حاصل میشود پس ما را اگر ضرورت باشد ازان مقصود حاصل میشود پس ما را
ازان مقصود حاصل میتوانیم کرد فاما جوهری هست که بدان احتیاج داریم و آرزوی آنست ما را اگر کرمی میکنید
آنجوهر را برای خود میفرستید گفت یافت می نشود خسته ایم مصراع گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست
سلطان مدعای آنحضرت را دریافت فاما در فرستادن آن جوان که مراکشی نام داشت
بخدمت آنحضرت کشتی واقع شد و میان عاشق و معشوق چون سه راهست یک راه از
معشوق بعاشق همچنانکه از حق بخلق و یک راه از عاشق بمعشوق چنانکه از خلق بحق و راهی

که از وی بدوست بدو فرستادند که فرد		چنانم با خیالت خوی شد در کوی تنهائی
که بربندم در از خورشید و ماه و بلکه روزن هم		پادشاه او را یراق کرده بخدمت آنحضرت

فرستاد و در کنج کلبهٔ احزان بعد سوز و نیاز نشسته بودند و درها فراز کرده ناگاه همچون
آفتابی از مطلع حسن طالع گردید بچشم آنحضرت چون بر و افتاد پری پیکری دید بر سمند تلاش حقیقت

سوار لشکر حسنش بحساب و شمار گفت بیت		سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم
کمند عقل نگسستی لجام نفس توسن هم		و از نظر بر آنحضرت چون معلوم شده بود

آن جوان را که کیمیا میخواهند بدو بیاموزند چون از پادشاه رخصت طلبید بخدمت
آنحضرت آمد یکی از اولیای عالیمقدار شد و کیمیاگری فی الحقیقة خود آنست که مس وجود
قابل بنظر کیمیا اثر نبی یا ولی زر شود همچنانکه آن صاحب جمال را به نظر حضرت سلطان
واقع شده بود و یکی از ارباب عرفان گشت که بسی چراغ بعد از نقل حضرت سلطان

از شمع جمع اوا فروختند و شمع جمع گشتند رباعی		بر تخت فنا نشسته درویشانند
از هر دو جهان گذشته بیخویشانند	خواهی که مس وجود تو زر گردد	با ایشان باش کیمیا ایشانند

در تاریخ هفتصد و هفتاد و هفت از عالم رفته اند و قبر آن حضرت در مصر است

مجلس سی و ششم

وار الملک معانی امیر سید علی همدانی بسیار بزرگ بوده اند رسائل زیبا بسی نوشته اند

ذوق و حالت آنحضرت از سخنانش ظاهر است سیر سلوک آن مقدار که او کرده کم کسی را
برابرش میسر شدی یک نوبت در طرف مغرب بموضعی رسیده اند شخصی بدشکل
بد هیأت ایشانرا بخانهٔ خود فرود آورد و شب و روز کمر خدمت بر میان بسته طعامهای
لذیذ و شربتها و میوه ها مهیا ساخته در قیامت معلوم کرده بودند که آن صورت دلالت
بدانحالت نمیکند چون آثار نیک از و مشاهده مینمود در حیرت می افتادتا در وقت عزیمت
از انموضع در محلی که میخواستند سوار شوند طوماری بیرون آورده مشتمل برانکه خرج آن
بزرگ کرده فامایکی را ده نوشته بود و خشونت بسیار نمود آنحضرت شکر میکرد که الحمد لله
علم مردان غلط نشد آنحضرت را در سفرها عشقبازیها با جمال مطلق بسیار دست میداد
و تعلق به جوانان با حسن و ملاحت در عالم مثال او را بسی واقع میشد نوبتی متقید یکی از
مقربان حضرت تیمور خان شده بودند این رباعی را بد و نوشتند رباعی



دل تنگم و دیدار تو درمان منست	بی رنگ رخت زمانه زندان منست
انچه از غم هجران تو بر جان منست	برهیچ دلی مباد و بر هیچ تنی

درویشی بعرض آنحضرت رسانید که این شخص ترک تند خویست
مبادا که از خواندن این رباعی و واقف شدن این سر برآشو بد و ضرری بدرویشان

ساند که آلت جارحه دارد و قوت عاقله مانعه ندارد اگر بالعرض او چیزی نگوید خلق چه گویند آنحضرت در جواب آن درویش که بسیار مقید عقل بوده و از عشق نصیبی کمتر داشت فرمود رباعی

ما گرم روان دوزخ آشامیم	حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم
از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم	وز بستن پا و رفتن سر ترسیم

آن میرزاده خود بسی با شعور و خوش طبع بود چون واقف گشت اکثر اوقات آن بزرگ را ملازمت میکرد و از عشقبازی آنحضرت مباهات می نمود و سرافرازی میکرد فهم و ادراک تمام تر میداشت هر روز مهر و محبت آنحضرت با او زیاده میشد روزی از آنحضرت در مجلس امیر بزرگ سوالی کرد که بسیار چرا در سر می بندید درین چه حکمت ست و حقیقتش چیست آنحضرت فرمود که نفس کشته تعزیه میداریم حضرت امیر بزرگ سوال کرد که این نفس کشتنی بود یا کشتنی نبود اگر کشتنی نبود چرا کشته و اگر کشتنی بود تعزیه چرا میداریه با وجود کمال آن بزرگوار ملزم شد نوبتی آنجوان چون از امیرزادهای برلاس بود و امرای برلاس را اعتقاد تمام بدآنحضرت ثابت اعتقاد او هر روز زیاده میشد حالا نیز درمیان آن طائفه معتقدان ایشان بسیارند و در تاریخ ششم ذی الحجه هفتصد و هشتاد و شش از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در جیلان است

مجلس سی و هفتم

منصور ایوان نه طاق بلند خواجه بهاء الدین نقشبند در بخارا بر ترک خونریز تند خوئی زیبا روئی عاشق شده ند یکی از مصاحبان ایشان را ربقه همان عشق محرک سلسله شوق گردید حضرت خواجه بهاء الدین فرمود که مرغی از مرغان دیدم که با جناح تصوف می پرید و بر من انکار کرد چون از پریدن باز ماند و با چنان همت و حالت معرفت نسبت که با من بپریدی در هوای ازل از من معنی صفا پرسید گفتم جناحت بمقراض فنا ببر و الا با من نپر از حد ثنا در جناب رحمن فانی رسد نه باقی گفت مرغ نفوذم که بجناح خود نزد دوست خود می پرم گفتم ویحک لیس کمثله شیئ آنکه در بحر فهم افتاد و غرق شد



رباعی در کوی خرابات ز مستی مستم
در چارسوی فنا ز هستی ترسم
آندم ز فریب خودپرستی ترسم
آن لحظه که خود بخود نماید خود را

هرچه هست ازین درخت از شاخ و برگ و مغز و پوست چیز غیر از میوه نیست سرتاپای همه اوست بنای این کاخ سست هست این قصر مشیدست بلکه مطلق مقید نیست

رباعی
کین معرکهٔ شعبده بازی خیال
باز آتش عشق در دلم زد تابی
در چشم خدابین نبود جز خوابی
بگشا در بر ویم از حقیقت بابی

چون آن جوان از آن آتش دل گرم شد دل سنگینش فی الجمله نرم شد فاما چون مظهر تجلی جلال بود هرچند در غایت خوبی جمال داشت آنحضرت پردهٔ کام از روی کار بر نمیداشت

غزل

بگویم حال خویشت لیکن از آزار میترسم
اگر پنهان کنم ز اندیشهٔ گفتار می ترسم

چه حالست اینکه از بیم رقیبان ننگرم سویت
هوس می آیدم گل چیدن و از خار میترسم

تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری
مخسب ایمن که من زین دیدهٔ بیدار میترسم

جوانی خنده بر خونابهٔ پیران مزن گفتم
تو میخندی و من از گریهٔ بسیار میترسم

ز دور دامنت هم سوی رحمت میکشد لیکن
ز بیپایانی بخت پریشان کار می ترسم

نیم خسرو که فرهادم نمانده جانم از عشقت
اگر هم مانده زین شیرینی گفتار میترسم

در تاریخ هفتصد و نود و یک از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در بخارا ست

مجلس سی و هشتم

تکیه دار دار الصفا اولی الایدی و الابصار پهلوان محمود پوریار در خوارزم به کشتی اشتغال می نمود و بعضی چنین نقل کرده اند که از جانب هندوستان جوانی کشتی گیر به نیت آنکه پهلوان را ببیند از دمتوجه خوارزم شد چون بمقصد رسید حاکم خوارزم حکم کرد که در روز پنجشنبه تمامی مردم خوارزم از کبار و صغار در سر میدان جمع شدند و بر اطراف میدان سایه بانها زدند پهلوان را بخاطر گذشت که در شب آنروز ازین جوان کشتی گیر چیزی گیرد که در چه کار است چون از شب ثلثی گذشت ببام آن جوان بر آمد دید که مادر او بنماز مشغولست و روی بزمین می نهد. و دعا میکند که آلهی فرزند مرا سرخروی گردانی که فردا پهلوان را ببیند از دو صباح تمام معرکه در هم آمده و پادشاه بر تخت نشسته پهلوان تنبان پوشید و با چندی از دستیاران سرامد کشتی گرفت و همه را بینداخت بعد ازان با آن جوان غریب بدستبازی مشغول شد دید که در دست او بغایت زبون است از درد دل آن پیر زال یاد کرد و خود را بدست آن جوان غریب داد و پشت بزمین نهاد و بعضی چنین گفته اند که پادشاه جونه که از شهرهای هندوستانست کشتی گیری داشت و شنیده بود که در خوارزم پهلوانی ست که نادره عصرست به پهلوان محمود پوریار اشتهار دارد او را ذوق آن شد که پهلوان را طلبد و بپهلوان پای تخت خود کشتی فرماید جوانی زرگر را که منظور او بود بطلب پهلوان فرستاد چون آن جوان زرگر بخوارزم رسید و بپهلوان را ملازمت کرد و صورتحال را عرضه داشت پهلوان گرد این رباعی

را گفت که رباعی	زرگر بچه گوفت را و ملتانزا	آورو بمن قاعدهٔ سلطانزا
آنجا که من و همت پیرانست	یکیجو نخرم جونه و هندستانزا	مستصحب او آن رباعی را بجا

آن پادشاه فرستاد بعد ازان در واقعه دید که بیاید رفت متوجه آن جانب شد

چون بنواحی آن شهر رسید پادشاه با ارکان دولت خود باستقبال بیرون می آمد و پهلوانرا باعزاز
و اکرام تمام به شهر درآورد و مقرر کرد که فردا کشتی گیرند پهلوان بمزارات رفت ناگاه
بسر مزاری رسید دید که ضعیفه روی نهاده بدستوریکه مذکور شد دعا و زاری میکند
چون آن پیرزن را بدان نوع درخاک افتاده دید گفت غم مخور که مقصود تو و پسر تو
حاصل ست صباح که بکشتی مشغول شدند پهلوان خود را بدست او داد چنانکه گذشت پشت
برزمین نهاد و بعد ازان پادشاه راهیل شکار شد پهلوانرا همراه برد در عقب آهوئے
تاخت و پهلوان نیز همراه بود به کوهی رسید اسپ پادشاه دو دست برداشت میخواست
که از کوه بجهد پهلوان هر دو دست به پیش زین زد و از پشت زین جست و هر دو پای
اسپ پادشاه را گرفت و نگاه داشت از نیمعنی پادشاه بیخود شد چون بحال خود آمد
گفت پهلوان کاری کردی که مقدور بشر نیست آن کشتی گرفتن بدان نوع چه بود و این
چه حال است پهلوان گفت غزل

سود و زیان خویش بیکسو نهاده ایم
نی در ره وصال همین رو نهاده ایم
زنجیرها ازان خم گیسو نهاده ایم
دیگر بدان دو نرگس جادو نهاده ایم
با این دلی که بر سر آن کو نهاده ایم
در دیگ سر که بر سر زانو نهاده ایم
چشم وفا بران خم ابرو نهاده ایم
قوت ز پا و زور ز بازو نهاده ایم
گر بر سر نفس خود امیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن

هاسنگ نیستی بتراز و نهاده ایم
سرگشتگان بادیهٔ محنت و غمیم
بر گردن امید تن ناتوان خود
چشمے رسید بازکه بنیاد کار خود
رفتیم با بحسرت و غم آه چون کنیم
شب گشت باز آه دگر تا چها کشیم
او مائل جفا و همان مایه صد امید
دستی نمی رسد چو فنائے بزلف یار
و این رباعی نیز فرمود رباعی
و ربر دگری نکته نگیری مردی
گر دست فتاده گیری مردی

پهلوان را اعزاز و اکرام بسیار نمودند و بخوارزم روان کردند میگویند در انوقت جوان کشتی گیر که بر سینهٔ پهلوان نشست دید که تمام حجابات از پیش دیدهٔ بصیرتش منقشع گردید و آفتاب حقیقت از ورای غیوم تافت و یافت آنچه می طلبید و فی الواقع غایت فنا همین باشد که نفس را بدین نوع پامال سازند هر آئینه در زمرهٔ اولیاے عالی مقدار انخراط یافت و بارجال الغیب انضمام پذیرفت و از اثر وا و را نام بخشش زمان بریار گفت و بعضی بوکیار گفته اند و بزبان آنجا بوکیار پهلوان سرآمد را گویند در طریق تصوف اشعار مرغوب و رسائل و رباعیات خوب دارد و از انجمله کتاب کنز الحقائق است و دران کتاب این حکایت را در بیان آنکه مجرد اسلام ظاهری در معرفت حق تعالی تمام نیست می آورد که نظم

چه نیکو گفت آن مرد سخن دان
بدان صوفی سرگردان و حیران

که صوفی و امام و شیخ و زاهد
سه ماهه دارد و خلوت نشین و عابد

مرقع پوش و جم جم دار و حاجی
مصلا گیر و مسجد جوی و ناجی

همه گشتی و شد کارت بسامان
کنون وقتست اگر گردی مسلمان

مسلمانی ورای این و آنست
که آن از علم خاص خاص جانست

بکس پیدا نخت نیست در خور
مسلمانی همین است ای برادر

در انوقت جوانی در غایت حسن و جمال از همدان به نیت آنکه از عشاق پهلوان باشد رسید و چون نشأ عشق حاصل بود و از شراب بیخودی پهلوان مست لایعقل چون نظرش بر طلعت آنجوان افتاد دل از دست بداد و خاص بجهت آنکه کشتی گیری بیاموزدش بر سر کشتی گیری رفت و او را آورزش فرمود و نخل قامت او را باغصان و افنان فنون کشتی بیارست و بعد از ان چنان افتاد که برنخواست بنوعی پهلوان را عشق آنجوان از پرگار بدر برده بود که بیمار ساخت و چون کاکلی بغایت پر حال داشت این دو بیت

موضع پهلوان محمود پوریار و جوان



سر و سب حال گفت نظم

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی	ازین دیوانهٔ مستی و بدخوئی و نادانی
به ابرو فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی	ببالا آفت دینی به کاکل کافرستانی

در تاریخ هفتصد و بیست و دو از عالم رفت و قبرش در خوارزم است

مجلس سی و نهم

شه بیت دیوان غزل سرایان معنوی و صوری مولانا لطف الله نیشاپوری شاعری بیمثل ست از اقسام شعر قصیده و غزل و رباعی بسیار گفت فاما قصیده از اصناف دیگر محکمتر افتاد چند مناقب حضرت امیر المومنین علی علیه السلام دارد که دران لسبی کار کرده و این مطلع یک منقبت است مطلع

امیر المومنین حیدر علی ابن ابیطالب	بناز عقل و دین و دل بها دسرور غالب

و این بیت نیز از منقبتی دیگر است که در وصف نیشاپور در وقت بهار گفته شعر

گوئی که بحر خضر ست از موج بر لب برده کف	بر روی طل سبزه نگر بر قله که برف بین

فانابی طالع غریب بود یک نوبت در

فصل بهار به بسی لطائف الحیل کبوتری چند پیدا کرده با یک شیشه شراب وکبوترها را
تنجنه کرده وشیشه شراب را درباغچه برروی سبزه گذاشته وبجوانی نبازکه میل بنات
داشت متعلق بود وجوانرا بنجانه آورد که متنجنه وشراب اوراپیش آن جوان آبروی
باشد ازجمله بی طالعیهای او آنکه حریفان دایم درکمین بوده اند که با او نقشی برآب زنند
چون مشارالیه ازعقب مطلوب رفت حریفان از دیوار درآمدند وتنجنه را خورده دیگ را
پاک شستند وآتشها را اززیر دیگ بیرون کردند ودو کبوتر زنده در دیگ گذاشتند
وسر دیگ راپوشیدند چون یار خود را درآورده برگوشهٔ ایوانی جامهٔ خود را انداخت و
آن جوانرا برروی جامه نشانیده ومطبخ درآمده که تنجنه بکشد که شراب بناشتا نباید خورد
سر دیگ را برداشتن همان بود وکبوتر پریدن همان ازغایت بیطاقتی رو به آسمان کرد
که خدایا این خوارق عادات را بفرعون وشداد بیبایست نمود من بزیاد ازین ایمان
دارم بعد ازین ناامیدی همراه یار خود متوجه سبزه زار شد که کاسهٔ چند بکار برد اتفاقاً
پارهٔ ابر پیدا شد چند تگرگ از ابر جدا گشت بر شیشه خورد وشکست دماغش پریشان گشت

موضع مولانا لطف الله نیشاپوری وجوان نیم



و بمطبخ در دوید و دستهٔ هاون سنگین بیرون آورد و پیش ابرو داشت که اگر زوری
داری این را بشکن و میگویند پریشانی دماغ او دران واقعه بجنون کشید مشار الیه روی
بغایت کرده داشت مانند بارش هر که پیت یوز میگفت بیطاقت میشد و دشنام میداد و
اضطراب بسیار کردی روزی همین یار خبار پرسید که هرگز بوده باشد که ترا ازین لفظ بدبهره یا
بلکه ترا خوش آمده باشد گفت یک نوبت حضرت میرزا میرانشاه چهره خوش شکل را که
با او تعلق بسیار داشتم به طلب من فرستاده بودند که تعلق مرا میدانستند آن چهره مرا
به پس اسپ خود سوار ساخت در راه به پس نگاه کرد و گفت ملا بچه میمانی آن وز مرا از و
بسیار خوش آمد و امروز از نود و هفتصد و هشتاد و شش از عالم رفت و مدفن او در پیش
کوه نیشاپور نزدیک بقدمگاه حضرت سلطان خراسان بر سر راه است

مجلس چهلم

سرو چمن گلشن راز و گلستان ارم حقیقت و مجاز حافظ شیراز اسم شریفش شمس الدین محمد
است او را لسان الغیب و ترجمان الاسرار گفته اند فی الواقع هر بیتی از اشعارش
آیتی ست از سورهٔ شعرا بلکه سوره ایست از کتاب اعجاز بلغا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه
در کسوت صورت و لباس مجاز باز نموده هر چند معلوم نیست که او دست ارادت
به پیری گرفت و در طریق تصوف به یکی ازین طایفه نسبت درست کرده اما سخنان او
چنان بر مشرب این طایفه واقع شد که هیچکس را آن اتفاق نیفتاده مثل مطالع این چند

غزل که مطلع — در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عاشق از خندهٔ می در طمع خام افتاد — نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند — چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید

نظم

ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید — بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد — ور به پیر مغان نیست که من شیدایی

خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی * اشعار او خود از آن مشهورتر است که بایراد احتیاج داشته باشد
اما چون شمه باز نموده شده بود که سخنان او موافق مذهب صوفیه واقع شد و مطلعی چند
به جهت او ایراد کرده شد در زمان دولت شاه شجاع بر پسر مفتی شیرازی شفیته گشت و
بمرتبهٔ آنجوان مظهر حسن و جمال بود که در آنوقت زبان حافظ با آنکه لسان الوقتش میگفتند
از وصف کمال و غنج و دلال او لال بود در روزی از روی اتفاقات در گنبدی صحبتی با آن
جوانش دست داد کاسه ریخت و بدست آن جوان داد و حیران بروی او مانده و حالات



حسن و ملاحت بر کمالش را پنهان از و مشاهده مینمود چه آن جوان در آئینه دیده او نظارهٔ
حسن خود مشغول بوده و فغانی از آن خبر داده بیت

بود در آئینهٔ چشم روشنم با تو همی	
بحسن خود شده مشغول و من نظاره کنم	شاه شجاع خود بران سر نهان اطلاع یافت چون جماعتی

که بعرض شاه رسانیده بودند دائم کمین میکرده اند شاه بر بام برآمد و از دریچه پنهان
در ایشان نظاره میکرد چون حافظ کاسه بدست پسر مفتی داد و آن جوان کاسه را در کشید

حافظ چون آواز شاه را	حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش	شاه شجاع خواند مصراع
در آشنائی بجو دیاهی حافظ	دید در بار دشاه خطا بخش و جرم پوش	شناخت فی الحال گفت ع

پسر مفتی عاشق جوانی آهنگر شد مضمون این مطلع مطلع — ای هردم از جفای تو درداغی دگر
عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر — حسب حال ایشان آمد در محلی که حافظ در میان هر دو ایشان
نشسته بود پسر مفتی حافظ را گفت که غزلی بجهت او بگوید که پسر آهنگر بگذارند این غزل را

بدیهه گفت غزل — دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز — فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن

بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز — غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سبز زند در سخن به آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست — هزار تعبیه حکم پادشاه انگیز — میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

کرتی بعضی از موالی و ظریفان قلیبی میکرده اند که حافظ مردی
مردی شهر بخوار پریشان روزگارست و دهنی پاک ندارد و در جوانی بغایت صاحب حسن
عاشق شده و ما راحیف می آید حافظ بجهت آن گفته این غزل از انجمله است غزل

دل سراپرده محبت اوست — دیده آیینه دار طلعت اوست — من که سر در نیاورم به دو کون

گردنم زیر بار منت اوست — تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روز نوبت اوست — فقر ظاهر مبین که حافظ را

سینه گنجینه محبت اوست

محمد مظفر که پادشاه تجبری در اعلی مرتبه ذات خشکی بر طبع او غالب بود و اهل فضل
و کمال و ارباب ذوق و حال را چون با او مناسبتی نبود در زمان دولت او نفرت صحبت میکرده اند این غزل در ان محل گفت

غزل اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیزست — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خون ریزست

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست

سپهر بر شده پرویز نیست خون پالا — که ریزه اش سر کسری و تاج پرویزست

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ — بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

مجلس چهل و یکم

کشاف معانی و صراف بازار بیانی مولانا سعدالدین تفتازانی از آنجوان بود در علوم رسمی از فاتلان مستعد و طالبان مسترشد چراغ دانش از شمع او افروخته اند و تصانیف بسیار در غایت خوبی بر صحیفهٔ روزگار ازان بزرگوار ماند شبی در واقعه دید که مناره ایست بغایت بلند و شیخ سعدالدین حموی از بالای این مناره نعره میزند و میگوید تفتازانی بیا که دامنی پر از جواهر نفیسه دارم تبو دهم مولانا سعدالدین بتعجیل تمام بر گرد مناره دویدند مطلقاً راهی نیافتند نعره زدند که این مناره راهی ندارد و شیخ سعدالدین گفتند گناه من چه باشد جوانی بغایت حسن و جمال از بالای مناره طنابی انداخت که دست دران زده بر بالای مناره بر آیند هر چند سعی نمودند میسر نشد صباح در حلقه درس اینخواب را تقریر کرده و رقت فرمودند و گفتند که یاران انچه ما تا غایت عمر دران صرف کرده ایم داخل نیستند در مطلوب مقصود چیزی دیگر بوده بسبب آن واقعه نایرهٔ شوقی در آتشکدهٔ دلش مشتعل گردید و دران اثنا جوانی صاحب جمال از جانب خوارزم رسید دیدند که همان جوانست که بر بالای مناره دیده بودند شیفتهٔ او شدند و در اثنای عشق او دری از عالم معنی کشاده گشت و ازانجا نظرش بر فضای انتهای حقیقت افتاد آنجوان در خدمت آنحضرت بکسب علوم



ظاهری اشتغال نمود و از عالم معنی نیز بی نصیب نبود و چون مفتاح ابواب حقیقت اورا
عشق مجازی بود هر روز آن محبت در تزاید و تضاعف بود و دری دیگر از غیب بر رویش
میگشود چه عالم صورت در غایت پستی ست و جهان معنی در اعلی درجهٔ بلندی و از آن جهت
در صورت منار نمود که ازین تا آن بسی راهست و چون امری که بطریق استدلال از
اثر بموثر خواهند که روند بسته آنست بدان جهت چنان نمود که مناره را در نمود و راهی
که ازین طریق بمطلوب توانی رسید بسته بود زیرا که بترتیب مقدمات یقینی و استعمال
قوانین منطقی بادراک مقاصد و مطالب فائز نمیتوان شد که سری شناسد این سر که
سزای دار باشد و شیخ سعد الدین که از سر منارهٔ غنا و عالم اطلاق ندا میکرد عبارت
از خازن گنجینهٔ جواهر اسرار خزاین تجرید بود و آن جوان صاحب جمال که از سر منارهٔ
کمند جاذبه انداخته اشارت ببرق تائید که بیت بود فکر نکو را شرط تجرید
پس انگه لمعهٔ از برق تائید و چون تصفیهٔ باطن اورا حاصل شد در بحث و ناله هر دو
کامل گشت ازان روی در بحث بر اکثری فائق آمد از انجمله در انوقت که شرح مفتاح
نوشته بود کسی اورا به ضیافت بخانه برد که آن خانه مصور بود و یکی از دانایان روزگار را
نیز طلبید چون آن متبحر در آمد از حضرت مولانا سعد الدین سوال کرد که در خانه که مصور
باشد شرعا جائز نیست که بنشینند آنحضرت فرمود که اینچنین ست فاما اصل خانه دل است
نعوذ بالله که آن خانه را کسی بدین صورتها بیاراید و فرشته در انخانه در نیاید نظم

حدیث مصطفی آخر همین ست — نکو بشنو که البته چنین ست — درون خانه چون هست صورت
فرشته ناید اندر روی ضرورت — برو بزدای زنگ از تختهٔ دل — که تا سازد ملک پیش تو منزل
نگردد جمع علم و خلق با آز — ملک خواهی سگ از خود دور انداز — علوم دین ز اخلاق فرشته
نیاید در دل کو سگ سرشته

بعد از انکه آن متبحر درین سوال الزام تمام یافت از چیزی که
مفتح شرح مفتاح واقع شده استخبار نمود که چه خبر ست آنحضرت در جواب گفت نظم

خبر بیست نور سیده تو گر خبر نداری | جگرهی حسود خون شد تو گر جگر نداری

در تاریخ هفتصد و نود و دو وفات یافت و قبر او در سرخس است

مجلس چهل و دوم

حضرت امیر سید شریف که سروی بود از جویبار سعادت روضهٔ قدس او هو لطیف
بعد از غواصی در بحار علوم ظاهری عموماً و معقولات خصوصاً از عهدهٔ ابنای وحدت
و ابلاغ حد و نقصی نموده باشد نصب بادبان رایات هدایت آیات اولیا در زورق
ذوق نمود و آنرا چنانچه مقتضی احکام وحدتست در صورت وحدانی چنانچه هیچ جزو از
اجزای او نباشد که معروض وحدت نشود به هیأت تالیفی در بحث وجود باز نمود و
چون در هر باب رساله و کتاب تصنیف بزبان عربی تمام کرده بود فوت قابلیت ذاتی
او نخواست که از ذیال اقبالش بحکم تعانق اطراف اند بان عجمی شمعه که بزیور تناسب
آراسته است و به حلی انتظام پیراسته خالی نباشد رساله بدان زبانرا فارسی نوشته و در زمن
بخدمت حضرت سلطان حسین اخلاطی مشرف شده بود در مجلس آنحضرت ذکر لا اله الا الله
میگذشت امیر سید شریف از آنحضرت سوال کرد که آنکه را نفی میکنند موجودند یا معدوم
نفی موجود لا طائل و نفی معدوم تحصیل حاصل آنحضرت در جواب فرمود که الهه موهومه
را نفی میکنند که شعر

همه از وهم تست این صورت غیر | که نقطه دور گشت از سرعت سیر

چه مادام که کسی در مطمورهٔ تعیین و حصار جزئیت شعار خود محبوس است و در معمورهٔ اطوار
تفرقهٔ آثار خویش گرفتار هزار هزار صور غیریت کثرت انجام توهم میکند و هر وقت آفتاب
جمعیت اشراق اطلاق تاب و نائرهٔ تفرقه زدای هویت مطلقه تابیدن گیرد و بهار
التفات اتحاد آثار راه بجای کلیت افزای او برد بعین الیقین به بیند که مصرع

رباعی

همه هیچند هر چه اوست که اوست | چشمی که بنور وحدت حق بیناست
بیند که مخالف صور از من و ماست | از دیدهٔ عکس دیده بین از چپ و راست

کین جمله نکبت چون اضافت بر خاست | در ابر قوه حضرت سید را تعلقی با جوانی

واقع شده بود و در حلقهٔ درس سید چند جوان دیگر که کمال بهجتی و طیبت بهجتی داشته اند
می بوده اند فاما شیوهٔ عشقبازی او را با آن جوان بود نظم

دگر چگونه توان سوی این و آن کردن | نفتوی خط تو کاتبی ست در خوبی
نظر بروی تو ایا چون توان کردن | ملال نیست تماشای بوستان کردن

یکی را از جوانان خوش شکل که در درس او بودند بهار نام بود و چون طبع بلند داشت سید بدو
نیز می پرداخت آن جوان که منظور سید بود بران رشک برد و چند روز بدرس حاضر نشد
و از خانه بیرون نیامد و بهیچ بهانه سید نتوانست که با او ملاقات کند چون ایام فراق
متمادی شد سید را آرام و قرار نماند رقعه نوشت به آن جوان صاحب جمال و استدعا نمود

از صبا و شمال نظم
کای باد بوی یار بدین مبتلا رسان
در چشم من ز خاک رهش توتیا رسان
ما چون نمی رسیم بدان آرزوی دل
یا رب تو آرزوی دل ما بما رسان
جواب نوشت که خاطر مائل بهار است
بهار که آید خواهم آمد سید در جواب نوشت شعر
بهار بی گل روی توام چه کار آید
هزار یک آمدنت به که صد بهار آید
ازین واقعه غنچه او خندان گشت

و همچون گل بشگفت و بیرون خرامید و بوستان عیش یاران را منور گردانید



حضرت سید در تاریخ هفتصد و نود و هفت از عالم رفت و قبرش در شیراز است ❊

مجلس چهل و سوم

شمع محفل آرای صاحب جام جهان نمای نام او مولانا محمد شیرینیست که بمولانا محمد مغربی مشهور شده از مریدان شیخ اسمعیل سیسی ست که او از اصحاب شیخ عبد الرحمن اسفراینیست با شیخ کمال معاصر بود و صحبت میداشته اند دران وقت که شیخ این مطلع گفته بود که مطلع

چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این		الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

چون به مولانا رسید گفت که شیخ بسیار بزرگند چرا شعری باید گفت که محملی غیر مجاز نداشته باشد شیخ آنرا شنید و استدعای صحبت کرده و خود به طبخ مشغول شد و مولانا نیز بغایت متابعت کرد و دران اثنا این مطلع خواند که چشم عین ست پس ذات قدیم از و میتوان خاست وابرو حاجب است اراده میتوان کرد و مولانا انصاف داد که چنین ست در تبریز بر جوان نمک فروش سلطان بایزید نام که در اصل گرد بود عاشق شده بودند که حسنی بکمال داشت و زلفی پرحال غزلیات پرشور در زمان عشق او گفته اند و این مطلع از انجمله است نظم

نوشته خط تو بر لوح حسن انت ملیح	خط تو خضر حیات و لب تو جان مسیح	آن گرد پریچهره ندانم که چه گرد ست
گر جمله خوبان جهان گوی ببرد ست	در هشتاد سالگی در هشتصد و هفت از عالم رفت و قبرش در	



در سرخاب تبریزست در سرمزار بابامزید

مجلس چهل و چهارم

دیباچه مجموعهٔ دردمندی شیخ کمال خجندی بزرگ بود در حالت او اهل عالم را دو مذهب است بعضی میگویند از اولیاست و بعضی میگویند از شعراست ظاهر ابرزخست میان این دو طایفه و جانب ولایتش غالب و این معنی از بعض نظمهاش ظاهر است و این بیت از توحید که در دیوانش ثبت است دلالت میکند شعر

همچنان بحر کرم موج زنان مالامال ٭ شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب

و این غزل نیز از آن قبیل ست غزل

دوش از در میخانه بدیدیم حرم را ٭ می نوش و ببین قسمت میدان کرم را
فرمان خرد بر دل هشیار نویسند ٭ حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
ای مست گرافتی بسر تربت شاهان ٭ مشتاق لب جام به بینی لب جم را
پای ستم از ساحت جان گرد بر آورد ٭ بنشین و بپای بازنشان گرد ستم را
چنگست طرب او طرب گفت زپیران ٭ بشنو سخن راست ببین قامت خم را
در شیشه گرازمی کمی هست غمی نیست ٭ لیکن غم بسیار بود دولت کم را
صحبت کمال و می و آواز خوش نی ٭ بر خیز و غنیمت شمر این یک دو سه دم را

و تکلفاتی که در شعر کردم مردم را در غلط می اندازند و شاید که از افرو واقع شده باشد که از رعایت صورت عبودیت باز نماند چنانکه خود میگوید شعر این تکلفهای من در شعر من ٭ کلمینی یا حمیرای منست ٭ و او اکثر اوقات بریاضات و مجاهدات مشغول میبود و بعد از فوت او در حجره اش غیر از بوریائی و سنگی که بزیر سر می نهاد چیزی نیافتند در تبریز بجوانی روی گرعاشق بود و اکثر اشعار دردمندانه برای او گفت و این غزل از آنجمله است غزل

نقطهٔ دایرهٔ لطف دهان تو بود ٭ آیت حسن خط مشک فشان تو بود
به هوای قد چون سرو روان تو بود ٭ بی گل روی تو سر لاله که روید ز گلم
پایهٔ همت و دوش و سر افرازی او ٭ بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود

سر بیماری باریک کشید آخر کار	هر کرا آرزوی موی میان تو بود	دم آخر که بچشم نزجهان چشم امید
همچنان گوشه چشم نگران تو بود	ملک دلهای تو آباد بود به که خراب	خاصه ملکی که سراپای از آن تو بود
گفته صورت او مظهر معنیت کمال	خود عیانست چه حاجت بیان تو بود	وفات او در هشتصد و هشت بود



و قبر او در تبریزست در موضعی که ولیان کوه میگویند که سرابست و بر لوح قبر او این بیت

نوشته است شعر	کمال از کعبه رفتی بر در یار	هزارت آفرین مردانه رفتی

مجلس چهل و پنجم

واقف سر مکتوم و مقرب حضرت حی قیوم امیر مختوم را بحکم الاسماء تنزل من السماء از آسمان ختمیه و ختامه مسک این اسم نازل شده در اول نام او علی بود امیر سید بهاء الدین که جد او دست از کبار سادات مدینه است وقتی بزیارت مشهد مقدسه رضویه آمده بودند و در وقت مراجعت در نیشاپور متاهل شدند و نبیره آنحضرت سید محمد بود و او نیز در نیشاپور تاهل ساخت امیر بهاء الدین حیدر و امیر قطب الدین حیدر و امیر سید علی فرزندان او دیند و هر سه برادر اهل کمال بودند امیر سید بهاء الدین بکسب علوم اشتغال نمودند

و در تحصیل بدست آوردن علم تفسیر و حدیث ید بیضا می نمود و امیر قطب الدین حیدر رایگی
از بدلای روزگار که واقف اسرار بود و از اکتساب علوم ظاهر منع کرد بر طریق حبیب
اعجمی سلوک مینمودند و در تصفیهٔ باطن میکوشیدند و از علوم لدنی که محتاج بکتابت
و عبارت نیست از دبیرستان معنوی حضرت مصطفوی چنانکه حافظ از ان نشان داده است

شعر نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت	بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

نصیبی تمام داشته اند و چون شیوهٔ عشق از انحضرت بسیار ظاهر بود مولانا جلال قاینی
کسی را پیش ایشان فرستاد و پیغام کرد که میشنویم که بعضی امیرزاده های امرد بملازمت
شما می آیند و شمارا با ایشان اختلاط گرمی واقع میشود بلکه میگویند که تعلق خاطر نیز واقع است
ما را حد آن نیست که گوییم که مناسب هست یا نیست فاما از کیفیت آن استفسار میکنیم که عشق
همان مرض سوداییست یا ورای آن چیزی هست آن شمارا الیه نوشتند شعر
عشق سیمرغیست کورا دام نیست + در دو عالم زو نشان و نام نیست + عنقای عشق جز بر قاف قلب
عاشقان قلندرخانهٔ دیر تجرید نشینند و همای همتش سایه جز بر سر افرازان کوی نیستی که آزاد در
سر چار سوی تفرید تنید از دهر پست همتی را کجا آن قدر بود که نقد استعداد خویش بر محک
عیار صراف خانهٔ عشق زند و هر قلاشی را کی تمکنت آن که به اندک مایه او ما درین بازار سودای
سود در سر افتد حریف این قمارخانه پاکبازی باید که در اول خود را در باخته باشد

و هیچ چیز دامن همتش را نگرفته رباعی	زین گرم روی سوخته ساخته
در دو رخ تین دو جهان باخته	رندی باید ز شهرها تاخته +
بنیاد وجود خود بر انداخته +	تا رایت سلطان عشق بر در مصطبه خرابات

روان روان بلاکش و سرمست نزنند و نوبت شهنشاهی جز بر بام ویران آزادروان
قلندروش معشوق پرست نکوبند تازه رویان نوبهار طلب را سرسبزی از سرو قامتان
بلند همت تهی دستست سرخ رویان خون آشام را رونق بازار از کمند دلاویز عشق خونریز

دلربایان مهوش است هزار جان مقدس فدای راه برهنه پایان کوی ملامت باد که از چشم
رونابینایان عادت پرست در نقاب عزت محتجب گشته اند و دائره وار پی گم کرده و
مولانا جلال از انجا گفته بود که بدور سانیده بودند که میگویند آنحضرت در طریق سیر و سلوک
وادی محبت امیر غیاث الدین علی ترخان که سهیلی بود ببیت مطلع صبح سعادت مقطع مهر و وفا
منتهی ورس فتوت صوفی صف صفا ✦ از مطلع حسن درخشان و افتابی از مشرق ملاحت تابان
طی وادی مقدس طوی عشق کرده بمقام فنا و منزل فناء الفنا رسیدند و این رباعی اگفته اند

رباعی از شان توای صنم نشان نتوان داد
زلف تو که سرمایهٔ هر سودا بود
واین رباعی را نیز در انمحل گفت رباعی
زنار و کلیسا و ساتی مسیح ✦
بگذشته زنیک واز بد و خوب و قبیح

شور و شر هستی همه از چشم تو زاد ✦
بر روی تو فتنه گشت و سر را بنهاد
مائیم و شراب و شاهد و دین مسیح ✦
آزاد دل و مجرد و دوست پرست
چون این کتاب بدو رسید واین سخنان

از ارباب حسد شنید محضری نوشت و آنحضرت را تکفیر کرد **نظم** ز شیخ شهر طعنه به اسرار اهل دل
المرء لایزال عدو لما جهل ✦ تکفیر کرد پیر مغانرا و گر نبود ✦ بوی ز کفر او شنو از دین خود فحل
این ملامت خود آتش عشق تیز تر ساخت و در آتشکدهٔ سینه علمها برافراخت مجلسها آراستند با شیر
و طرب و شبها تا روز سماع زدند بصد شور و شغب و چون آن ذخیره خاطر از ایشان داشتند
فتنها انگیختند و در قصه کار رزدن میرزا شاهرخ روغن داغ بر سر مبارک آنحضرت ریختند
و بند کرده بهرمز فرستادند و حضرت قاسم الانوار را بسمرقند روان کردند و امیر سید
بهاء الدین را بدار المرز بردند از یک طرف دوری از کسی که بی او قرار نداشتند و از طرفی
دیگر مهجوری از مخادیم و عزیزان و هم نشینان دران بیابان بر غریبی و تنهائی و بیچارگی

خود میگریستند و میخواندند رباعی
دوران فلک رشتهٔ ان عقد گسست

بودیم بهم جمع چو پروین یکچند
هر دانه بگوشهٔ جهانی افگند

چون عقد جواهر همه باهم پیوند
بهر پایان که رسیدی همچون

مجنون با هر گیاهی از لیلی خود گفتی و شنیدی و بر هر کوه که گذشتی همچون کوهکن با هر سنگی از شیرین خود گفتی سرگذشتی و دیوانه وار چون بیخود میشدی بر خاک می خفتی و چون بخود می آمدی با خود سخن میگفتی نظم

که ای دل غرقهٔ دریای خونی	بسان لاله از پرده برونی	
توئی در خون اگرچه غرق گشته	منم از غرب خون تا شرق گشته	مرا در کوه جان کندن بود کار
بکان کندن و در هر کس بکهسار	چو زد بخت این گره در کار من سخت	ستیزه چون کنم امروز با بخت

چون بهره رسیدند بیاران خود نوشتند غزل

ای همنفسان که پیش یارید		
این شکر چرا نمیگذارید	مارا نکشید چون غریبان	گیرم که شما از آن دیارید
جان خواهم داد زیر پایش	امروز مرا بمن گذارید	گر می نکشدم فدای اویم
زنهار بروی او میارید	ای محنت و غم سگ شمایم	گر دوست مرا بیادگارید
ای طائفه که درد ناکیست	هیهات که در کدام کارید	گر در دلتان غمش نگنجد
بر سینهٔ خسروش گمارید		

غنیمت دانند که این کمینه آواره بدندان تحسر انگشت تحیر گزیده میگوید شعر

تو ای پروانه سوز خود غنیمت دان که من باری بگرد شمع خود از دور گردیدن نمی یارم

موضع امیر محترم و جوان



اگر شرح حال در قلم آرد تنگی بر جراحت پاشد چون تن بیجان در گوشه نشسته واز همه رمیده
اگر بتو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم وگر با تو به گلزارم نگارستان بجان تو وهمچنانکه اولیا
در آئینه حسن مقید مشاهده جمال مطلق مینمایند آنحضرت در نشاء آن جوان عکسی از جمال
با کمال حضرت شاه اولیا دید این منقبت را فرمودند وگفتند که او را یادگیرید وبر خواندن
مواظبت نمایید که منبع فیض او آن خواهد بود وچنان شد مطلع اینست مطلع

شاه مردان شیر یزدان بحر احسان کان جود		منزل آیات حکمت مظهر سر وجود

در محرم هشتصد وسی وسه از عالم رفت وقبر آنحضرت در قدسیه مهرآبادی نیشاپور راست
مولانا یقینی در صفت او گفته قطعه اى خاک آستانت محراب اهل معنی چون قبله معظم در قبله نشاپور
نزهتگه ملائک مانند باغ رضوان در وادی مقدس قدسیه بیت معمور

مجلس چهل وششم

صدر نشین صفه صفا خواجه ابو الوفا از خلق عظیم حضرت مصطفی علیه من الصلوة ازکیها
حظی وافر ونصیبی کامل داشته در کمال عرفان منفرد جهان بود در علوم ظاهری از
شرعیات وحکمیات از معقولات ومنقولات باقصی الغایة والامکان کوشیده یافته آن
بزرگوار از رسائل که در طور درویشان نوشته معلوم میشود شعر ورقی باز کردم از بخشش
زیر هر توی هر سخن توئیست آنحضرت با پسر یزدان بخش جنگی تعلق غریب داشته وآن پسر



درکمال قابلیت صوری و معنوی چنانکه رساله موسوم به نثر الجواهر برای او نوشته اند و رباعیات خوب دران رساله درج فرموده این رباعی از انجمله است رباعی

در سینه کسی که درد پنهانش نیست	چون زنده بماند او ولی جانش نیست
رو درد طلب که علت بی دردی	دردیست که هیچگونه درمانش نیست

فقر و فنا و اخلاق آنحضرت دران مرتبه بود که اکثر اوقات پیاده سیر و سفر مود و مردم خوارزم اورا فرشته روی زمین می گفتند روزی یزدان بخش مست در کوچه بد آنحضرت رسید و در بدمستی بمرتبه از حد گذشته که چنگ را چنان بضرب بر سر مبارکش زد که سر مبارکش بشکست و چنگ نیز ریزه ریزه شد و او فرو رفت آنحضرت چنگ شکسته او را جمع کرده بر و پاکی نهاده بدر خانه او آوردند و زوجه او را گفتند که یزدان بخش درمیان راه افتاده کسی را فرستند تا او را محافظت نماید زوجه مشار الیه چون واقف بود از اطوار او دانست که از و فعلی ناپسندیده آمده و اثر شکستن نیز ظاهر بود مشار الیه را کشان کشان بخانه آوردند و بعد از انکه بهوش آمد کیفیت معلوم کرد بدر خانه آنحضرت رفت و بر خاکستر نشست و هرچند دست دراز میکردند از خاکستر برنمیخواست آخر الامر از روی خاکستر برخاست اما بخانه خود نرفت همانجا بچنگ نواختن مشغول شد هرچند دران فن بی نظیر بود فاما اوقات آنحضرت از آن بیفتر بود که همین صرف آواز چنگ شنیدن شود و آنحضرت خود دران فن نیز ماهر بود عاقبت اورا ببالاخانه که می نشستند طلبیدند و چنگ اورا ساز کردند و با وجود تنگی پرده عشاق دران کاری بدو نمودند که هرگز نشنیده بود فاما مطلقاً نتوانست آموخت درهمان وقت خواجه عبد القادر به ملازمت حضرت صاحب قران امیر تیمور خان بسمرقند رفته بود و استندعای نشور نموده آنحضرت در سمرقند و خراسان هرجا موسیقی دانی و سازنده که وقوفی داشته طلبیده بودند خواجه بر همه ایشان لایق آمده بود کسی بعرض رسانیدند که در خوارزم یزدان بخش نام چنگیی هست علی القاعدة المعهودة کس به پیام رفته و

واو را آورده در هر گوشه که خواجه عبد القادر سازهای متنوعه کارها نموده یزدان بخش در پیش بود آخر چنگ از یزدان بخش گرفت و ساز کرد و در عشاق همان کاری که حضرت خواجه ابو الوفا میخواستند که بدو یاد دهند واو نتوانست که بیاموزد نمود یزدان بخش ملزم شد گفت من لت از خواجه عبد القادر نخوردم واین لت از خواجه ابو الوفا خوردم وفات حضرت خواجه ابو الوفا در هشتصد و سی و پنج بوده است و قبرش در خوارزم است

مجلس چهل و هفتم

سطرح انظار لمن الملک الیوم لله الواحد القهار قاسم الانوار از سراب تبریز اند در اواسط حال عاشق جوانی از اکابر تبریز شدند و در میان اهل عالم رسوا گشتند آن جوان تبریزی هم از آن مردم مصاحبان داشت اورا سرزنش میکردند و سخنان



تعرض آمیز می گفتند چون صلبیتی نباشد آن مردم را بسیار از شنیدن آن نوع حکایات انفعال می کشید محرمی نزد آنحضرت فرستاد و پیغام داد که اگر مرا دوست میداری بعد از

درین کوی میا و نام من در هیچ جا بهیچکس در میان میار بلکه با من هم در خاطر مگذران گفت

شعر
هر چه فرمائی بجان فرمان برم | خویش فرمان تو از جان چاکرم

چون دل تو خواهد که دران کوی نیایم منت دارم نیایم فاما یاد تو چون در دل نیارم و مهر تو چون از دل بیرون کنم

شعر
اینت نرسد که گوئیم دوست مدار | آری اگرم دوست نداری رسد

چون این جواب بدو رسید بر آشفت و گفت که او در مقام خواهش خود است و در حاصل کردن حظ نفس است عاشق تا در مقام ست عشق او را حرام است ازین سخن که آن جوان گفت مغز استخوان آنحضرت بسوخت و چون او را آتش عشق از روز ازل در مجمر سینه بر افروخته بودند و در سن سه سالگی بودند که بخششی از محض عنایت الهی نسبت بدانحضرت واقع شد چنانکه در دو بیت ایما فرموده

نظم
مرا علم ازل در سینه کردند | عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سه ساله حالی گشت معلوم | که شیخ جمله را درسی ندادند

در اول حال که بخدمت حضرت شیخ صدر الدین اردبیلی که از سادات حسینی اند رسیده اند و در ریاضت بسیار در خدمت او بسر برده و چهار نوبت به کعبه معظمه رفته بودند و دگرت پای برهنه و جمله مامور بودند به آنکه ننشینند مگر تشهد تا آنکه پایها ورم کرده بود شیخ اجازت نشستن نداد نشتر زده بودند ورم پایها را و موی سر را در سقف خلوت بر میخی استوار کرده بودند شب آخرین در میان خواب و بیداری دیده بودند که در مسجد جامع اردبیل واقعند و شمعی بر بالای منبر است و آن شمع حضرت رسالت است و تمام صحن مسجد شمعهاست و این شمعها انبیا اند و اولیا و خود را نیز مثل شمعی دیدند اول تمامی انبیا که شمعها اند خود را بر آن شمع که حضرت مصطفی است پروانه وار سوخته اند و اولیا نیز بمثل آن تا نوبت بدان حضرت رسیده بهمان طریق خود را بران شمع زده بودند و سوخته فاما هنوز دقیقه حیات باقی بود بیدار شدند و چون مقرر بود که واقعات را که میدیدند بر شیخ عرض میکردند بهمان دستور چون این واقعه عرض کردند شیخ را وقت شده بود فرمود که پیش ازین بمن نرسیده سجاده نشینی حق تست و آنکه خود را دیدی که بر آن شمع سوختی فاما

دقیقه حیات باقی ماند از شمع تو شمعهای دیگر افروخته خواهد شد و نام آنحضرت معین الدین علی بود بسبب این واقعه شیخ آنحضرت را قاسم الانوار نام کرد بعرض شیخ رسانیده بودند که هنوز در طلب باقیست قرار نشستن ندارم رخصت طلبیده بودند و در تبریز در گورستان سرخاب نزدیک بمزار پیر انوار بابامزید که موضعیست در غایت نزاهت قرار گرفته چون خاطر آن جوان اندک غباری پیدا کرده بود گاهی بهمان گورستان سرخاب می آمد و میخواند نظم

بر خاک کویش اشک من نقشی نگار و عاقبت — وین خون که از دل میرود نقشی برآرد عاقبت

تخم وفایش کشته ای دل زبی آبی منال — چون هست ابر رحمتش برما ببارد عاقبت

و شمه از آن حکایت نیز در کتاب انیس العارفین می آورند محصل آن این چند بیت است نظم

بود در تبریز زیبا منظری — نازنین عالمی نیک اختری

رشک سرو بوستان بالای او — آفتاب آسمان سیمای او

چشم مستش آیتی در شان حسن — زلف شستش رایت سلطان حسن

در جوارش بود سیدزاده — دل بدست محنت و غم داده

دردمند نامرادی بیدلی — مست عشق از خویشتن لا یعقلی

پند دادندش قبائل هر یکی — خود نه بد سودش ز بسیار اندکی

آن یکی گفتش که ای پاکیزه جان — دار وا همیعنی سیادت را زیان

گفت عشق و مهتری ناید راست — شاه اگر در کوی عشق آمد گداست

آن دگر گفتش که غافل مانده — وقت تحصیل ست و جاهل مانده

گفت یکدم نیست بی یادش دلم — این بس ست از هر دو عالم حاصلم

بنده حاضر بودم آنجا بر کران — ناگهان سرفتنه آمد در میان

گفت دارم غصه در دل عجب — با تو گویم قصه مشکل عجب

اینهمه اسباب معشوقی مراست — در همه تبریز یک عاشق کجاست

گفتمش ای یوسف عیسی نفس — زین عجب تر قصه نشنیدم ز کس

اندرین معنی ندارم صادقت — زانکه می بینم جهانی عاشقت

در جوابم گفت سرو سیم تن — عاشقید اما وصلی بر خویشتن

جمله ما را بهر خود دارید دوست — در طریق عاشقی دارید اوست

آنکه خود را بهر ما خواهد کجاست — وقت خوش بادش که اندر خورد ماست

هر کرا با خویشتن کاری بود — نیست عاشق خویشتن داری بود

آخر الامر سوز و نیاز آنحضرت

دردل او اثر کرد ایشانرا طلبید و از حالات گذشته پرسید نظر بحسن مطلق و در آئینه او غزلی گفته بودند گذرانیدند نظم

شهری همه بر آتش عشق تو کبابست
یکبار سر زلف تو در در بر مغانست
گفتم که بهر وجه و بهر حال که گفتم
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

درد تو که سرمایه ملک و دو جهانست
من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست
زان زوست که آنجا همه لبیک و نفیر است
چون ماه شب چارده روی تو عیانست

المنة لله که مرا بر دل و جانست
یک لمعه ز رخسار تو در خانه کعبه است
زین شد که اینجا همه فریاد و فغانست
یک غمزه زد از ناز و من گفت که قاسم

آخر بنوعی آن جوان مرید و معتقد شد که تمام قوم خود را گذاشت و همراه ایشان بخراسان آمد چون آنحضرت را بجهت کارد زدن میرزا شاهرخ متهم داشته بسمرقند فرستادند و حضرت امیر مخدوم به هر مرز و سادات دیگر را بجانب دار المرز حضرت قاسم الانوار که عزیمت نموده بودند از درب عراق تا سر خیابان دو رویه مردم ایستاده بودند آنحضرت در محفه می گذشته اند این دو بیت را فرمودند شعر جهانی غرق دُرد دِرد گرد اگر سنگی بباید بر سبوئیم * آن بود که وبای عام شد و چندین هزار فرو رفتند امیر غیاث الدین علی ترخان در غایت حسن و جمال در سر محفه میرفته میان خیابان این غزل را فرموده اند * غزل *

گزین درگاه میرانند دایم در بدر ما را
که جز پیر مغان نبود درین ره راهبر ما را
درین حالت نمی آید دو عالم در نظر ما را
ازین فرقت رسد هر روز داغی بر جگر ما را

از بیمعنی که شد همراه ما هی در سفر ما را
که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر ما را
ز فریاد جرس معلوم گشتست اینقدر ما را

ندانم چه افتاده است قسمت از قدر ما را
از بیمعنی چه دلشادم قرین دولت افتادم
برو ناصح مده پندم که با کس نیست پیوندم
برو زاهد مگو با ما حدیث توبه و تقوی
بچشم وحدت مطلق ندیدم روی جانان را
زبیم هجر بیمناله جرس ها در بیابانها
دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد
ازین تاریخ که سه سال گذشت میرزا جوگی

و میر فیروزشاه را نزد حضرت میر قاسم بعذر خواهی بجز جرد فرستادند چون معلوم شد که

کار دزدن از پیش مریدان مولانا فضل الله حروفی بود در تاریخ هشتصد و سی و نه وفات
از عالم رفت در ربیع الآخر و مزار فایض الانوارش در خرجرد جام ست

مجلس چهل و هشتم

متنشّش نسیمات نفحات نعیمی امیر سید عماد الدین المشهور به نسیمی عشقبازی غریب و جانبازی انداز
عجیب بوده در اول حال عاشق شد بر جوانی نکته دانی آگاهی نظم پریرویی پری بگذار مانندی

بخورشیدش ز یک یک ذره رایی	شب افروز چو مهتاب جوانی	سیه چشمی چو آب زندگانی
دهانی درج در فکر خرد گم	دو چشم او بلای جان مردم	دو گیسو مشک تر یا عنبر خام
زلال آب حیوانی لبش جام	لبش آب خضر در کاسهٔ می	بآب خضر برده خط او پی
چه لب یاقوت رمان آب داده	چه گیسو رشتهٔ جان تاب داده	روزی آن جوان تیر اندازی

میکرد و پرده از روی کار برگرفت و بر مضمون این ابیات حضرت جامی را بدو گفت شعر

هدف تیر خودم ساز که بارے بطفیل	بر من افتد نظرت چون نگری از پی تیر
جذبهٔ عشق توام طور خرد بهم زد	گر کنم هیچو دلے بر من دیوانه مگیر

آن نفس که از باطن بظاهر آمد بشابه طوفانی بود که دریای دلش را در جوش و خروش آورده
در شورش آن دریا از اطراف اصداف حروف و کلماتش جواهر اسرار بکنار می آمد و چون
نظر هشیاران ظاهر پرست بران جواهر که لائق گوش پادشاهان حقیقت است می افتاد
سخن او را فهم نمیکردند و او را مواخذه مینمودند منکری از علمای ظاهر در طلب از وی پرسید
که در روی این جوان چه می بینی که این مقدار شور و مستی میکنی گفت در آئینه روی او

صورت حق مشاهده مینمایم شعر	گر رخسار او سبع المثانیست	که هر حرفی از و بحر معانیست

گفته ما نیز او را می بینیم چون نیست که آن صورت بنظر ما در نمی آید گفت عنقای این دولت
قاف قابلیت شما را آشیان خود نساخته و همای این سعادت سایه بر سر همت شما نینداخته
چون این نوع سخن میان سید نسیمی و آن منکر گذشت دشمنی او استحکامی تمام یافت بنیاد موالی

رفت و چیزی چند بران افزود دروغی چند برهم بافت سید نسیمی غافل ازانکه شعبده باز
چرخ بوقلمون آخر الامر ازپس پرده چه خواهد آورد بیرون گاهی غائبانه بدین ترانه مترنم بود

قطعه اززمین تا آسمان انوار عکس روی اوست
از گریبان سر برون آور که تا بینی عیان
برق اگر زآئینهٔ هر طلعت زیبا زند
کان پری پیکر چه سان سر از گریبانها زند

وگاهی در رکاو می گفت نظم

الفت فگنده بمیان حسن و عشق را
در اندرون جان زلیخا نهاده
شکر نخیر و از لب شیرین تو داده
در چین زلف دختر ترسا نهاده
این جمله را تو ناظر مخلوق کرده
چون داغ عشق خود بدل ما نهاده
آئین عشق و عاشقی و حسن دلبران را
وانگه بهانه وامق و عذرا نهاده
طوق وفا بگردن مجنون لفگار
فرهاد را بکندن خارا نهاده
در پیش تو چه پیس و چه رامی کدام عشق
مارا نظر بنور تجلی نهاده
یارب چگونمیت که چه زیبا نهاده
از آتش محبت یوسف شراره
از حلقهای گیسوی لیلی نهاده
تقوی و زهد و سبحهٔ صنعان پیر را
خود عاشقی و عشق در اشیا نهاده
صد شکر میکنم چو فرید دون خوشدلم

تا این غایت موالی تحمل میکردند و از غصه او خون میخوردند اما
انگشت برحرف او نمیتوانستند نهاد و لب نمیتوانستند کشاد بیکبار عشق او طغیان کرده
سیل فنا خانه عاشقی و معشوقی را ویران ساخت ناگاه در دیر می پرستی در پایان مستی شهادت
گفت و جواهر اسرار سفت و این غزل ازانجمله است غزل

حق بین نظری ببند تا روی مرا بیند
چشمی که بود خودبین کی روی خدا بیند
دل آئینهٔ او شد کو تشنهٔ دیداری
کو همچو کلیم الله بر طور لقا بیند
ازمشرق دیدارش آنرا که بود دیده
انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند
وصف رخ آن ماه هست الله جمیل اما
هر مرده و سلے اما این نکته کجا بیند
ای چشم نسیمی را از روی تو بینائی
آنرا که تو منظوری غیر از تو کرا بیند

رباعی آئینهٔ جان عبارت از روی کیست
واللیل اذا کنایت از موی کیست
گر عارف سر قاب قوسین شوی
دانی که دو نون ابرو ابروی کیست

موالی چون آن ذخیره داشتند دایم درکمین بودند اشعار سید را آنجوان یاد میگرفت
و آوازی بغایت خوب داشت میخواند آنجماعت شنیدند آن جوانرا گرفته پرسیدند که
این شعر کیست گفت شعر منست حکم بقتل او کردند ریسمان بحلق او انداخته میخواستند که
بر دار کشند که سید نسیمی خودرا رسانید و گفت این شعر منست او بجهت خاطر فقیر بخود اسناد
کرده آن جوان را گذاشتند و سید نسیمی را پوست کندند عاقبت الامر در عشق جان نبرد و





نیم جانی که داشت بجانان سپرد شعر	جان چه خواهی کرد بر جانان فشان
در ره جانان چو مردان جان فشان	در محلی که پوست میکندند چون خون بسیار

رفته بود رنگ او زرد شد گفتند چونست که رنگ زرد گردی گفت من آفتاب سپهر عاشقیم
از مطلع عشق طالع شده آفتاب زرد میشود در وقت غروب در وقت مردن مضمون این را
گفت و نزد محبوبش فرستاد بیت

بصد اندوه و حسرت از سر کویت سفر کردم	بناکام از تو ای آرام جان قطع نظر کردم

و این واقعه در هشتصد و سی و هفت بود و در حلب مدفونست

مجلس چهل و نهم

آئینه حقیقت مصطفوی و مصقله هیئت مرتضوی مولانا حسین خوارزمی کبروی از فرزندان

حضرت شیخ نجم الدین کبری وازمریدان خواجه ابوالوفاست بسی فضل وکمال وعرفان
مشارالیه رابود وشرحی برمثنوی مولوی نوشته ودران شرح کارها کرده باامیرشاه ملک
مصاحب میبود وبعضی مردم بهمین جهت انکار میکردند که او خودرا عارفی میداند برای
دینی به انزاک تردد میکند چون این سخن بمشارالیه رسید فرمود که شیخ علاء الدوله سمنانی
دربدو حال خدمت پادشاه میکرد وبعد ازچند وقت ترک ملازمت کرد وبانزوا وانقطاع
مشغول شد آنحضرت راهم قلمی بود ورقعه به شیخ نوشته که من نیز ترک ملازمت میکنم شیخ
جواب نوشت که زینهار آن خدمت رانگذاری که اگر معلوم شدی که رضای حق در
خدمت پادشاهان چه زود بدست می آید هرگز ترک ملازمت نیکردم چه درخلوت فائده
همین بنفس آنکس میرسد ودرخدمت پادشاه نفع بهمه کس میتوان رسانید ازحضرت امام جعفر
رضی الله عنه سوال کردند که ماکفارت خدمت السلطان فرمود که کفایت الحوائج الاخوان
ومقرر است که پادشاه صاحب ولایت است بلکه قطبیت اثبات کرده اند پس درملازمت
ایشان محظوری نباشد وارکان دولت پادشاهان نیز ازفیض ایشان نیز بی نصیب
نمیباشند مارا درملازمت ومصاحبت امیرشاه ملک همان ملحوظ است وامیرمشارالیه را
اعتقادی نسبت بدان جناب بوده درآشنای آن مشارالیه راتعلقی بیکی ازملازمان امیر
واقع شد واین صورت بدان منجر گشته وچون جناب مولوی راجانب فقر وفنا غالب
برطرف دنیا بود ترک باغ وسرانمود طریق انزوا اختیار کرده ومضمون اینغزل ازدرخود ساخت

غزل

درویش راسر اسرکوی فنابس است | ترک متاع وخانه متاع سرابس است
گوهرگزم زفرش منقش مباش رنگ | پهلو منقش ازاثر بوریابس است
گرخازن حرم نزند نعرهٔ درای | ازاشتران قافله بانگ درابس است
نتوان نشست ازتگ وپو درطریق عشق | آنراکه باد پاند بد دست وپابس است
گرروی زند دمانشد ازجام عیش سرخ | زخم کبود سیلی غم برقفابس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت ❊ ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چو هر سفله دل مبند ❊ گنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

چون آنجناب با امیر مشار الیه ترک اختلاط کرد و در کنجی نشست کس بعذر خواهی فرستاد و او را بدرخواست طلب کردند فرمود ❊ **غزل** ❊ دل چو روزی چند با دیدار جانان خو گرفت

عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت ❊ نیست میل بزم و وصل از کلبهٔ هجرم که جغد

کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت ❊ یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر

تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت ❊ بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی

زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت ❊ امیر شاه ملک آنجوان را فرستاد که

بهر نوع که باشد او را بیاورد چون خبر آمدن آن جوان بدان معتکف کلبهٔ احزان رسید **غزل**

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید ❊ که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید ❊ از غم هجر مکن ناله و فریاد که من

زده ام فالی و فریادرسی می آید ❊ ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس ❊ موسی آنجا بامید قبسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است ❊ گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید ❊ تا بدان وقت امیر شاه ملک را



خبر از فقر و استغنای جناب مولوی بدان مرتبه نبود بعد از آن بنوعی دیگر با آنجناب سلوک کرد و آن جوان را فرمود که دایم ملازمت کند بنا بر آن شب و روز در ملازمت

بود و بحیری عجب اندک اشتغال مینمود و عشق او بمرتبه رسید که جناب مولوی از پرگار بدر برد و دران
دریا عاقبت الامر غوطه خورد و دیگر از قعر دریا برون نیامد و فرو رفت در هشتصد و
سی و نه از عالم رفته اند

مجلس پنجاهم

مطلع انوار جلی مولانا شرف الدین علی در علوم ظاهری و باطنی مهارتی تمام داشت
و مصنفات دارد در غایت خوبی و معانی خاص دران رسائل بسیار است که بخاطر کسی
نرسید از جمله رسائل او کنه المراد است و حلل و حقایق التهلیل و مواطن و شرح قصیدهٔ
برده و اشعار آبدار بطریق شعر حافظ دارد دایم عاشق پیشه بودند و دران عالم غزلها
دارد و از انجمله است این چند غزل

غزل

کاندر پیاله پرتوی از روی دوست هست
بسیار سر فدا شد و کس را نداد دست
چون ما هزار بت قدح باده می شکست
پیوسته در خیال که این نیک و آن بد است
این را خطاب عاصی و آنرا خدا پرست
آن هم که رست ز آفت باد خزان نرست
غم نیست گر شود در و دیوار کون پست
آنهم بیفگند ز کف آندم که گشت مست

صوفی مباش منکر رندان می پرست
در آرزوی آنکه ببوسند دست دوست
انصاف محتسب برندان درست شد
شیخ است و صد هزار تعلق زنیک و بد
این طرفه تر که مردم کوته نظر کنند
در بوستان دهر گلی شادمان نزیست
بیرون ز دار ملک جهانست کنج فقر
رندست و کاسهٔ می از اسباب دنیوی

غزل

تا از دیار کون و مکان رخت بر نبست
نفس باد صبا غالیه سائی میکرد
شکوه از محنت ایام جدائی میکرد
باده چون لعل بتم روح فزائی میکرد

لکشا دد در بروی شرف پیر میکده
صبحدم شاهد گل چهره کشائی میکرد
بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب
بود ترسان ز فراق گل و نازان بوصال
شمع چون جسم من از آتش دوری میکاست

گاه زاری و گهی نغمه سرائی میکرد — شرف دل شده کز سلطنتش عار آید
از سر کوی مغان دوش گدائی میکرد — در زمان دولت حضرت بابا میرزا شفته



مولانا محمد عالمی شده بودند و معمیات باسم مشار الیه دارند و این غزل بصحبت او گفته اند

غزل

قد برافراخته و چهره برافروخته — کار خود ساخته و خرمن من سوخته
بوسهٔ دو بفقیری چه بری چندین دل — نیکوئی کن که بسی مظلمه اندوخته
تا نیاید خبر از حسن تو غیر از غیرت — همه را دیده فرو بسته و لب دوخته
سوختم در طلب و راه نبردم بوصال — که تو برتر ز خیال من دل سوخته
خواجه از بندگی حرص نگردی آزاد — تو که خود را بدر میکده نفروخته
ای شرف خلوت تاریک تو بس نورانیست — شمع دولت ز چراغ که برافروخته

در تاریخ هشتصد و پنجاه و هشت از عالم رفت و مرقد منورش در دار العباده یزد است

مجلس پنجاه و یکم

مستعرض نفحات نسیمی امیر سید حلیمی مدتی در علوم ظاهری اوقات صرف کرده بود و از علوم باطنی حظی تمام داشت و اشعار خوب دارد و اکثر اوقات مبتلای محنت محبت میبود و یکی از منظوران مشار الیه از بزرگ زادگان طبس خواجه علی نام بود و شکلی بغایت نیکو داشت فاما بهیچ وجه ملاقات میان ایشان واقع نمیشد و اگر اتفاقاً ملاقات شدی

بنوعی تند بود که با او یارای سخن گفتن نداشت و در ان وقت گفت

غزل

عجب غمیست مرا کان نمیتوانم گفت
بهیچ گونه ز درمان نمیتوانم گفت
نماند طاقتم از سوز سینه و بازو
که ترک جان خود آسان نمیتوانم گفت

چه جای فاش که پنهان نمیتوانم گفت
ز بیم تندی خویش بخویش هم سخنی
حدیث سینهٔ سوزان نمیتوانم گفت

شدم هلاک ز درد و سخن بپیش طبیب
بکنج کلبهٔ احزان نمیتوانم گفت
مرا مگو که حکیمی طمع ببر ز لبم

روزی بمنزل یکی از اکابر دین رفت که در علوم مهارتی تمام داشت مدت هفتاد سال اوقات در کسب علوم صرف کرده بود مولانا صدیق نام و اکثر جوانان از شاگرد او بودند و این خواجه علی نیز از تلامذهٔ آن بزرگ بود و چون مشربی بغایت خوب داشت آن عزیز او را بمنزل خود طلبید و میان ایشان بسعی مشکوران بزرگ دین اختلاط واقع شد در انوقت این غزل گفت که مطلع و مقطع او اینست مطلع



مائیم و کنج میکده و کنج دیر او
دیگر کجا رویم که داریم غیر او

مقطع

گوئی علیست یار و حکیمی نصیر او
صدبار بیش کشت و دگر ساخت زنده‌ام

در تاریخ هشتصد و هشتاد و یک از عالم رفت و مدفن او در طبس گیلکی است

مجلس پنجاه و دوم

مرکز دائرهٔ قضا و قدر شیخ زاده عمر و مردی بزرگ بود و خوش صحبت و نیکو اخلاق و در

علوم ظاهری و باطنی دخلی تمام داشت و اشعار پارسی و ترکی میگفت و از غایت بی تکلفی
از مریدان فرار مینمود و از مجلس رندان سر بر میزد و صحبت عارفانه با آن جماعت میداشت
و میرفت و در زمان یعقوب بیگ در تبریز مینبود و معتقد بسیار داشت و در روم متوطن
دهی بود و رودی عظیم در پهلوی آن ده وران اطراف و دنیز دهی بود و مردم آن ده
اکثر صاحب جمال بودند فاما در غایت کژ خلقی جوانی ازان قبیله مرید او شده بود و چون
در حلقه ذکر می نشستند آنجوان تعلق آن پیر را فهم کرد تر دد او عمر و آمد و گفت شیخ من
این پیر را می کشم داد عمر و پرسید که چرا می کشی گفت از برای آنکه مراد وست میداری
داد عمر و گفت هر که ترا دوست میدارد می کشی گفت بلی داد عمر و گفت بیا اول مرا بکش غزل

کمترین کاریست اندر عاشقی جان باختن	بر بساط پاکبازی کفر و ایمان باختن
کار مردانست در یک داد جانان هر دو کون	حاصل آوردن بدشواری و آسان باختن
عاقلانرا گوی سر می آید از خوبان دریغ	باش تا سلطان من آید بچوگان باختن



در خراب آباد درویشان توئی سلطان در	تا ز موری بنگری ملک سلیمان باختن
خسروا بفروش جنت را و بستان کوی دوست	کار زد از بهر چنین گل باغ رضوان باختن

در تبریز نیز والدهٔ یعقوب بیگ مرید داد عمر و شده بود و بجهت مشارالیه خانقاه

فرموده بود که می ساختند روزی تبفرج خانقاه آمده بود داد عمر و مریدان با والده یعقوب بیگ
درون خانقاه آمده بود داد عمر و مریدان با والده یعقوب بیگ درون خانقاه
سیر میکردند بیگم گفت شیخ چه طاقهای بلند بسته اید هر که تفرج میکند گردنش بدرد می آید
شیخ گفت بیگم به آستان خسپید و تفرج کنید در تاریخ هشتصد و نود فوت شد قبرش در تبریز است

مجلس پنجاه و سوم

واقف سر جمالی پیغمبر آسانی مولانا محمد تبادکانی از مریدان حضرت شیخ زین الدین
خوافی اند و ایشان را از طریق اطوار ثلثه که راه ابرار و اخیار و سطار است میل بشیوه اهل
بود بحکم این رباعی حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر که رباعی

ای ناله پیر میفروش از غم تو
وی نعره زند درد نوش از غم تو
خون دل عاشقان بجوش از غم تو
افغان مغان درد نوش از غم تو

هر آفریده که در صحرای ظهور و فضای وجود در حرکت آمده یکسر متوجه حمای جلال و سرحد
کمال او بند و هرچند دایم اعمال پسندیده و افعال گزیده چون نماز نوافل و روزه
تطوع و تلاوت قرآن وغیره از اعمال وجودی ظاهر خود را معمور و مزین میداشتند تا
پرتو انوار آن بر باطن منعکس گردد و حقایق ملک و ملکوت آنجا بنماید فاما راه ظلمات صفات
عدمی را چون عجز و انکسار و ترک اختیار و عدم قدرت و اعتبار و جاه و افتخار میسپردند
و آواز دف و نی می شنیدند و رقص بسیار میکردند و بیخود می شدند و اکثر اوقات
بصاحب جمالی مبتلا میبودند و بحکم این حدیث حضرت ختم پناهی صلی الله علیه و سلم که
من عشق وعف وکتم و مات مات شهیداً یعنی هر کس عاشق شود و پاکی ورزد و پنهان
دارد و بمیرد شهید شده باشد در اخفا میکوشیدند فاما در میان سماع سمت افشا
می پذیرفت و سر دل را زبان می گفت و ایشان در بحر استغراق بودند و بیخودانه
حالات ظاهر میشد که اهل مجلس را اطلاع افتاد و سبب ورود این حدیث آنست
که یکی از صحابه که مردی پر ذوق و پرحال بود عاشق شده بود بر دحیة الکلبی فاما

هیچ آفریده نمیدانست دحیه نیز بران حال اطلاع نداشت آن درویش راز خود را بعز
حضرت رسالت رسانیده بود و دانسته حاکرد که هرگاه رخت بسر منزل عدم کشد دحیه در وقت
غسل آب برو ریزد یکی از صحابه آنحضرت را بمهمانی برده بود و هوا دران روز سرد بود
درمیان سرا آتش افروخته بودند و اطفال صاحب خانه گرد آتش میگردیدند و زوجۀ آن عزیز
از مطبخ بیرون آمد و از آنحضرت سوال کرد که یا رسول الله شفقت من برین زیاده است
یا شفقت حضرت حق بر بندگان خود فرمودند چه میگوئی شفقت تو در جنب شفقت و رحمت حق
قطره نسبت بدریا نتواند بود گفت من روا میدارم که اطفال من درین آتش بسوزند فرمودند
نی گفت حضرت حق چون ارحم الراحمین است کی روا دارد که بندگان او در آتش بسوزند
حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم رقت فرمودند دران اثنا شخصی خبر آورد که آن دردمند
که مذکور شد که شیفته دحیة الکلبی بود فوت شد این حدیث را دران محل فرمودند و پس
آن درویش رفتند و حالت او را اظهار فرمودند دحیة الکلبی را امر کردند که آب برو ریخت
و دفن کردند و درین آخر خدمت مولانا محمد مشار الیه شیفته درویش محمد نائی بودند و در



مجلس سماع بسیار بیطاقتی میکردند و بدین رباعی حضرت شیخ اوحد الدین حالات مینمودند رباعی

این کوی قلندریست پیدان هلاک | وین راه مقامران بازنده پاک | مردی باید قلندری و چالاک

تا برگذرد عیار واردی پاک | وفی الواقع هیچ مرتبه از مراتب بلند و درجات ارجمند دامن

همتش دران حال سی گرفت شعر

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق | بدست باش که هر بامداد یغمائیست

وهیچ صفتی و فعلی از نیک و بد قبول ورد با او در توقف نماند که پایه افتخار آنحضرت گردد و شیخ اوحدی ازان مقام خبر داده نظم

باز غوغای او علم برداشت | عشق او خنجر ستم برداشت

هرچه بر راه بود غارت کرد | وانچه بیراه بود هم برداشت

شخصی بود حسینی نام قوال در مجلس ایشان حاضر میشد و نوبت خواندگی را به جوانان خوش شکل نمیگذاشت هرچند آواز رسا داشت و بسیار ورزش بدست آورده بود فاما در مجلسی که آن نوع جوانان باشند و خواندگی کنند آواز او را توان شنید درویشان اگفتند که او را جزوی خرجی دهند و گویند که چون اینجا خوانده بسیارست اگر تو به گازرگاه روی دور نیست بنابران در مزار گازرگاه چون هر هفته در روز پنجشنبه که روز بار مقرب باریست مجلس سماع قایم میبود آنجا حاضر میشد و آنجا نیز خوانندهای مقبول جمع میشدند راضی بودند که اصوات انچه آنحضرت بوو داده بود بدو دهند و از سر ایشان باز شود و قبول نمیکرد روزی حضرت مولانا بمزار مورد الانوار مقرب باری آمده بودند این قضیه راکسی بعرض ایشان رسانیده انبساط بسیار کردند و چیز دیگر خرجی بدو شفقت نموده و فرمودند که مسجدی بود که چند مقری خوش آواز داشت موذنی بد آواز بعشق خود بدان مسجد رفت و بران موذنان خوش خوان سبقت بجست صاحب مسجد امیری نیکو سیرت عادل بود نمیخواست که دلی ازو آزرده شود گفت ای مرد این مسجد را موذنان قدیم هر یک از ایشان را درماهی پنج دینار وظیفه است ترا ده دهم بجای دیگر رو برین قول میگویند اتفاق کردند و برفت پس از مدتی بسر راه آن امیر آمد ودر کابش بوسید و گفت بر من حیف کردی که بده دینار ازان بقعه رفته ام و اینجا که گفتم

بیست دینارم میدهند که بجای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر را خنده گرفت و چیزی بران افزود و گفت زنهار نستانی تا به پنجاه رسانند ناخوش آوازی بابانگ بلند قرآن میخواند صاحب وجدی ازو پرسید که ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس چرا زحمت بیفائده می کشی گفت از برای خدا میخوانم گفت از برای خدا مخوان شعر گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق از مسلمانی + حضرت مولانا محمد مشار الیه در تاریخ هشتصد و نود و یک از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در خیابان هراة است

مجلس پنجاه و چهارم

صدر نشین بزمگاه ارباب انتباه خواجه عبد الله متعلق شیخ ابو سعید مجلد بوده شاگرد مولانا حاجی محمود مروی عزیز بود و حضرت خواجه عبد الله مشار الیه را برادر طریقت خود می گفته اند و با حضرت خواجه سالها مصاحب بوده اند از حالات که در ایام مصاحبت از آنحضرت مشاهده کرده بیان میفرمود و این رباعی را میگفت و بسیار میخواند رباعی

با هر که نشینی و نشد جمع دلت | وز تو نرمید زحمت آب و گلت
ورنه بکند روح عزیزان بحلت | زنهار بگرد صحبتش هیچ مگرد

آنحضرت اکثر اوقات بدکان صحافی می آمد و می نشست و با او به بهانه کتاب دیدن سخن می گفت و کتبی که دران دکان بود یک یک را از دست او



می گرفتند و در پهلوی خود جمع میکردند و همراه می بردند روز دیگر مولانا حاجی محمود و انجوا ازا
بمنزل خود می طلبیدند بجهت فیصل دادن کتب و بدان وسیله هر روز ملاقات میفرمودند
از اشخاص ایشان کسی را در خاطر گذشت که آنحضرت در غایت بندگی و پادشاه مرید و
معتقد و لایق نیست که با این جوان این نوع ملاقات میکنند و به طوف باغ میبرند و
سیر نمیشوند از دیدن او مبادا در درجات ایشان و اعتقاد پادشاه زمان خللی پیدا شود

برضمیر ایشان عکس انداخت خوانده اند بیت	بفراغ دل زمانی نظرے بماهروئے
به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هوئی	تو در ثلث آخر عمر میلی تمام او را با مولانا

محمد قاضی نام عزیزی واقع بود بعضی اکابر در سمرقند از نبیره های صاحب هدایت ابوالیمان
حال حضرت خواجه را قیاس بحال خود میکردند از آن بیت غافل که ✤ شعر ✤

حال پاکان را قیاس از خود مگیر	گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر	محرمی از محرمان این سخن را

بدان حضرت رسانید فرمودند که حسین منصور گفت که ازل سر دست و ابد مقدس
بزیادت کون زیادت نشود و به نقصان کون نقصان نپذیرد لا یدرک بالحواس
والایقاس بالناس چون قدیم ممتنع است بقدم خود از مطالعهٔ اهل عدم چون در رو
رسند حدیث بعلم محدث و علم وجود او با وجود اوست قدیم در قدیم جز او نشناسد
سبحانه همان حکایت شمس تبریز و شیخ اوحدالدین کرمانیست که گفت رباعی

یارب تو شناسی که و بیگاه و بگاه	جز در رخ خوب تو نگردیم نگاه
خوبان جهان آینهٔ حسن تواند	در آینه دیدیم رخ حضرت شاه

در مجلس خواندند که شمس تبریز فرمود که این سخن کسی است که دنبل از گردن او برآمده باشد
که این طرف و آن طرف نتوانست نگریست چرا به طبیبی نرود تا علاجش کند یعنی در هیچ
ذره از ذرات مکونات نیست که حق ظهوری در خور آن نکرده است پس سبب حصر در صورت
خوب چیست حضرت شیخ اوحدالدین در جواب این رباعی خواند ✤ رباعی ✤

گر با دگری مجلس می سازم دراغ	هرگز ننهم ز مهر کس بر دل داغ
لیکن چو فرو رود کسی را خورشید	در پیش نهد بجای خورشید چراغ

این فقیر در خراسان بخدمت حضرت قاسم الانوار و شیخ بهاء الدین عمر و بسیار رسیدم
و ایشان را التفات بسیار بمن بود و در مجالس دیگر نیز رفتم هر کس هر چه میگفت گذاشتنی
بود و آنچه قاسم می گفت نگاه داشتنی بملازمت هر دوی ایشان که میرسیدم میدیدم
که ایشان هر دو در رخسار معشوق مجازی بدان چشم می نگرند که حضرت رسالت بدحیهٔ الکلبی
مینگریست هی هی ان العبد یتقرب الی النوافل حتی احبه فاذا احبته کنت سمعه و بصره
و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یمشی روزی حضرت قاسم سخنان
میفرمود و در اثنای سخن هر لحظه چشم ایشان بر رخسار صاحب جمالی که در مجلس ایشان
بود می افتاد و چشم من چون بر ایشان بود همراه نظر ایشان منتقل میشد و در خاطر من
میگذشت که نظر تو همان نظر اوست یک نوبت نظر ایشان و نظر من بر یک خط واقع
شد فرمودند که سالکان طریق نفس خود را در علم ذات قدیم منازل کبریا ثابت کردند
و دعویها درین مقام نمودند مستانرا دعوی لسبی بود دران معذور باشند زیرا که هر که بقرب
حق رسید پندارد که حق را شناخت آن از حلاوت وصل بود و اگر نه معرفت نفس حقیقت
کجاست چون علم آن خاص است حق را نه خلق را لیکن عارف بجمله معذ در نیست از بعضی
علم حق بحق شناسند و بقدر تعریف حق او را از حال خود خبر دهند منکر در شواهد ملکوت
بماند و عارف در عالم جبروت صاحب دائرهٔ ثانی یعنی آنکه نور علم صفات بیند و در ان
بقوت حق ثابت بود گمان برد که من در عالم ربانی ام آنکه رسید بدایرهٔ ثالث یعنی
آن متحیر که ذر سفا و ز علم صفات است پندارد که من امانی ام چه آن حایر در همه صفات
جز امانی نه بیند زیرا که او از حد ثانست و حد ثان معزول از قدم رحمن در من از انجا
مینگرد که خود هست در اثنای این سخن که قاسم میفرمود مرا هیجانی دست داد ناگاه

برقی از جانب کوه اصم بدرخشید و ابر عالم مجاز بشگافت و آفتاب حقیقت از زیر ابر بتافت دیدم آنچه دیدم و شنیدم آنچه شنیدم حالا نیز گاهی چشم من همان می بیند و گوش من همان می شنود رباعی

شمعیست رخ خوب تو پروانه منم	دل خویش غم توست بیگانه منم
زنجیر سر زلف که برگردن تست	برگردن بنده نه که دیوانه منم

مجلس پنجاه و پنجم

من لایعی بوصف کماله کلامی مولانا عبد الرحمن جامی در علوم ظاهر و باطن یگانهٔ عصر بود از انحضرت مصنفات بسیار بر صفحهٔ روزگار مانده و اقسام شعر از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و معما همه خوب واقع شده و در تالیفات بطریق اهل تصوف تتبع حضرت شیخ محی الدین عربی و شیخ صدرالدین قونوی کرده اند و در طریق اعجاز ید بیضا نموده کم وقتی مجلس شریفش از منظوری خالی بودی در ایام سلطنت حضرت شاهرخ میرزا امیرزاده ملک محمد بسیار خوش شکل بود و بسی اشعار در دیوان اول آنحضرت برای او فرمود در کبر سن تغیر فاحش در صورت او واقع شده بود چنانکه آنحضرت و اشخاص دیگر را شرم می آمد که می گفته اند که برای این عزیز آن بزرگ غزلیات و معمیات دارد نوبتی قاضی خرجرد بملازمت آنحضرت رفته بود و امیر ملک محمد بدان هیات که گفته شد در مجلس آنحضرت نشسته بود قاضی مشارالیه پرسید که این عزیز چه کس است ایشان فرمودند که این کسی ست که وقتی از بی التفاتی ایشان به تنگ بودیم و این زمان از التفات و از جمله غزلیاتی که جهت او گفته بودند یکی اینست غزل

آن کیست سواره که بلای دل و دینست	صد خانه بر انداخته در خانهٔ زینست
ماهیست درخشنده که بر پشت سمندست	سرویست خرامنده چو در رزره و رزینست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم	کافروخته رخسار و عرق کرده جبینست

بر تافت ز من رو مگر ه انگند برابرو	اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین ست
گر قصهٔ خود عرضه دهم رایش نتوان کرد	صد شکر خدا را که همه دان و همه بین ست
گفتم که سخن دانی جامی ز لب تست	از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

و در زمان حضرت بابر میرزا مولانا عطاء الله پسر مولانا شهاب خوانده جوانی در غایت حسن و جمال بود و ملاحت بسیار داشت و قدری به اعتدال و بر گوشه لب و رخسار خالهای پر حال و آواز ملایم با هزار غنج و دلال شعر بسیار از برای او دارند از انجمله در وقتی که پدرش را عزیمت بدخشان در خاطر گردید و او را همراه خود میبرد این غزل فرموده اند غزل

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی	چاکم چو گل فگنده بدامان چه میروی
از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد	ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال	تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو	تن را چنین گذاشته بیجان چه میروی

و این رباعی را در مکتوبی نوشته برای او فرستاده بودند رباعی

ای باد اگر سوی بدخشان گذری	زنهار بران ماه درخشان گذری
گوئی چه شود گرچه خور آسمان	یکبار دگر سوی خراسان گذری

و در همان زمان بازرگان پسری تبریزی که صباحتی غریب داشت و اثر زلف بر رخسار او ظاهر گشت شمس الدین نام پیش ایشان رساله در معمی میخواند این غزل را برای او گفته اند غزل

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز
کرا باشد چنین زلف دلاویز
تو چشمی ور بود دو آفت چشم
بود رنج محبت راحت آمیز
چو مولاناست جامی مست عشقت

دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
ز شکل قامتت شد کشته خلقی
ز دود آه مشتاقان بپرهیز
الا ای ماه تبریزی که چون خور
تو با رخسار رخشان شمس تبریز

دلی آویخته زلفت ز هر موی
ترا گر میل قتل ماست برخیز
خوشم با محنت عشق تو آری
نشاید کرد در رویت نظر تیز

در همان زمان جوانی بود

شیخ عمرو نام ملازم حضرت میرزا بابر جهت او گفته رباعی زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز

زخیل عشق سلطان و سپه نیز | ز دست عشق تو داد از که خواهم | که دارد داغ عشقت پادشه نیز

و در زمان حضرت سلطان ابوسعید میرزا علیجان نام جوانی بود ملازم همان سلطان در سن

چارده سالگی این غزل دران محل گفته اند غزل | گر بنالم ز دل خاره برآید ناله

ور بگریم ز گل تیره برآید لاله | چارده ساله بتی پنجه جامی بر تافت | کرد بیرون ز کفش صاحل پنجه ساله

سبزی خط قدی کشیده و ابروان خمیده و تاجی سیاه بر سر و در گوش حلقهای زر بغایت

شیفته او بودند چنانکه می گفتند با خود میتم چون نشسته ام و تصور میکنم که در هوا میروم

چون بر می خیزم و این غزل هم برای او گفته غزل آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست اورا

چه غم از نالهٔ خونین جگرانست اورا | گوکله بر شکن از ناز که در مسند حسن

منصب شاهی زرین کمرانست اورا | دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جا

صدف دیدهٔ صاحب نظرانست اورا | شد مرا حال دگر از غم آن شوخ و لی

نظر لطف بحال دگرانست اورا | دمی گذشت ازمن بدر روز دگر باز گشت

وه که خاصیت عمر گذرانست اورا | خاک شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز

چشم جان جانب لیلی نگرانست اورا | پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت

زانکه دل در کف شیرین پسرانست اورا | این جوان را محبتی افتاده بود بجوان

دیگر این غزل رحسب حال او گفته اند

مطلع

شنیده ام که به گل چهرهٔ نظر داری | ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مولانا حاجی که مصاحب و کاتب آنحضرت بود می گفت که برای آن جوان بی طاقت

بودند بهیچ وجه ملاقات میسر نمیشد و او نیز اشتیاق ملاقات ایشان داشت اما فرصتی

نمی یافت ناگاه دران اثنا ازان جریمه آمد و موجب غضب پادشاه شد گریخته بخانقاه

آمد نسیم قیسی که ایشان مغموم و محزون نشسته بودند بمنزل ایشان درآمده عرض حال خود کرد



ایشان صباح گناه اورا درخواست کردند و دران روز این غزل فرمودند **غزل**

خیالی بود یارب دوش یا درخواب میدیدم ٭ که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
به اکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله ٭ وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

واز جوانانی که درین زمان بملازمت ایشان میرسید مولانا میر علی بود و غزلهای بسیار برای او گفته اند و مطلع یک غزل این ست مطلع زهی نهال قدتو عصای پیر برهنی که کش سبز دستگیری ما ٭ مولا فضلی سمرقندی که از اشخاص خواجه عبد الله بود و ملازمت ایشان بسیار میکردمی گفت مولانا میر علی را چون اثر خط پیدا شد بمن گفت که مرا تو هم آن شد که حسن من کم شد این غزل را بخط خود نوشته بمن داد ٭ **غزل** ٭

ای سنبل مشکین زده سر از گل رویت ٭ ندهم بهمه سادهرخان یک سر مویت
شد هر شکن زلف تو قلاب محبت ٭ چون خاطر جامی نکند میل بسویت

واز کسانیکه غزل گفتن در صورت مجاز ایشان بر و ختم شد مولانا خواجه خوانده است که بغایت خوش طلعت و زیبا منظر بود و زلفی دلاویز داشت حالا نیز خوبست غیر ازین که محاسنش از انچه در زمان غزل سرائی بود اندکی زیاده شده نقصانی دیگر ندارد و آنحضرت

بر گل از سبزه خط غالیه گون داری	چشم بد دور که آراسته و لی داری	از بهای او گفته اند شعر

در تاریخ هشتصد و نود و هشت از عالم رفتند و قبر آنحضرت در سر خیابان دار السلطنه هراة نزدیک بعیدگاه است

مجلس پنجاه و ششم

کتاب کریم من سبط ابراهیم انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم ٭٭
عنوان این کتاب این است که این مکتوبیست از سلیمان در عالم تجنیس از روی تأنیس
به بلقیس و مضمون این کتاب تنزیه و تقدس حضرت سلیمان ع پسر داود است و داود
در شریعت با آنکه صاحب کتاب بود متابعت موسی کرد و سلیمان ع نیز تابع او بود و قصه
سلیمان ع و طول و عرض بساط او طولی دارد و چون سلاطین عالم نسبت به سلیمان همچون
قطره اند نسبت بدریا بدان سبب مجالس ایشان را مصدر به قصه آنحضرت ساخت و علم
دولت او را بر بام سلاطین که اساطین حشمت اویند بر افراخت و چون آتش عشق بلقیس
در باطن سلیمان ع دایم در اشتعال بود روزی فرمود که باد بساط را بجانب کعبه برد و از آنجا
عزیمت یمن نمود و چون در میانه طیور هدهد را در حصول مقصود خاصیتی چند بود که هیچ یک را
از مرغان دیگر نبود و چه هنوز زمان استیلای سحر بود و هدهد مثل عصای موسی تناول سایر
صور سحریه میتوانست نمود او را بالقصد خواست که قاصد سازد و بجانب صبا فرستد تا نتیجه صحبت
او و آن مطلوب بحصول موصول گردد بنابران چون هدهد همراه رایات نصرت آیات
سلیمان ع بدو روزه راه بشهرستان سبا رسید از آن لشکر جدا شد و بنواحی شهر سبا رفت
بوستانهای در غایت نزاهت و آبهای بسیار و سبزه زارها مشاهده نمود و بلقیس را دید
بر تختی در بوستانی تکیه زده و هدهدی نزد او نشسته هدهد سلیمان تغیر و تطیر حالات
بلقیس و شهر سبا را از آن هدهد تحقیق نمود و خبر به حضرت سلیمان ع رسانید سلیمان ع را از آن
خبر دغدغه بسیار شد که زود تر آن ولایت را بحیطه تصرف خود در آورد و مکتوبی مشتمل

بر حکایت عشق آمیز و اشارات مهرانگیز انشا کرد و خطاب بدان یار آشنا کرد و املا نمود که نوشتند

زهی چشم دیدار تو روشن
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
ز تو روشن چراغ صبح خیزم
بتو گلشن ریاض مشک بیزم
تو هم چشمی و هم چشم و چراغی
چراغ باغ را رخشنده باغی
جمالت چون جوانی جان نوازی
کسی با جان جوانی در نبازد
ز عشق خود دل خود دست یابی
تو گر آئینه بر دست یابی
ببین در آهن چینی ای بت چین
که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه بر دست گیرد
که هر کس نقش دیگری پذیرد
که ننماید بجز تو صورت کس
ترا خود آینه چشم منت بس

این نامه را نوشت و در هم پیچید و هدهد را طلبید و جواهر بیان را به الماس زبان سفت و با او گفت غزل

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می فرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا بآشیان وفا می فرستمت
یابی چو در حریم وصالش مجال بار
با او بگو ببین که چها می فرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستمت
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بفدا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می گویمت دعا و ثنا می فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآئینهٔ خدای نما می فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا می فرستمت

و هدهد نامه را بمنقار استوار کرده بشهرستان سبا رسانید و بر بالای سر بلقیس شاخی بلند را از درختی که بلقیس در سایه او بود مقر خود ساخت و از انجا که آن نامه را در کنار بلقیس انداخت بلقیس چون عنوان آن نامه را بخواند و آن حال را بدان عنوان بدید بترسید چنانکه بی خواست عزیمت نمود دیوان گفتند ما خود از دست سلیمان در عذاب بودیم چون بلقیس را بدین شکل و صورت بیند و زیاده بر زیاده شیفته و فریفته او گردد ما را همه محکوم او سازد و دیگر ما را امکان خلاصی نباشد تدبیر آنست که بلقیس را بر دل حضرت سلیمان ع سرد گردانیم و گوئیم که ساقهای او پر موی است چه ورای آن هیچ عیب ندارد چون بدان نوع بعرض حضرت سلیمان ع

رسانیدند حضرت سلیمان ع فرمود که صرح ممرد یعنی عرصه و میدانی پاک ساختند و آب دران
عرصه انداختند و روی آنرا به آبگینه استوار کردند و هر چیزی که در آب میباشد از ماهی
و غیر ماهی دران آب ریختند چنانکه مردم که دران میدان در آمدندی خیال کردندی
که آبست جامهٔ خود را بالا کشیدندی و این کار برای آن کردند که ببیند آنچه دیوان
از بلقیس گفته بودند چنان هست یا نه چون بلقیس بکریاس حضرت سلیمان رسید و آبگینه
مثل آئینه دید اندیشید که آبست جامهای خود را بالا کشید چنانکه حضرت سلیمان ع ساقهای او را

موضع حضرت سلیمان علیه السلام و بلقیس



بدید و نخواست که دیگری ببیند گفت این آبگینه است آب نیست پای بپوشید و پیش
سلیمان ع رفت با خود گفت شعر

دو همدم را که باهم شان نشستست	اگر موسی میان باشد حجابست

در رفع موی با انس و جن مشاورت کرده آدمیان گفتند باستره و تیز تراشند سلیمان ع گفت

پوست زنان نازکست مبادا ریش شود دیوان ترتیب نوره کردند فاما کسی را یارای آن نبود که آنرا بعرض بلقیس رساند حضرت سلیمان ع را با او اگرچه نسبت معنوی بود فاما نسبت صوری هنوز نبود دو ابا مینمود و ترک آفتاب پرستی نمیکرد و دلایل بر مدعای خود می گفت و آنچه حضرت سلیمان ع می گفت نمی شنفت چون سلیمان ع را بر آفتاب جمال خود آنچنان حیران می دید و در اشعهٔ لمعات آن آفتابش ذره وار سرگردان می یافت مصراع

می گفت میان من و تو فرقی نیست
من آفتاب پرست و تو بت پرست شده

بیت

من و تو هر دو زیک باده ایم مست شده
و اگر نه چنین ست بسوی من بنگر و نام

من میتر تا مسلم دارم و من نیز چشم از آفتاب بر دارم او سخن بر ان و تیره میراند و حضرت سلیمان می خواند شعر

من از تو به بینم بگو که بت چه پرستی
چو دین بکار تو کردم چگونه بت پرستم

آخر الامر بجهت آن نسبت ذاتی که میان ایشان ثابت بود مسلمان شد و چند روز میان مردم خود رفت و ایشان را که هزار سرهنگ بودند و هر یکی را هزار نوکر بود بدین سلیمان ع در آورد و چون ایام فراق متمادی شد حضرت سلیمان فرمود غزل

بیا بیا که مرا با تو نسبت جانیست
بیا بیا که مرا با تو راز پنهانیست

بحق آن نفسی کز تو زنده شد دل من
که هر دمی که زدم بی تو صد پشیمانیست

بدور روی تو ایمان به کفر نزدیکست
ز کفر زلف تو یک موی تا مسلمانیست

ز غایبان بگریزد بحاضران پیوند
که جان اهل عزیزان بصفوت ارزانیست

عجب مدار که قاسم سخن ز صورت گفت
میان جلوهٔ صورت جمال روحانیست

چون بلقیس بمنزل سلیمان ع می آمد با زلف پریشان با طلعتی چون آفتاب رخشان بروی بزیور اسلام آراسته در اسلام افزوده آنچه از کفر کاسته ❊ نظم ❊

سلیمان بهر او آرایشی ساخت
که خاند از شرم او آرایش انداخت

سراسر سرخ موی و نیلگون زین
هزاران اسپ مرصع گوش طارم

هزاران اشتر سیه چشم جوان سال
همه زرین ستام و آهنین سم

هزار از لعبتان نار پستان
برخ هر یک چراغ بت پرستان
هزاران ماهرویان قباپوش

همه بر سر کلاه و حلقه در گوش
سر ره موکب ترکان چو شد
عماری در عماری مهد در مهد

بدین آیین بدین رونق بدین نور
چنین آرایشی از چشم بد دور
بهر گامی که شد چون نوبهاری

سلیمان ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم ریزان هوای
درم و دید و هنوز از پشت ماهی

فرود آمد بدولتگاه جمشید
چو در برج حمل تابنده خورشید
چو مهدش را بمجلس خاصگی داد

درون پردهٔ خاصش فرستاد

بدین ترتیب و آیین سلیمان بلقیس را بعقد نکاح در آورد

و بعد از چند وقت از و پسری شد داود نام کردش و از فرزندان سلیمان ع بعضی که عجم
بودند از نسل او بند و بعضی که عرب بودند از فرزندان دیگر دران اثنا خبر آوردند
که در جزیره شهریست و ملکیست دران شهر بت پرست حضرت سلیمان ع باد را فرمود که
بطریق معهود بساط را بر گرفت و بمیان دریا برد چون بجزیره رسید آن ملک بت پرست را
بقتل رسانید و چنین گویند که آن ملک را دختری بود که بدان حسن و جمال کسی را ندیده بود
حضرت سلیمان ع شیفته و فریفته او گشت فاما دختر در غم پدر روز و شب میگریست و مطلقا
بطرف حضرت سلیمان ع نمی نگریست بیطاقتی حضرت سلیمان در عشق او از حد تجاوز شد
چنانکه در کار خود عاجز گشت دیوان صورتی بر شکل پدر او ساختند در غایت مشابهت
آن دختر را بآن موانستی تمام حاصل شد و ترک گریستن کرد و چهل روز در خانهٔ حضرت
سلیمان ع این دختر با خدمتگاران در دین بت پرستی بود و حضرت سلیمان ع آنرا مشاهده
مینمود فاما چون مبتلای او بود مدارا می فرمود تا حضرت حق بدان سبب انگشتری او را
بدست دیو انداخت حضرت سلیمان ع را معزول ساخت چنانکه خواست بحجرهٔ زنان درآید
دست رد بر سینه اش زدند و هر جا که رفت همین طریق از آن مقامش بیرون کردند حضرت
سلیمان ع در کوه و دشت سرگردان میگشت خون از مژه می افشاند و از دیده در دامنش میریخت

بیت ندانم آنکه قضا بر سرم چه حرف نوشت
که راه نیست نه در مسجدم نه دیر کنشت

عاقبت به کنارهٔ دریا رفت و مزدوری صیادان میکرد در هر روز دو ماهی بدو میدادند بشهر میبرد و یکی را میفروخت و نان میخرید و دیگری را بریان میکرد و با نان میخورد تا چهل روز موافق آنکه در خانهٔ او بت پرستی کرده بودند و او بدان رضا داده بود این خواری کشیده از جایی رانده و از جایی مانده

نظم

ز عشق آتش بدامانش گرفته
ز دامان شعله در جانش گرفته
ازان دردی که سر برزد ز جانش
گداز آن گشت مغز استخوانش
نه روی آنکه ره وا ز عشق تابد
نه هوش آنکه خود را باز یابد
ز شوقش موی بر تن خار گشته
مژه بر چشمها مسمار گشته
بگریه ز آتشین الماس سفته
سرشک لعل را ز الماس سفته
خیال یار چون پیشش رسیدی
نمک بودی که بر ریشش رسیدی
نگه کردی و نالیدی بزاری
میان خاک غلطیدی بخواری
چو مرغی تشنه کابی بیند از دام
نه آن یابد نه بی آن گیرد آرام
ز محنت ساخته پیرایهٔ خویش
گریزان از خود و از سایهٔ خویش
سپهر افسون غم در وی دمیده
دلش از هوش و هوش از وی رمیده
شده از دست چون شهر بند کاران
بمانده شیفته چون سایه اران
ز حیرانی بکار خویشتن گم
شده دیوانه همچون دیو مردم
نه مغزش را نشان هوشمندی
نه در خوابش نشان چشم بندی
گهی هر گوشه با مرغان نشستی
ز وحشت دل بدیشان باز بستی
بقمری ماجرای راز گفتی
گهی در پیش بلبل باز گفتی
بیفشاندی غبار ره از تاج
بخاریدی بناخن پشت دراج
به کامی کبک یاد آوردی از یار
بگریه غرق خون کردی چو منقار
ز عشق رنگ آن زلف خمیده
نشاندی زاغ را بالای دیده
گهی نقش پلنگ از دیده شستی
گه از خرگوش خوابی باز جستی
گهی اشک گوزنان پاک کردی
ز بهر زهر غم تریاک کردی

تا آنکه انگشتری را چنانکه مشهور است در شکم ماهی یافت و در انگشت کرد و بکرسی بر آمد و مدت سلطنت حضرت سلیمان چهل سال بود و بیست سال گذشته بود که این واقعه را دست داد

غزل

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که ازو گم شود چه غم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

زجیب خرقهٔ حافظ چه طرف نتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

چون آن دختر را نیز بعد از آن مشقت و زحمت بسیار بخواست و چند وقت بدیدار او مخلها بیارست آخر کار در مسجد بیت المقدس نماز میگزارد دید که درختی سبز شد بغایت مرغوب و چوب آنرا دید که برای عصا خوبست و بعد از استفسار معلوم کرد که نام او خرنوبست برحسب فرموده از وجهت عصا شاخی شکست و بران تکیه کرد و درخت بشکست

غزل

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست / دست قضا به لطف قفس را بر و شکست

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس / جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست

نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود / در ماتمش بناخن اندوه چهره خست

مرغیست جان پاک و قفس این طلسم خاک / این مرغ بس بلند و قفس نیک نیک پست

مدتی آنچنان بماند و دابة الارض بخوردن عصا مشغول شد و هیچکس را از آن وقوف نی

رباعی

هر باد ادب بر در خلوت سرای او / اصحاب صف زده بهوای لقای او

هر یک بجای خود متمکن نشسته اند / یارب چه حال شد که تهی ماند جای او

بلقیس که از روی تانیس یک لحظه بی او نتوانستی بود مدتی مدید از وجدا ماند پریشان حال هدر خواست گاه با صبا و گاه با شمال این کیفیت

غزل

خیز ای نسیم ره بحریم چمن بپرس / وز هر گل و گیاه و سمن یک سخن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک / حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر بتازه روئی نورستگان باغ / پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

سروی بجوی برلب آب روان وزد / احوال نا روانی آن نارون بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود / زان شمع نوربخش بهر انجمن بپرس

سوسن چو با زبان نباتی کند حدیث / لذ خامشی آن لب شکر شکن بپرس

و آن دختر دیگر بت پرست که در عشق او از بت پرستی بر آمست در داغ فرقت او خون از مژه می افشاند و در هجران او میخواند

غزل

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند | صد حسرت از تو در دل امید وار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت | گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود | کان گوهر یگانه من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیر ئی | کز دست رفت کارم و دستم زکار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند | وین سوز و بی قراری من برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد | این جان زار ماند و ندانم چه کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی | آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

رباعی
کر است که با او چرخ را این پرخاش نیست و کجاست کسی که در کاسهٔ او این آش نیست

این کهنه دیر که گل پهلوی خار است در و | نیست یکدل که نه زان خار فگار است در و
چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت | بیقرار است چه امکان قرار است در و

مجلس پنجاه و هفتم

خاقان قیصر ابهت جمشید خورشید اقتران | دارای کسری معدلت اسکندر خسرو نشان

که به ذو القرنین اشتهار یافته و آفتاب دولتش بر مشرق تافته بعضی بران رفته اند که پسر فیلقوس ست از اسباط یافث بن نوح و بعضی گفته اند دختر زادهٔ اوست و در آن که به ذو القرنین موسوم شده اقوال بسیار است یک قول آنست که سی سالگی که پادشاه شد و سی سال دیگر سلطنت کرد چون هر سال قرنیست او را ذو القرنین بدین اعتبار گفتند و چون داراب کشته شد عرض لشکر کرد از لشکر خود و آنچه از لشکر داراب بود جمع شده بودند هزار هزار و چهار صد هزار بود و قشلاق در هندستان کرد پادشاه هند فور نام بمقابله در آمد و بر دست او گرفتار شد و اکثر بلاد هند در حیطهٔ تصرف او در آمد مگر یک محل در اقصای هند که تخت ملکی بود که طریق حکمت ورزیده بود و نیرنجات خوب میدانست اسکندر مکتوبی بدو نوشت و او را طلبید چون مکتوبی

بدو رسید تعظیم بسیار کرد و گفت که مرا درین مدت چند چیز جمع گشته که هرگز هیچ
پادشاهی را نه بوده ازان جمله دختریست که آفتاب بر صورتی بهتر ازان نتافته و دیگر
فیلسوفیست که از هرچه بر خاطر گذرانی ترا ازان واقف سازد و دیگر طبیب است که در
حفظ صحت ید بیضا و در ازاله مرض نفس مسیحا دارد و دیگر قدحیست که آنرا پر آب
کنند و مجموع لشکر سیراب شوند و قدح همچنان پر باشد اینها بهدیه می فرستم و من
پیر شده ام و طاقت سیر و سفر ندارم اگر معاف دارند خوب و اگر معاف ندارند متوجه
ملازمت شوم اسکندر جمعی حکما را فرستاد که اگر درین قول صادقست آن پیشکشها را
آورند و او را معاف دارند و اگر صادق نیست خبر آورند چون برفتند آنچه گفته بود
همراه ایشان ارسال نمود چون بملازمت اسکندر رسیدند قبل از ملاقات اسکندر
قدحی پر روغن نزد فیلسوف فرستاد فیلسوف هزار سوزن دران قدح که روغن داشت
ریخت و نزد اسکندر فرستاد اسکندر فرمود تا سوزنها را گداختند و ازان کوزه ساختند
فیلسوف آن آهن را آئینه ساخت و نزد سکندر فرستاد آن آئینه از جمال باکمال
آن دختر عکس پذیر گشت و اسکندر را از پرکار بدر برد چون دختر و فیلسوف و طبیب
باآن قدح بمجلس اسکندر درآمدند اسکندر مشاهده نمود نظم جز آن چار پیرایه ارجمند

گرانمایه‌ای دگر دل پسند ز گنج و زر و زیور و لعل و در بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها ز عود و ز عنبر مجمر بارها چو کوه روند و چهل زنده پیل
که نگذشتی از ذات شان رود نیل چو شه دید گنجی فرستاده را چهار آرزوی خدا داده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد که گنجینه روشش ازیاد شد نگند از نمایش دران چار چیز
چنان بود کو گفت و زان بیش نیز چو در آب جام جهانتاب دید ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن خبر یافت از کارهای کهن طبیب مبارک چو برزد نفس
ز تن برد بیماری از دل هوس ازان خوبتر دید کاندازه گیر صنعتهای ادراکند دلپذیر



کشان همچنان سوی لشکر کشید | ز لشکرگه شاه فیروزمند | غریوی برآمد بچرخ بلند
چو شه دید کان پیکر دیو زنگ | باقبال طالع برآمد بجنگ | نشاندش بروز دگر دشمنان
سپردش بزندان اهرمنیان | دل روسیان ازچنان زور بست | بران دشمن دشمن افگن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم | بشاهی درآمد شهنشاه روم | ازان تیغ زن مرد چابک سوار
سخن راند با انجمن شهریار | که امروزش این بیوفا هم نبرد | ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند از بند آن رهزنان | برون آورمش بزخم سنان | آخر الامر بخاطر اسکندر چنان

رسید و با امرای خود چنان نیز صلاح اندیشید که انسان چون بندهٔ احسان است مصلحت دران می بینیم که او را از بند بیرون آوریم و مجلس برای او بیاراییم و در گنج و بخشش بروی او بگشاییم چون آن لطف و احسان از ما بیند شاید این عقده را بگشاید و این زنگ را از آئینهٔ خاطر بزداید و اگرنه کار شکل بست و رنج بردن بیحاصل اشعار دلم اینجا خراب و جان آنجا

تنم اینجا چنین روان آنجا | چون توانم زیم میان یاران | شب تاریک و ابر غم باران

این فکر چون عین صواب بود همه را معقول نمود فی الحال نظم

ازان زور دیده تن زورمند

بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاده مرد
ز آزادمردی زیان کس نکرد
نشاندش به آزرم و دادش طعام
نوازش گری کرد با او تمام
میی چند با گوهرش یار کرد
بمی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی درآمد بدان شوربخت
بغلطید چون سایه در پای تخت
چو توسن ولی گرچه با کس نساخت
نوازنده خویشتن را شناخت
ازانجا سراسیمه بیرون دوید
چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران
نشان بازجسته سخن از سران
یکی گفت چون می درو کرد کار
سوی خانه خویش بربست بار
یکی گفت صحراست این بشگفت
چو بندش بریدند صحرا گرفت
شد از هرچه رفت آشکار و نهفت
سخن گوش میکرد چیزی نگفت
دران مانده کین پرده نیلگون
چه شب بازی از پرده آرد برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست
کمرگاه زیبا عروسی بدست
به آزرم در پیش خسرو نهاد
برسم پرستش زمین بوسه داد
چو شه دید در خرمن آن ماه را
ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست
شکنج نقابش ز رخ بر شکست
چو دید آفتی دید ز اندیشه دور
نه آفت که بل آفتابی ز نور
بپرسید کاحوال خود بازگو
دلم را بدان داستان بازجو
بگفت که مرا چون این حادثه

دست داد و مرکب بختم در میدان نامرادی افتاد مرا در سلاسل و اغلال کشیدند و گرد برگرد من به پاسبانی صف برکشیدند چون پاسی از شب گذشت ابری ظلمانی پیدا گشت

از میان آن مردم غریو برخاست نظم
رقیبان که شب پاس میداشتند
ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز من ندیدم که اندر کمند
همی کند و بر دیگری می فگند
درآمد چو مرغم زجا برگرفت
همه بندها از دست و پا برگرفت
بپایان که بر تخت شاهم نشاند
ز پایان ماهی بماهم نشاند
پری چهره چون حال خود بازگفت
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
و بعضی چنین روایت کرده اند

که اسکندر در هندوستان شبی بخواب دید یا میان خواب و بیداری از هاتفی شنید نظم

در قضا ناگاه سیمرغ ای عجب
جلوه گر بگذشت در هنگام شب
در پریدن او فتاد از وی پری

لاجرم پرشور شد زان کشوری
این پراکنون ز نگارستان چینیست
اطلبوا العلم ولو بالصین از است

بنابران اول بهار بود که از هندوستان عزیمت چین نمود و چگونگی از خود رسول برسالت خاقان و آمدن پیش اسکندر و بزبان شیخ نظامی مبسوط ذکر کرده و گفته از پیشکشها که خاقان کشید وجهت اسکندر یکی آن دختر بود که آن کارها نمود خواه در طریق دلربائی وخواه در شیوهٔ کشورکشائی

مجلس پنجاه و هشتم

چهره کشای ایوان بی ستون ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد نظم

مجسطی دان اقلیدس گشائی
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد
به پیشه از زمیش شاگرد تا ردم
بمقدار دو پیلش زورمندی

بوقت هندسه عبرت نمائی
زبس نقش غریبانی سنگ و آهن
به تیشه سنگ خارا را کند موم

به آهن نقش چین بر سنگ بندد
برآرد چشمهٔ خورشید روشن
چو یک پیل از سطبری و بلندی

فرهاد و شاپور در بلاد چین باهم بوده اند و به نقش بندی وصورتگری اشتغال مینمودند شیرین راهوس آن شد که جوئی بکند که از دو فرسنگی منزل او که گوسفندان را بدوشند از انجا شیر به پیش کوشک او آید چون این حال بشاپور گفت

نظم

زمین بوسید بعرض شیرین رسانید
جوانی نام او فرزانه فرهاد
بود هر کاری استاد دشوار
بدست آورد فرهاد گزین را
درآمد کوهکن مانند کوهی
بواجب جایگاهی ساختندش
در اندیشه که لعبت باز گردون
پس آن پرده لعبت بازی کرد

به استادی چنین کارت برآید
نخست استاد باید آنگهی کار
بشادروان شیرین بردش
کز و آمد خلائق را شکوهی
برون پرده فرهاد ایستاده
چه بازی آورد از پرده بیرون
دو قفل از شکر یاقوت برداشت

که هست اینجا مهندس مرد استاد
بدین چشمهٔ گل از خارت برآید
بجستن کرد شاپور آن زمین را
برسم مهتران کرسی نهادش
رقیبان حرم بنواختندش
میان دربسته و بازو گشاده
جهان ناگه شبیخون بازیی کرد
ز دو یاقوت و شکر قوت برداشت

شنیدم نام او شیرین از ان بود | که در گفتن بسی شیرین زبان بود | کسی را کان سخن در گوش رفتی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی | چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش | زگرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آه شغب ناک | چو مصروعی زپای افتاد بر خاک | چو شیرین دید کان آرام رفته
دلی دارد چو مرغی دام رفته | هم از راه سخن شد چاره سازش | بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای فرزانه استاد | چنان خواهم که گردانی مرا شاد | گله دورست و ما محتاج شیریم
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم | ز تا تا گوسفندان یکدو فرسنگ | بباید کند جوئی محکم از سنگ
که چوپانان از آنجا شیر دوشند | پرستاران من اینجا شیر نوشند | چو آگه گشت ازان اندیشه فرهاد
روان انگشت را بر دیده بنهاد | وزانجا رفت بیرون تیشه بر دست | گرفت از مهربانی پیشه بر دست
بدایشان گفت کان موضع کجا است | که شیرین را بدان میل و هوا است | نشان دادش یکی فرزانه دستور
بدان موضع که هست امروز مشهور | چنان از هم درید اندام آن بوم | که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
بیکماه از میان سنگ خارا | چو دریا کرد جوئی آشکارا | چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی
که در درزش نمی گنجید موئی | چو کار آمد باخر حوضه بست | که حوض کوثرش زد بوسه بر دست
خبر بردند شیرین را که فرهاد | تمام حوض بست و جوی بگشاد | چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
بحوض آمد بپای خویشتن شیر | بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت | بگرد جوی شیر و حوض بگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده | بکر دست آدمی هست آفریده | بلی باشد ز کار آدمی دور
بهشت و جوی شیر و حوضه و حور | بسی بر دست فرهاد آفرین کرد | که رحمت بر چنان کس کو چنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خود خواند | ز نزدیکان خود برتر نشاندش | چون فرهاد را آن اعزاز و

اکرام کردند بیکبارگی او را بی صبر و آرام کردند که نه یارای نشستن ماند و نه پای رفتن

این بیت فنائی را برخود خواند که بیت | نی با تو توان بود نه هم بی تو توان زیست
حیرانم ازین شیوه ندانم که چه سازم | عاقبت آن بیچارهٔ پریشان روزگار برآشفت

وبهیچ نوع نتوانست قرار گرفت نظم | از انجا راه صحرا تیز برداشت | چو دریا اشک صحرا ریز بر داشت

نه صبر آنکه دارد پای دوری | نه برگ آنکه سازد با صبوری | شبی وصد دریغ و نوحه تا روز
دمی وصد هزاران آه دلسوز

روز بهر نوع که بودی بگذراندی فاما بغمهای شبهای تار درماندی دور از یاران کمن همچون مجنون با خود در سخن از بیخودی در شبهای تار هزار بار مرگ خود جسته و هر زمان از سوز داغ هجران دست از جان خود شسته از یکطرف از آب چشم و شعله عشق پر آتش و آب و از یک طرف از فرقت یاران در اضطراب روزی سنگ از کان میکند بدان روز شب جان میکند نظم

بلا همراه در بالا و در زیر | شبی وصد دریغ و ناله تا روز | دل از جان بر گرفته وز جهان نیز
چو وحشی توسن از هر سو شتابان | گرفته انس با وحش بیابان | دلی وصد هزاران حسرت و سوز
بر و گرد آمده یک دشت نخچیر | یکی پهلو گهش رفتی یکی جای | ز معروفان آن دام زبان گیر
یکی دامانش لیسیدی یکی پای

یکی از محرمان راز پرده از روی کار بر داشت و کماهی این حال را در مجلس خسرو عرضه داشت چون آن سخن را سراپای گفت خسرو اول از آن شادمان گشت و آخر بر آشفت نظم

بنزدیکان خود نامحرمی چند | نشست و زد ز دیر همعنی دمی چند | که با این هر رسوائی چه سازیم
بدین مهره چگونه حقه بازیم | اگر مانیم بدو کارش تباهست | و گر خون ریزمش خود بیگناهست
خردمندان چنین دادند پاسخ | که ای دولت بدیدار تو فرخ | نخستش خواند باید با صد امید
زر افشانی بدو کردن چو خورشید | ورش نتوان بزر معزول کردن | به سنگی بایدش مشغول کردن
که تا آن روز کاید روز او تنگ | گزارد عمر در بیکار آن سنگ | چو ارکان دولت در مجلس

خسرو یکجا قرار دادند جمعی را تهیه کرده بطلب کوهکن فرستادند و مقرر کردند که هر کس او را همراه ازین سفر باز گردد بخلعت پادشاهانه و عنایات خسروانه سرافراز گردد نظم

ز هر سو هر یکی میراند بشتاب | چنان آن تشنگان را از پی آب | بجستندش همی کوه و بیابان
تهی می یافتند آن گوهر از کان | یکی از قاصدان درگه شاه | نظر انداخت بر شخصی زناگاه
چو مجروحان دل از شادی شکسته | غبار عاشقی بر روی نشسته | بدانست او که فرهاد است [illegible]

که از شیرین جدا ماندست مهجور
جوابش داد و گفتا ای جوانمرد
کرا گویم که تو فریاد من رس

سلامش کرد و پرسیدش که چونی
لب خشکم ببین و گونهٔ زرد

چرا از مجلس شادی برونی
ندارم در جهان از نیک و بد کس

چون قاصد پیغام خسرو را بدو رسانید و به افسانه و افسون اندکی دل او را از بند غم برهانید سبک از جای برجستند و احرام ملازمت درگاه بستند چون بکریاس اساس خسرو رسیدند و بشرف بساط بوسی مشرف گردیدند خسرو از و چیزها پرسید در مقابل هر سوالی جوابی شافی شنید نظم

بیاران گفت از خاکی و آبی
نیامد پیش پرسیدن صوابش
که ما را هست کوهی بر گذرگاه
چنان کامد شدن ما را نشاید
جوابش داد مرد آهنین چنگ
چنین شرطی بجای آورده باشم
به تندی گفت آری شرط کردم
نشان کوه جست از شاه عادل
ز دعوی گاه خسرو با دمی خویش
کمر بست و زخم تیشه بگشاد
بتیشه صورت شیرین بدان سنگ
گذارش کرد شکل شاه و شبدیز
به کو و انداختن بگشاد بازو
رسیدی آفتابش بر سر کوه
که ای محراب چشم نقشبندان

ندیدم کس بدین حاضر جوابی
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد
که مشکل میتوان رفتن دران راه
بدین تدبیر کس را دسترس نیست
که بردارم ز راه خسرو این سنگ
ولی خسرو رضای من بجوید
وگر زین شرط برگردم نه مردم
بکوهی کرد خسرو رهنمونش
روان شد کوهکن چون کوه آتش
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت
چنان برزد که مانی نقش ارژنگ
چو شد پرداخته فرهاد چون گنگ
همی سنجید سنگی بی ترازو
شدی بر پای آن صورت زدی بوس
دوا بخشش روان صد دردمندان

چو عاجز گشت خسرو در جوابش
فکند الماس را بر سنگ بنیاد
میان کوه راهی کند باید
که کار تست این و کار کس نیست
بشرط آنکه خدمت کرده باشم
به ترک شکر شیرین بگوید
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
که خواند هر کس اکنون بیستونش
بدان کوه و کمر برفت چون باد
بر و تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان آتش انگیز
ز صورتگاری دیوار آن سنگ
به شب هنگام گر صحرای اندوه
برآوردی ز لب حسرت صد افسوس
بخندد ام کسی در خیل پیداست

که گر میرم کند بالین من سست | اگر صد سال در جائی نشینم | کسی جز آه خود بالا نبینم

وگر گردم بکوه و دشت صد سال | بجز سایه کسم ناید بدنبال | سگان را در جهان جا و مزه

گیا را در زمین پا و مزه | پلنگان را بکوهستان پناه است | نهنگان را بدریا جایگاه است

من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ | نه در خاکم بآسایش نه در سنگ | مبادا کس بدین بی خان و مانی

بدین تلخی چه باید زندگانی | بدین بی روغنی مغز و دماغم | غم دل بین که سوزد چون چراغم

زمن خاکستری مانده است ازین درد | بخاکستر توان آتش نهان کرد | منم خاکی چو باد از جای رفته

نشاط از دست و زور از پای رفته | اگر پائی بدست آرم دگر بار | بدامن در کشم چون نقش دیوار

به صد دیوار سنگین پیش و پس را | برآرم تا نبینم هیچ کس را | روزی شیرین را هوای فرهاد

در سر افتاد با جمعی از محرمان آن راز در میان نهاد خیمه از کوشک بیرون زد و رقم تفرج بیستون کرد

نظم

بفرمود اسپ را زین بر نهادند | صبا را مهد زرین بر نهادند | برون آمد چگویم چون بهاری

بزیبائی چو یغمائی نگاری | روان شد نرگسان برخواب گشته | چو صد خرمن گل سیراب گشته

چو کوهی کوهکن را سوی خود خواند | وزانجا کوهکن زد کوهکن راند | زنعلش بر صبا مسمار میزد

زمین را چون فلک پرگار میزد | چو آمد با نثار مشک و نسرین | برآن کوه سنگین کوه سیمین



خرامان میشد آن ماه منور
پس پیشش تابان مانند اختر
شکر لب داشت بر لب ساغر شیر
بدستش داد کاین بر یاد من گیر
چو عاشق مست گشت از جام باقی
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
شده بر کوه کوهی با دل تنگ
سری بر سنگ میزد بر سر سنگ

خبر رفتن شیرین بطرف کوه بیستون چون بخسرو رسید تمامی ارکان دولت را طلبید و بطریق مشاورت در دفع فرهاد از هر یک استفسار مینمود آخر الامر مردی کاردیده آن عقده را بگشود و گفت کسی میباید فرستاد پیش فرهاد تا گوید که شیرین بمرد بلاشبهه از شنیدن آن جان نخواهد برد چون خاطر بران قرار دادند مطلقاً با هیچ فردی دران زبان نگشادند نظم

طلب کردند نافرجام گویی
گره پیشانی و تلخ رویی
سخنهای بدش تعلیم کردند
به زر وعده با آهن همکر کردند
فرستادند سوی بیستونش
شده بر پی حفاظی همنونش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری
چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط روی یاری
کنم زین سان که بینی دستکاری
چه یاران یار کو شیرین زبانست
مرا صد بار شیرین تر ز جانست
چو مرد ترش روی تلخ گفتار
غم شیرین برو بس دید در کار
برآورد از سر حسرت یکی باد
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
زخاکش عنبر افشاندند بر ماه
به آب دیده شستندش همه راه
هم آخر با غمش دمساز گشتند
سپردندش بخاک و بازگشتند
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
زطاق کوه چون کوهی درافتاد
براورد از جگر آه شغب ناک
چو مصروعی همی غلطید بر خاک

عاقبت از سخنان سرد آن ناجوان مرد بسی همچون مرغ نیم بسمل سر طپید و بسیاری در خاک و خون گردید و هر خاک که برگرد او بود بر سر کرد و همچون سبزه پژمرده سر از خاک بر نکرد نظم صلای درد شیرین در جهان داد

زمین بر یاد او بوسید جان داد
زمانه خود جز این کاری نداند
که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوائی
در او گیرد ز هر سوئی بلائی
چنان در خوشدلی بی مهر گردد
که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید از شوریدن بخت
که بر باید گرفتش زین جهان رخت

سرایندهٔ چنین افگند بنیاد | که چون در عشق شیرین مرد فرهاد | دل شیرین بدرد آمد ز داغش
که مرغ نازنین گم شد ز باغش | بران آزاده سرو جویباری | بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش حله در بست | بخاکش داد و آمد باد در دست | ز خاکش گنبد عالی برافراخت
وزان گنبد زیارت خانه ساخت | وزان پس از سر خاکش خروشان | بسوی قصر شد گریان و جوشان

میگویند این قصه در اول زمان حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بتاریخ دوم سال از هجرت بود

مجلس پنجاه و نهم

قیس عامری که شیفته بود در حلقهٔ زمرهٔ بایکم المفتون و آشفته از سلسلهٔ دایرهٔ یقولون انه لمجنون از ازل الآزال تا رسیدن عمر او به چهل و پنجسال مثنوی عشقش بدو دست آب میداد

زان گوهر عشق تاب میداد | شد جان پدر بروی او شاد | از خانه به مکتبش فرستاد
جمع آمده از سر شکوهی | با او بموافقت گروهی | با آن پسران خرد پیوند
هم لوح نشسته دختری چند | بود از صدف دگر قبیله | ناسفته دریش هم طویله
آفت نرسیده دختر خوب | چون عقل بنام نیک منسوب | آراسته لعبتی چو ماهی
چون سرو سهی نظاره گاهی | آهو چشمی که هر زمانی | کشتی بکرشمهٔ جهانی
زلفش چو شبی رخش چو باغی | یا مشعلهٔ بشب چراغی | روی او سهیلی مستنیری که

اقتباس نور نموده باشد از مهر منیر بدر الدجی و موی او سیاه دلی همرنگ قیری که کسب ظلمات بعضها فوق بعض کرده باشد از غایت و ماحیر اسری بعبده لیلا نظم

در هر دلی از هوایش میلی | گیسوش چو لیل و نام لیلی | از دلبر ادای که قیس دیدش
دل داد بمهر و جان خریدش | او نیز هوای قیس میجست | اندر دل هر دو مهر بنشست
مستی نخست باده سخت است | افتادن نافتاده سخت است | چون از گل مهر بو گرفتند
با هم همه روز خو گرفتند | چون یکچندی برین بر آمد | افغان ز دو نازنین بر آمد
زان دل که بیکدگر بدادند | در معرض گفتگو فتادند | زان قصه که محکم آیتی بود

در هر دو هنی حکایتی بود گردند بسی بهم مدارا تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشک است بوی خوش او گواه شکست بادی که ز عاشقی خبر داشت
برقع ز جمال هر دو برداشت چون شیفته گشت قیس را کار در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام نگرفت بهیچ منزل آرام در صحبت آن نگار زیبا
می بود ولیک ناشکیبا وانانکه نه او فتاده بودند مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوائی میداد برین سخن گواهی و چون مدتی برین حال

بگذشت ناگاه از بام بیفتاد طشت چشمهٔ چشم ایشان بگشاد و رازشان بار وا افتاد سنگ تفرقه درمیان ایشان انداختند و از یکدیگرشان جدا ساختند ❁ رباعی ❁

لیلی چو بریده شد ز مجنون میریخت ز دیده در مکنون مجنون چو ندید روی لیلی
از هر مژه گشاد سیلی

در اطراف و جوانب قبایل چندی بودند او را هم زبان و هم دل چون جدائی ایشان دیر کشید حال مجنون آشفته شیدا به اضطرار رسید آن دو سه یار پیش پیش و مجنون در پی پنهان آمدند در حی نزدیک به خرگاه لیلی درصورت گدایان بنشستند و از راه خواست ناله در پیوستند نظم آن دید درین و حسرتی خورد

وین دید دران و نوحه کرد لیلی ز خروش چنگ در بر مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی چه سخن پری وشی بود مجنون چه حکایت آتشی بود لیلی سمن خزان ندیده
مجنون چمن خزان رسیده قانع شده این ازان ببوئی وان رفته ازان بپرس و جوئی

چون حال مجنون بیچاره تباه گشت پدر از کماهی احوالش آگاه گشت با پیران عامری مشاورت نمود بغیر از خواستگاری لیلی دری نه گشود گفتند اول با مجنون تهیه سوال و جواب کنیم و بعد ازان فکر اسباب کنیم ❁ نظم ❁

گفت اگر خواهی تو لیلی را بخواه گفت و هرگز نیاید زن مرا آن یکی در خواند مجنون از راه
یاد خوشتر گفت از لیلی مرا سرکشی او را و واویلی مرا بس بود از زاری و شیون مرا
مغز عشق عاشقان مادی بود

هرچه بگذشتی ازین بادی بود
تا که باشد یاد غیری در حساب
همچو مجنونت همه لیلی بود
آنجا که ذات وحدت با ذات شد
رفتن به قبیله لیلی کار نیست نظم
در پردهٔ آن خیال بازی
کرد از همهٔ وی کاره راست

من نیم زان عاشق شهوت پرست
ذکر مولی باشد از تو در حجاب
گفت او را چون نخواهی برست
آنجا کدام مجنون آنجا کدام لیلی
مسکین پدرش بمانده در بند
بیچاره شده ز چاره سازی
آراسته با چنان گروهی

تا کنم خالی ز یاد دوست دست
چون همه یاد تو از مولی بود
اینهمه سودا برون کن از سرت
گفتند سخن او را اعتبار نیست بهتر از
رنجور دل از برای فرزند
با انجمنی بزرگ برخاست
میرفت به بهترین شکوهی

چون اهل قبیله واقف شدند ایشان را به اعزاز و اکرام فرود آوردند و از کیفیت حال استفسار نمودند چون مدعی سید عامری را معلوم کردند پدر لیلی دست رد بر سینهٔ خواست ایشان زد و آتشی در دل سوختهٔ آن جمع پریشان زد نظم

میگو تو فلک بکار خویش است
گر دوستی درین شمار است
فرخ نبود چو هست خودکام
تا او نشود درست پیکر
جز بازشدن دری ندیدند

گرچه سخن آید ار ببینم
دشمن کاهیش صد هزار است
دیوانگئی همی نماید
این قصه نه گفتنی ست دیگر
نومید بجای خویش رفتند

کاین گفته نه بر قرار خویش است
بر آتش تیز کی نشینم
فرزند تو گرچه هست خوش نام
دیوانه حریف ما نشاید
چون عامریان سخن شنیدند
هریک بدیار خویش رفتند

چون عامریان از قبیله لیلی نا امید بازگشتند علاج کار خود در رفتن بکعبه معظمه دیدند تمامی پیران قوم مجنون را به بیت الحرام درآوردند و دست دعا و نیاز از خلوص نیت برآوردند پدر مجنون همچون دل از پرده بیرون که دران غم بیچاره و از خان و مان آواره شده بود نظم

گفت ای پسر این نه جای بازیست
کز حلقهٔ غم بدر توان جست

بگرفت برفق دست فرزند
بشتاب که جای چاره سازیست
وز صاحب خانه چاره میجوی

در سایهٔ کعبه داشت یک چند
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست
وانگه بزبان حال میگوی

یارب که ازین گزاف کاری
توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور
زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم
آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید
اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست
در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت و گرفته حلقه در بر
کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم
بی حلقهٔ او مباد گوشم
پروردهٔ عشق شد سرشتم
بی عشق مباد سرنوشتم
یارب تو مرا بروی لیلی
هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جا
بستان و به عمر او در افزا
میداشت پدر بسوی او گوش
این قصه شنید و گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد
دردی نه دوا پذیر دارد

پدر مجنون با سرداران قوم چون او را بدانحال بدیدند از کعبه نا امید برگردیدند مجنون بطریق معهود در کوه نجد و نواحی آن میگردید و بادیه پیمود نظم

میخواند چو عاشقان نسیبی
میجست علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته
وان چهره بخون دیده شسته
خو کرده چو وحشیان بصحرا
با شیخ نباتهای خضرا
هر وحش که بود در بیابان
بر خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه
لشکر گاهی کشیده در راه
ویشان همه گشته بنده فرمان
او بر همه شاه چون سلیمان

و دران صحرا و کوه با هزاران درد و اندوه اشعار پر درد میگفت و در معانی به الماس بیان می سفت و این چند بیت از جملهٔ اشعار اوست نظم

ولما حدا الحادی و سار رکابهم
فراقک من تهوی امر من الصبر
ولا شیء فی البلوی آمر من الهجر
و نادی المنادی بالرحیل مع الفجر
فقلت توقف کی افوز بنظرة
لاجعلها زادی الی منتهی عمری

میگوید فراق تو ای آنکسی که محبوب سول منی تلختر است از صبر سقوطری و هیچ چیز در بلاها اضر نیست از هجر تو ای رشک پری و هرگاه که ساربان بنیاد حدی کند و منادی ندا کند که طبل کوچ زنند زاری کنم که چندان توقف کنید که بیک نظر از دیدار لیلی فایز گردم که دیدار یاران زاد راه مسافرانست که تا آخر عمر

اگر قسم همان یک نظر بسم میگویند که اهل لیلی مجنون را در قبیله خود راه نمیدادند و حالانکه به منطوق این بیت حسن شعر

اگرچه در عرب از بهر قبله کعبه بنا شد
بود قبیله مجنون بجز قبایل لیلی

روزی توجه او بدانجا بود و دری بر روی او را آنجا میگشود نظم

آن یکی پرسید از مجنون مگر
گر گدامی سوی قبله است ای پسر | گفت اگر هستی کلوخی بی خبر | اینکت کعبه تو در سنگی نگر
کعبهٔ جان روی جانان دیدنست | روی او در کعبهٔ جان دیدنست | کعبهٔ عشاق مولی آمدست
وان مجنون روی لیلی آمدست | گرچه کعبه قبلهٔ اهل جهانست | لیک ایم کعبهٔ دل قرب جانست
در حرم گاهی که قرب جان بود | صد هزاران کعبه سرگردان بود | سرگردان میگشت در کوه و دشت

که بچه وسیله رو بدان قبیله آرد نظم

دید چوپانی دران صحرا و دشت
پوستی بستد از و مجنون مست

سرنگون شد پوست اندر سر فگند | خویشتن را کرد همچون گوسفند | آن شبانرا گفت بهر کردگار
در میان گوسفندانم گذار | سوی لیلی ران رمه من در میان | تا بیابم بوی لیلی یکزمان
تا نهان از دوست زیر پوست من | بهره یابم ساعتی از دوست من | عاقبت مجنون چو زیر پوست شد



بار رمه پنهان بسوی دوست شد | خوش خوشی بر خاست اول جوش ازو | پس بآخر گشت ایل هوش ازو
چون درآمد عشق و آب از سر گذشت | بر گرفتش آن شبان و دش بدشت | آب زد بر روی آن مست خراب
تا دمی بنشست آن آتش ز آب | بعد ازان روز دگر مجنون مست | گشت با قومی بصحرا در نشست

یک تن از قومش بمجنون گفت با | تن برهنه مانده ای سرفراز | جامه کان دوستر داری بسر

گر بگوئی من بیارم این نفس | گفت هر جامه سزای دوست نیست | هیچ جامه بهترم از پوست نیست

اطلس و اکسون مجنون پوست است | پوست خواهد هر که لیلی دوست است | دیده ام در پوست روی دوست من

کی شناسم جامه جز پوست من | عاقبت از گردش این دایره بی مدار و جنبش این چرخ

ناپایدار بیوفائی غریب کرده روزگار فاعتبروا یا اولی الابصار | نظم لیلی ز سریر سربلندی

افتاد بچاه دردمندی | شد چشم زده بهار و باغش | زد باد طپانچه بر دماغش

زان روز که یار از وجد اشد | سروش ز گداختن گیا شد | تا کار بدان رسید کز کار

یکباره فتاد و گشت بیمار | تب لرزه شکست پیکرش را | تبخاله کشید شکرش را

بر مادر خویش راز بگشاد | یکباره در نیاز بگشاد | کای مادر مهربان چه تدبیر

کاهو بره زهر خورد با شیر | چون جان ز لبم نفس گشاید | گر راز گشاده گشت شاید

در گردنم آر دست یکبار | خون من و گردن تو زنهار | کان لحظه که جان سپرده باشم

وز دوری دوست مرده باشم | آواره من چو گردد آگاه | کاواره شدم من از وطنگاه

دانم که ز راه سوگواری | آید بسلام این عماری | از بهر خدا نگوش داری

در روی نکشی نظر بخواری | من داشته ام عزیزوارش | تو نیز چو من عزیز دارش

گو لیلی ازین سرای دلگیر | آن لحظه که می برید زنجیر | از بهر تو تن بخاک میداد

بر یاد تو جان پاک میداد | احوال چه پرسیم که چون رفت | با عشق تو از جهان برون رفت

تا داشت درین جهان عماری | جز با غم تو نداشت کاری | وامروز که در نقاب خاکست

هم در هوس تو دردناکست | چون منتظران درین گذرگاه | هست از قبل تو چشم در راه

چون راز نهفته بر زبان داد | جانان طلبیده بود جان داد | پرداخته شد حیات او نیز

بنوشت جهان برات او نیز | طغراکش این مثال مشهور | برشقه چنین نوشت منشور

کز حادثه وفات آن ماه | چون [illegible] شکسته دل شد آگاه | آمد بر آن ز راه برده

تاریک شب چراغ مرده
بارید بباغ ما تگرگی
با داغ تو زیست هم دران مرد
چون صاعقه خرده بر افروخت
انگشت کشاده دیده در بست
کز محنت خویشتن وا رهانم
اید وست بگفت و جان بر آورد
بشتاب که رحمت از جهان رفت
در گرد تو حلقه کرده چون مار
بگذر ز جهان که شهره در دست

گفت ازپی آنکه بخت برگشت
وز گلبن ما نماند برگی
مجنون خراب مست مدهوش
زان برق هم او فتاد وهم سوخت
کای خالق هرچه آفریدست
در حضرت یار خود رسانم
او نیز گذشت ازین گذرگاه
آهسته مران که کاروان رفت
گر در نگری بفرق پایست
گر باز و حریف مهره در دست

اندازه کارها دگر گشت
لیلی شد و رخت ازین جهان برد
زان زلزله شد تمام از هوش
برداشت بسوی آسمان دست
سوگند بهرچه برگزیدست
چون تربت دوست سر بر آورد
وان کیست که نگذرد برین راه
این هفت سر اژدهای خونخوار
در حلقه اژدهاست جایست
در وفات لیلی و مجنون خلاف است

آنچه اصح است آنست که در زمان هارون الرشید در ربیع الاول سنه احدی وتسعین و ماته از هجرت لیلی وفات یافته و مجنون بعد از وی چند وقت

مجلس شصتم

خورشید منظر ماه پیکر خسروشاه ابن قیصر شاهزاده بود در حسن و جمال رشک خسرو خاوری یگانه زمان و نادره دوران در شیوهٔ دلبری نظم

بهاری فارغ از باد خزانی
گل نورسته در باغ جانی
لب لعلش حیات آب حیوان
خط او سبزه زار عالم جان

اورا پدر و مادر از خدا خواسته بود بروزه و نماز و قصه آن دوست و در از شیر دهنده اش از روم بولایت خود میبرده به سببهای غریب وحالتهای عجیب به اهواز افتاده واز ضعف و فروماندگی آن ضعیفه طفل شیرخواره را بر دوش در میان خارزاری نشسته باغبان پادشاه آن گل را در میان خارزار یافته و پرورده و او را بهرمز نام کرده و در عالم الا به هرمز اشتهار یافته است نظم

اگر من دم زنم در شرح ویش
پریشانیم روی آرد چو مویش
کسی کز دور وصفش می شنیدی
ترنج و دست بیخود می بریدی
همه کشور ازو پرجوش میشد
که هر کس دید ازو بیهوش میشد
شد آن چشم و چراغ روی آفاق
بزور و علم چون ابروی خود طاق
چنان آوازه اش خورشید فر شد
که چرخ از وی بپا آمد بسر شد

دایه خسرو شاه در همان چند روز چون فوت شد وزن باغبان اورا شیر داد و پرورد همه کس اورا پسر باغبان میدانستند پادشاه اهوازرا دختری بود در غایت حسن و جمال روی آراسته از زلف و خال مثنوی

گلش اندام و گلرخ نام بودی
چو نقاشان بلطفش نقش بستند
ببام قصر بر شد چاشتگاهی
بزیر بید هر سو بود خفته
عرق بر گرد ماه او نشسته
چو گل را نرگس تر بر سر افتاد
فرو میبرد آب گرم از وی ور
جهان بر چشم او زیر و زبر شد
میان راه مرغ نیم بسمل

اگر عاقل بدیدی نقش رویش
قلم بر نقش حسن او شکستند
تماشا را بیامد تا لب باغ
ز صحن هوشیاری هوش رفته
کمند عنبرینش خم گرفته
دلش چون ماهتابی بر وی افتاد
چو ابر نوبهاری اشک ریزان
بیفتاد و ز هستی بیخبر شد
چنان پرمیزد آن مرغ دل افگار

سمنبر خواهر بهرام بودی
شدی دیوانه زنجیر مویش
قضارا گلرخ دلبر چو ماهی
نهادش آن تماشا بر جگر داغ
خرد بر خاک راه او نشسته
گل صد برگ او شبنم گرفته
دم سرد از جگر برزد چو کافور
چو گلبرگ از صبا افتان و خیزان
چگونه پر زند در خاک و در گل
زهی عشق و زهی درد و زهی کار

بعد از انکه آن دختررا چنان کاری افتاد حال خودرا با دایه در میان نهاد دایه تشنیع بسیار کرد و روی خودرا به طپانچه افگار کرد که دختر سلطانی را با پسر باغبانی چه مناسبت وکسی در خاطر تواند گذرانید میان این دو ضد مواصلت چون دید که دختر هیچ وجه متقاعد نمیشود و هیچگونه آرام نمی گیرد بحسب ضرورت روزی بباغ در آمد و بر هر مرز سلام کرد

و با او خوش برآمد فاما دایه چون بنیاد سخن کرد و اظهار آن حکایت بی سر و بن کرد در برابر آن از هرمز سخنان سرد شنید دایه از گفته پشیمان گردید دیگر هر چند بیهودی می نمود سودی نداشت و دایه آنرا هباءً منثورا می پنداشت چنانکه با دختر جنگ میکرد و او را از عشق هرمز منع مینمود و مهر او را از لوح ضمیرش میزدود چنانکه یکبار او را دید که بر بام میسرود و با او خشونت کرد و گفت نظم

دران ره میزنی تا بار دیگر
شوی بر بام و سازی کار دیگر
نباید ننگت ای بدنام آخر
توقف کن فرو آرام آخر
گهش گفت ای شده بی آگه از من
من ایمنم تو برو و بگزین به از من
جهان بین نه جهان چون بنیم آخر
دلم برخاست چون بنشینم آخر
چو شد بر بام هرمز بود در باغ
بیک دیدن نهادش بر جگر داغ
نقاب عنبرین از ماه برداشت
دل هرمز نفیر و آه برداشت
چنان دل بسته او شد بیک راه
که باران بهاری ریخت براه
برون افتاد چون آتش زبانش
زحیرت آب آمد در دهانش
چو دل سر در ره پیوندش آورد
بموی زلف گل در بندش آورد

چون گل را بتحقیق پیوست که تیر عشق او تا پر در دل هرمز نشست و یقین دانست که مرغ دل او در دام مهرش گرفتار گشت دران گرفتاری بی آرام و بی قرار گشت نظم

دهان پرخنده پیش دایه آمد
چو خورشیدی به پیش سایه آمد
رخ چون کاه او گشته چو ماهی
وزان شادی جهان بر وی چو کاهی
چو دایه آنچنان دیدش عجب داشت
که تا خود گل چرا پرخنده لب داشت
بدو گفته چه بد یارب که گل دید
که یکساعت پس از گریه بخندید
ندانستم ترا چندین دلیریست
بدین وزت ندیدم اینچه سیریست
چو خندانی بگو احوالت ای دوست
که گل از خنده بیرون آمد از پوست
گلش گفت این زمانم از زمانه
یکی تیر آمد آخر بر نشانه
شدم بر بام و کار خویش کردم
دل او چون دل خود ریش کردم
بزلفم کردمش داغ جگر سوز
ازان زلفم سیه تا بست امروز

چون دایه بر انحال اطلاع یافت دو سه روزی دختر را تسکین داد و بعد ازان روزی بباغ درآمد هرمز پیش وی دوید وسلام کرد دایه جوابش نداد نظم

چو هرمز دایه را با خود بکین دید
بغایت خشمناک و زهر کین دید

برو رفت و گفت ای دایه آخر
ز سرمستی برون از پرده گفتم
ز گل هم سوخت شیخ و هم کبابم
که بد با تو نه با خود کرده ام من
بزاری گفت ای هرمز گریز
چرا پیشت نباشد دایه بنده
رسانم هر دو را چون ماه با مهر
اساس وعده در خلوتگه شاه
بیامد دایه چون بادی بر گل
چه آوردی خبر از دلستانم
بهوایش داد کای گل در جهانی
که چون هرمز به نیکوئی محالست
بسی دم دادوش القصه بارے
ترا صبحے ز وصل او برآید
بدو گفت ای بتو دل زنده جانم
فرو شد آفتاب و مه برآمد
چو پاسی شد ز شب مهتاب بفروخت
بشکل آفتاب بے سایه در پس
چو ماه او بخدمت راه بگرفت
گل خورشید رخ در راه افتاد

بباد دم برده سرمایه آخر
ز من کینه نگیر ای سیم سینه
وزین آتش ز سر بگذشت آبم
ز بس کز دیده خون بگذشت بر وی
نخواهم هرگزت خوردن جگر نیز
کنون رفتم بعذر این براه
نشانم هر دو مه را چهر بر چهر
زمانی راست شد میعادگاهی
چو گل خندان سخن گویان چو بلبل
چه سانت پرسم از گرد ره آخر
ندیدم همچو هرمز یک جوان من
نسازی کار با او با که سازی
چو راضی گونه شد نیم داری
چو گل از دایه بشنود این سخن را
چگونه شکر تو گفتن توانم
نشسته بود هرمز منتظر وار
چو خورشید گل سیراب بفروخت
چو هرمز دید روی گل که زین را
زمین در پیش آمد ماه و بگرفت
بنازش برد در زیر چمن در

سخنها پیش تو بیهوده گفتم
که از مستان کسی نگرفت کینه
تو نیکی کن اگر بد کرده ام من
بزاری دایه گریان گشت بر وی
چو جان گار خرم از تست زنده
کنم آن ماه را زین مهر آگاه
فگند القصه آخر در شبانگاه
که جمع آیند خورشیدی و ماهی
گلش گفت ای گرامی تر ز جانم
بگو شیر آمدی یا روبه آخر
ترا این عشق ورزیدن حلالست
نبازی عشق با او با که بازی
نهادم وعده تا چون شب درآید
رخش شد همچو گل آن سرزمین را
چو شد روز و شبی دیگر درآمد
که تا با گل کند در باغ دیدار
بباغ آمد چو ماهی دایه در پس
بخدمت بوسه در دی زمین را
چو سایه از زمین بر ماه افتاد
فتاده زین شکر لب وان سمنبر

می ناخورده مست افتاده هر دو
شده چون بیهشان بی باده هر دو



یکی را پای در گل مانده از عشق
دگر چون ماهی از آب اوفتاده
ز بی‌صبری دل هرمز همی خست
چو شیر و چون شکر با هم نخفتند
زده اسباب شادی دست بر هم
به بسته برگشاده عهد بستند
بدین چون مدتی بگذشت ایام
ولیکن دو رهم ماند یکچند

دگر را دست بر دل مانده از عشق
چو بختی طوف کردند آن دو دلجو
که با گلرخ مگر در گل کند دست
چو با هم هر دو دلبر دست بودند
بپای افتاده و سرمست باهم
که گر مهلت بود در زندگانی
گل و هرمز بیاسودند از کام

یکی چون ماه در تاب اوفتاده
بخلوتگاه رفتند از لب جو
باخر چون لبی با هم نگفتند
دو مغز و هر دو در یک پوست بودند
باخر چون شکر با شهد جستند
بهم با هم عمر کامرانی
جهان بکام خود راندند یکچند

مبتدا از تفرقه از انجا شد که پادشاه اصفهان با لشکر عظیم بر سر اهواز آمد به طمع همین دختر و دران جنگ هرمز کارهای بهادرانه کرد و آن دختر بیخود آ در جنگ گاه خود را به هرمز رسانید و او نیز کارهای مردانه کرد چون پادشاه اهواز بسبب هرمز غالب شد مشار الیه بسیار معظم گشت و برسم رسالت او را نزد قیصر روم فرستادند ایشان یکدیگر را شناختند و چون هرمز مقید دختر بود از قیصر رخصت نمود چون به اهواز

رسید پادشاه اصفهان باز لشکری جمع کرده بر سر پادشاه اهواز آمد و این کرّت فائق
گشته و دختر را برده و آن ولایت را زیر و زبر کرده چون هرمز رسید و آن حالت
را مشاهده کرد و از حال دختر پرسید تقریر و تعلیم بد و گفتند آتشی در جگرش برفروخت
و مغز استخوانش بسوخت دران اثنا قاصدی از اصفهان آمد و کتابت گل را مشتمل
بر آنکه اگر خود را رساندی فبها و الا دیدار بقیامت افتاد چون بعد از مشقت بسیار و
گرفتاری دران راه بهر کیفیت به اصفهان رسید و میسر گشت که باتفاق از اصفهان برون
آمدند جمعی قطاع الطریق در راه ایشانرا گرفتند و دایهٔ دختر و جمعی دیگر به قتل رسیدند
و عاقبت الامر از انجا نیز خلاص شده بروم افتادند و سالها باهم بعیش و عشرت اوقات
گذرانیدند آخر الامر هرمز در سرچشمهٔ خرگاه زده بخواب رفته افعی دران سرچشمه اورا

زخم زد و کشت و شیخ عطار فرموده	نظم از این گردنده پرگار سبک رو	نماند هیچکس چه گل چه خسرو
درآمد تند بادی چون کنار	ببرد آن هر دو تن را چون غباری	چو چرخ پیر خونخواری ندیدم
بجز خون خوردنش کاری ندیدم	دلا تو خفته و هر زمانی	بدین وادی بی پایان جهانی
فرو رفتند تا چون خواهد آمد	وزین وادی که بیرون خواهد آمد	چه دریاییست این دریای خونخوار
که نی سر دارد و نی بن پدیدار	بسی گردون بسر خواهد گذشتن	گذشتست و دگر خواهد گذشتن
بسی افلاک خواهد بود و تو نه	تنت در خاک خواهد بود و تو نه	اگر عشرت کنی صد سال پیوست
	شوی با خاک آخر باد در دست	

مجلس شصت و یکم

خیر الحاکمین ابن سبکتگین که آفتابی بود بر آسمان و طلع منصور و ظل ممدود و سروی
از بوستان و صاحب لوا الحمد و المقام المحمود در تاریخ سیصد و هشتاد و نه بر خراسان
مستولی شد و در سیصد و نود و شش ملتانرا بگرفت و چند قلعه از قلاع هند مسخر
کرد و بتخانها ویران ساخت و رسم کفر از میان هندوان بر انداخت و چون پادشاهی

راست گفتار خوب کردار بود و در زمان دولت او مملکت ملت حضرت رسالت پناه در کمال امنیت و تمامی امت براحت بودند القادر بالله که دران زمان خلیفه بود او را یمین الدوله و امین الدوله لقب بخشید و چون در زمان دولت او مردم بر فاهیت بودند و راهها در غایت امنیت از اطراف و اکناف تجار می آمدند و آنچه مطلوب بود می آوردند از انجمله یک نوبت صد و بیست غلام ترک آورده بودند اکثر صاحب جمال و در حد اعتدال و ایاز یکی از ایشان بود چون آن کاروان غلامانرا بغزنین رسانیدند مقومان ذوی البصیره را فرستادند که آنچه لایق باشد جهت پادشاهی بخرند و باقی را گذارند که به هرکس که خواهند فروشند دران محل ایاز بیمار بود و بغایت ضعیف و نزار تمامی غلامانرا قبول کردند و دست رد بر سینه او زدند چون او را موانستی تمام با آنجماعت بود و همه زانگاه داشتند و او را قبول نکردند در محل بیرون رفتن فرو گریست و در رفتن شراره که از شعله حیاتش مانده بود میمرد و میز نسبت حالت او در دل سلطان تاثیری تمام کرد کسی را دوانید و ایشان را باز گردانید فرمود که این یکصد و نوزده غلام را برای خود خریدم این یکی را از بهر خدا میخرم او را نیز بیع کردند در بارگاه سلطان محقر بگرفت و چون مرضش بر طرف شد اوقات خود را بخشش کرد بعد از ادای فرائض و نوافل یک طرفة العین از خدمت سلطان غافل نماند و نهال مهر سلطان را در زمین دل نشاند و به آبیاری مهر و وفا آنرا سرسبز و شاداب میداشت چنانکه آن نهال هر روز لوائی دیگر برمی افراشت عاقبت آن درخت گلی نمود و عندلیب دل سلطانرا بر بود چنانکه در عشق او نه صبر داشت و نه آرام بمرتبه که نمیدانست که خواب چیست و بیداری چه و شب کدامست و روز کدام و این بیت حضرت جامی حسب حال ایشانست بیت

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود	چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

چه ایاز را قابلیتی و حسن ملاحتی بود از حد بیرون هم در حسن صوری و هم در حسن معنوی

روز افزون نظم

بود ایاز آن به نیکوئی ممتاز | از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی بر آسمان امید | سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه اش نور صبح بهروزی | کار او روز دولت افروزی
ابروش قبلهٔ صفا کیشان | طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست | صف شیران از او گرفته شکست
تناسب ز فرق تا بقدم | متواضع ز شاه تا به چشم
در ادای حقوق خدمت شاه | نشسته ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته اش | وز جمال و ادب فریفته اش

شبی سلطان مجلسی آراست چنانکه دل میخواست اسباب عیش و طرب در آن انبوه و بترتیب و آیین نشسته در آن بزم گروه گروه چون دوری چند بگردند و شعله اثری بقیهٔ دماغ سلطان رسید نظم

دست عشقش تافت دامن عقل | شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد | چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از بنا گوشش | سرنگون سر نهاده بر گوشش
بند در بند و حلقه در حلقه | بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده | حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا در میان زهر تاری | بندد از عشق د دست زناری
رسم دین از میانه برگیرد | شیوهٔ کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زن که هان محمود | سایه ات باد بر جهان ممدود
پیش از آن کت بکفر افتد کار | تیغ برکش به قطع این زنار



غنچه اندر کف ایاز نهاد | گفت کن لطف هرچه باداباد
قطع کن این کمند مشکین را | ورنه بر باد میدهم دین را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه | تا که باشد بموجب دلخواه
گفت از نیمه زانکه نیم شب است | رفت یک نیمه زین شب ظلمت
چون ایاز این سخن ز شاه شنید | نیمی از زلف خویشتن ببرید

چون ایاز که خسرو اقلیم استغنا و ناز بود از روی نیاز نصف زلف را ببرید هوش سلطان نماند و عقلش بپرید چشمش تاریک شد و بمردن نزدیک گردید چون بخود آمد گفت بیت

زلف بریده رحم کنی تار تار بخش | تاری بعاشقان سینه فگار بخش

ایاز فی الحال از آن زلف که سررشته اش بجایی میکشید تاری چند بچید و بوسه داد و بپیش شاه نهاد نظم

بوسه داد و بپیش شاه نهاد | شاه دست کرم بدل کشاد
بهر فرمان شنیدش بر سر | ریخت چندان درر ز روی گهر
کرد در پیش آن شه والا | نتوانست کرد سر بالا

چون شب به آخر انجامید و هرکس بگوشه بیارامید سلطان مست خراب گشته رفت بخواب چون صبح بدمید از خواب بیدار و اندکی هشیار شد از حرکات شبانه یاد کرد و دود از جانش برآمد و روز عیش و طربش بسر آمد نظم

زلف ببریده را گرفت بدست | همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش برگرفت خروش | که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز | روی برتافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم | برخود و عمر خود ستم کردم
گه بجای می نشست و گه میخاست | صبر و هوشش فتاده در کم و کاست
روز بگذشت و او قرار نیافت | هیچکس را از اهل بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند | منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شد اندر آن راهنما | که بوعده خویش را بشاه نما
بو که این عقده را کشاده دهی | رنج و اندوه را بباد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور | گفت مستم ز شغل خویش نفور
حسب حالم ترانه ده ساز | که بعیش شبانه آییم باز

عنصری بگفت دو بیتی گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود افتاده بود بگشود و آن دو بیت این بود که گفته اند ٭ رباعی ٭

گر عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کارایش نخل هم ز پیراستن است نظم

عنصری چون از آن سخن دم زد
آتشی در تمام عالم زد
در حریفان فتاد جوش و خروش
برگرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد
ساغر خرمی دمادم شد
دست همت ز تاج و تخت افشاند
عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آورند
دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بر روی دُر
ساختندش از سه باره جوهر پر
رفت آن عقد جوهرش ز دهان
ماند این تازه دُر بگوش جهان

روزی بعرض سلطان نمایند که رندی شیدائی گدائی بی سر و پائی با ایاز عشقبازی میکند و با چون تو پادشاهی انبازی میکند هر گاه ایاز بچوگان بازی بمیدان میرود این دیوانه سرگردان میگردد و در پی گوی دوان میشود نظم

خواندش محمود و گفت ای گدا
خواستی هم کاسه‌ای با پادشا
رند گفتش گر گدایم گر نیم
عشقبازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاس اند در همسایگی
هست این سرمایه بی سرمایگی
تو جهانداری ولی افروخته
عشق را باید چو من دلسوخته
ساز وصلست آنچه تو داری و بس
صبر کن با درد هجران یک نفس
شاه گفتش ای ز هستی بی خبر
جمله چون برگوی میداری نظر
گفت زیرا که چو من سرگشته است
من چو او و او چو من آغشته است
هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم
بی سر و بی پا بجان استاده‌ایم
دولتی تر از من آمد گوی راه
کاسپ ور نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم
لیک من از گوی محنت‌کش ترم
گوی اگرچه زخم دارد بی قیاس
از پی او میدود آخر ایاس
من اگرچه زخم دارم بیش از او
نیستم او در پی و من پیش از او
من نمی یارم بوصلش بوی برد
گوی وصلش یافت زمن گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من
دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمیگوئی دروغ ای بینوا
مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جانم بود مفلس نیم
مدعی ام اهل این مجلس نیم
در تو ای محمود کو معنی عشق
جان فشان ور نی مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانش از جهان

داد جان بر روی جانان ایمان	چون ازو آن ندجان برخاک راه	شد جهان بر چشم شاه اندم سیاه
گر تو نیز دیک تو جان بایست خورد	تو درآ تا خود ببینی دست برد	چون درآئی تا خبر گردد ترا
عقل و جان زیر و زبر گردد ترا	در تاریخ چهارصد و بیست و دو سلطان در خراسان مرد و	

ایاز نیز در همان مفارقت الم جان سپرد

مجلس شصت و دوم

سلیمان حشم جاه گیتی پناه	سپهر فلک قدر انجم سپاه	ابوالفتح سلطان جلال الدین

ملکشاه بغایت خوبصورت و خوش قامت بوده در چهارصد و چهل و پنج متولد شده و در چهارصد و شصت و پنج به سلطنت نشسته پادشاه مساعد بخت موافق روزگار گشته جمله اسباب سلطنت او را مهیا و حشمت و دولت مهنا مؤید بتائید آسمانی و موفق بتوفیق ربانی پدران او جهانگیری کردند و او جهانداری ایشان را کار درخت نشاندن بود و او را برخورداری در زمان دولتش رایت حشمت منصور و اعدا مقهور سپاه مطیع و رعیت خوشنود و بلاد معمور از اقصای مصر تا خان بالیغ که پای تخت ختای است در تصرف داشت و در تمامی آن بلاد از روی عدالت تخم مهر در زمین دلها کاشت یکچندی در میدان مراد گوی سلطنت زد و اسپ کامرانی تاخت و بر بساط ملک شطرنج شاهی باخت روی بهیچ مراد ننهاد که حاصل نشد و عاشق هیچ محبوبی نگشت که بدو واصل نشد روزی از تخت خود برسم شکار سوار شده قریب پانزده فرسنگ رانده بود و از لشکر جدا مانده از دور نظرش به خانهای مردم صحرانشین افتاد و هوا در غایت گرمی بود تنها بدان خیل رسید آواز داد از خرگاهی ماهی بیرون آمد و بدان آفتاب و بمقابل ایستاد چشم سلطان که بر رخسارهٔ آن جوان افتاد فریفته و شیفته او گشت فرمود که ای جوان بمنزل شما نزول میتوان نمود و لحظه در سایهٔ شما میتوان آسود آن جوان سلطان را بشناخت و خود را در پای اسپ او انداخت و گفت بیت

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست | کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست



در زیر قدم سلطان جامهٔ به تکلفی داشت بینداخت و پدر خود را همان لحظه خبردار ساخت
دران محل از ملازمان سلطان قریب بسی کس که در عقب مانده بودند رسیدند و سلطان را
دیدند خوش رقت و خوشحال و جوانی مروحه بدست در غایت حسن و جمال او به باد زدن
و بخدمت سلطان مشغوف و پدرش به طبخ کردن مشغول ملازمان را معلوم شد که سلطان
دل بباد داده و از شراب عشق مست افتاده سلطان در منزل ایشان شب توقف
نمودند و پدر آن جوان خدمتهای لایق کرد و پیشکشها کشید از اسپان اعلی و شتران
بختی توانا و گوسفندان سفید موی و سرخ و کبود و سیاه جدا جدا سلطان پدر او را
طلبید و نوازش بسیار کرد و در اثنای سوار شدن آن جوان را اسپ خاص و
خلعتهای پادشاهانه عنایت فرمود و پدرش را انعامات و سورغالات ارزانی داشت
و دل سلطان یاری نمیداد که ازان منزل بیرون آید هر زمان به بخشش دیگر کس
در میان می انداخت و شعلهٔ عشق هر زمان در جانش علم دیگر بر می افراخت از پدر

آن جوان پرسید که نام پسر تو چیست گفت تا غایت خاص بیگ نام داشت این زمان بنده خاص بیگ است هرنام کنند فرمود که پسر تو هرگز ملازمت کرده عرض کرد که ملازمت نکرده فاما دوش با خود نذر کرده ام که او را ملازم سلطان سازم نزدیک بود که از ان شادی سلطانرا جان برآید و نقش هستی را از لوح وجود بزداید گفت ما پسر ترا بفرزندی قبول کردیم خاطر جمع دار و همت از جانب او باز مدار بعد از اندک فرصتی که در خدمت سلطان بود کار او رونقی تمام یافت و صاحب هزار نوکر شمشیر دار گشت و شجاعت و بهادری او بمرتبه بود که در اطراف و اکناف بر ورشک میبردند و مدتها حسن او برکب قرار مرکب بر سر میدان ملاحت رانده بود و هژده سال در هژده سالگی مانده و انوری در مدح او اشعار بسیار دارد از انجمله است این که نظم

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد	بلی سر بر فلک آرد چو بیخ اندر سمک دارد
سرافرازی و غواصی نباشد شاخ و بیخی را	که آب از چشمهٔ شمشیر تیز خاص بک دارد
بقا بادش اندر عز و دولت با ملک همبر	که اندر خدمت خسرو هنر بیش از ملک دارد

خاص بیگ را غباری بر خاطر از اتباع سلطان نشسته بود و اندکی رنجیده روزی از سلطان رخصت طلبیده که بمنزل خود رود و پدر و مادر و اقربای خود را ببیند و ایشان نیز مشاهده حشمت و ابهت او نمایند و دو سه روزی شکاری کند و بعد از ان بملازمت آید بجهت خاطر او سلطان اجازت داد چون خاص بیگ عزیمت نمود سلطان تا شام بهر نوع با صبر و شکیبائی توانست بود که فرد

روزها با این و آن هرگونه باشد بگذرد	وای جان من دران شبها که تنها میشوم
چون لشکر شام شبیخون آورد بیطاقتی اورا	

گریبان گرفته از کنج قرار و آرام بیرون آورد و در آن شب در صدد برشمردن غمهای کهن آمد و همچون مجنونی با خود در سخن آمد و گفت * فرد کجانت جویم و گر جویمت کجا یابم

غمم که داند و همدرد خود کرا یابم	نظم مخنب ای دیده دولت زمانی	مگر از خود شدی یابم نشانی	

برآ از کوه صبر ای صبح امید
کلیدی خواه و بگشا از من این بند

دلم را چشم روشن کن چو خورشید
ز سر بیرون کن این طالع گرانی

بساز ای بخت با من روزکی چند
رها کن تا توانی ناتوانی

قاصدی را پیش خاص بیگ فرستاد و زبان اعتذار برازی بگشاد نظم

به عیاری برآید دست دستی
گر آری همتی و قتش کنونست
نخواهیم کرد بر تو حکمرانی

برافگن لشکر غم را شکستی
نه زین افتاده تر یابی ضعیفی
اگر می زین بهتر که داری توانی

جگر در تاب و دل در موج خونست
نه زین جانبازتر بینی حریفی

چون قاصد متوجه شد آئینه خاطر خاص بیگ که چو به صیاقل محبت تصفیه و تجلیه تمام یافته بود و هر چه بود در و مینمود فی الحال ازان عکس پذیر شد خویشان و کسان و ملازمان خود را گفت نظم

نسیم دوست می یابد دماغم
کدامین باد را باشد چنین بو
مگر وقت شدن طاوس خورشید
که ما را سر بلندی در سر آورد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
که چون پروانه غم را بال و پر سوخت

خیال گنج می بیند چراغم
مگر بر ما گذشت آهوی خرگاه
زر افشان کرد بر گلزار جمشید
مگر باز سفید آمد فرا دست
که چندین خرمی در ما اثر کرد

کدامین آب خوش دارد چنین جو
گره زد نافه را بر طرف خرگاه
مگر سروی ز طارم سر برآورد
که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر اقبال شمعی نور افروخت

چون قاصد سلطان رسید آن شبش نگاه داشت و کتابی نوشت و صباحش باز گردانید و مضمون کتابت این بود که نظم ببین کز تو شبی خشمی نمودم

تواضع بین که چون رام تو بودم
تنم ترسد ز هجران چون ستمگر شد
که بخت بد لگد زد بر فتوحم
چو فرمائی کمر بندم بدین کار
چه باید کرد با او این تباهی

ندارم هیچ در دل پادشاهی
کسی چون از محیط خون تر سد
چو بی زلف تو بیدل بود دستم
ورت باریست تا بر بندم این بار

ولیکن رنج دل چند آنکه خواهی
لگدکوب غمت زان گشت دستم
دل خود را بزلفت بار بستم
دلی کز رش نوازش کرد خواهی

چون قاصد رسید سلطان دران عشق بیمار شد و صاحب فراش گردیده بود و دران بیماری از اصفهان بضرورت بجانب بغداد بایست رفت

خاص بیگ چون خبر بیماری سلطان شنید به تعجیل تمام خود را بملازمت رسانید دید که سلطان بر بستر افتاده و دل برمرگ نهاده مضمون این مطلع بر خاص بیگ خواند مطلع

بیمار غم عشق ترا کار خراب است	افتاده نگوئی تو که بر بستر خواب است

روز و شب خاص بیگ سر بالین سلطان بود و یک لمحه غیبت نمی نمود چون سلطان به بغداد رسید بعد از هشت روز درگذشت عاشر شوال چهار صد و هشتاد و پنج سلطان بجوار حق پیوست و خاص بیگ در دوازدهم شهر مذکور همان سال

مجلس شصت و سوم

خورشید فلک رفعت جمشید ابهت انجم سپاه سلطان محمد بن ملک شاه ✤ نظم ✤

پادشاهی بود بس عالیمقام	تا بغرب از شرق اقطاعش تمام
جاه او در رخ نهاده ماه را	ماه رخ بر خاک راه آن شاه را
بود سلطان را یکی عالی وزیر	در بزرگی خرده دان و خرده گیر

یگانهٔ عصری در تیز ذهنی و نکته دانی اسم و نسبش عز الملک عبد الجلیل الدهستانی و این وزیر را پسری بود بر سپهر حسن و ملاحت آفتاب عالم آرا نظم

بر نخیزد از ریاض خرمی	در جهان محبوب تر زو آدمی
زلف او در رخ بسی منصوبه داشت	در سر هر موی صد اعجوبه داشت
نرگس افسونگرش در دلبری	داشت در هر گوشهٔ صد ساحری
شرح رعنائی آن زیبا پسر	گرد هم عمری کجا آید بسر

و این سلطان محمد ملک شاه - آرزوی ابهت و شوکت و خیل و سپاه داشت نظم

بد چنان مستغرق عشق پسر	گرچه شاهی سخت عالیقدر بود
کز وجود او نمی آمد بسر	چون هلالی از غم آن بدر بود
راز می گفتی بدان مه چهره باز	تا شبش بنشاندی روزی دراز
چون شب تاریک گشتی آشکار	آن پسر در خواب رفتی پیش شاه
شاه را نی خواب بودی نی قرار	شاه سیکردی بروی او نگاه
گاه گرد از موی او افشاندی	گاه گل بر روی او افشاندی

فاما بسی بعذابش انداخته بود و مقید خودش ساخته چه یارای آن نداشتی که یک لمحه از مجلس سلطان بیرون شدے بیت گر برفتی یک دم از پیش منش

شه ز غیرت سر فگندی از تنش | ناگاه بی اختیار از اقتضای زمان چشم آن جوان بر رخسار
دختری صاحب جمال که در جوار آن پادشاه عالی مقدار بود افتاد و دل از دست
بداد و آن دختر را نیز همان حال واقع شد که پسر داشت و تخم مهر آن خورشید پیکر او نیز
بباغچهٔ دل بکاشت فرد | آه من خود رفتم و زین گو می در باغ امید | تخم مهری کاشتم تا چون برآید عاقبت
در کمین فرصتی ببودند روزی می پیمودند آخر الامر نهان هر دو باهم ساختند و شبی طرح
صحبتی انداختند دران شب چون پادشاه شراب بسیار خورده بود و فرو رفته آن هر دو
در گوشهٔ باهم نشستند و در بروی خلق ببستند نیم شب سلطان از خواب بیدار شد پسر را
نیافت همچون برق که از ابر سیاه بجهد دران شب تار آتش وار از جای خود بجست و
در طلب و بشتافت این طرف و آن طرف تا عاقبت بسر ایشان رسید نظم هر دو تن را دید در یک پیرهن

چون دو جانی آمده در یک بدن	چون بدید آن حال شاه نامور	آتش غیرت فتادش در جگر
مست و عاشق آنگهی سلطان ز من	چون بود معشوق او با دیگری	گفت آن شاه بزرگ نامور
در بیان حال آن زیبا پسر	آنچه من کردم بجای او بسی	هیچکس هرگز نکرد آن با کسی

تمامی کلید گنجهای من اورا در دست و سر سرافرازان آن درگاه که از سر بلندی بکوکبین
فرو نمی آمد چون خاک در راه او همه پست مرا روز و شب همراز و همدم و در خفیات ضمایر
محرم بایستی که او بدین حال مباهات کند روا باشد که عاقبت الامر با من این نوع
مکافات کند چون برین نوع مشاهده کرد حکم فرمود که آن پسر را پوست کنده بر دار
کشند چون وزیر را استماع افتاد درخواست کرد که سلطان در حالت مستی حکم کرده
و چون بیدار و هشیار شود پشیمان خواهد گشت از زندان عوض او دزدی آورده
پوست کند و بر دار کشید و زر بسیار بغلامان داد و پسر را باز خرید چون سلطان از خواب
بیدار شد ازان حال استفسار نمود عرض کردند که بموجب فرمان او را سرنگونسار کردیم
و عبرت اهل روزگار گردانیدیم آنجماعت که قتل او منفوض بدیشان بود خلعتها یافتند

سرافراز گردیدند و بمطلوبی که داشتند رسیدند نظم

شاه گفتا همچنان تا دیرگاه / خوار بگذارند بر دارش تباه
چون رسید این قصه اهل شهر او / جمله را دل درد کرد از بهر او
از که و مه هر که دیدش آنچنان / همچو باران خون گرستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود / شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند بی دلدار خویش / شه پشیمان گشت سخت از کار خویش
بود دایم از شراب وصل مست / در خمار هجر چون دانه نشست
جان او میسوخت از درد فراق / گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در نظاره آمدند آنجا بسی / باز می نشناختندش هر کسی
در پریشانی فرو شد پادشاه / دیده پر خون کرده سر خاک راه
چون می آمد شب برون شد شهریار / گرد از اغیار خالی زیر دار

وای ویلاکنان بزیر دار درآمد و در خاک و خون گردید و کارش بجنون انجامید و از زار بگریست و میگفت نمی دانم که دوای این درد چیست فرد

ندانم آنکه چه سازم دگر چه چاره کنم / بغیر از آنکه غم سینه پاره پاره کنم

لحظه در میان گریه و زاری چون خوابش ربود طلعت او بچشمش نمود نظم

روی همچون ماه او در خون غرق / از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفتش کای لطیف جانفزا / از چه غرق خون شدی سر تا بپا
گفت در خون زاشنائی توام / وین چنین از بیوفائی توام
باز کردی پوست از من بیگناه / این وفاداری نبود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند / کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بر دارم کنی / سربری و سرنگونسارم کنی



شاه چون این خواب دید بیدار شد و چون مار بر خود پیچید و بحسرت بسوی دار میگریست

و نمیرد و میر نیست مثنوی
همچو من هر گو شکست خود که کرد
در میان خامشی بیهوش شد
چون ز حد بگذشت درد پادشاه
پس فرستادش بسوی شاه جهان
در زمین افتاد پیش شهریار
می ندانم تا چگویم بعد ازان
هر چه گویم بعد ازین ناگفتنی است
هر دو خوش رفتند تا ایوان خاص
این مقامات ره حیرانی است
جان سپر ساز و در میدان درای
روی ننماید ترا گر دمی درد
درد و عالم داری و جان در دست

گفت ای جان و دل بی حاصلم
آنچه من کردم بدست خود که کرد
عاقبت پیک عنایت در رسید
بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
آمد از پرده برون چون مه ز میغ
همچو باران اشک میبارید زار
شاه در خاک و پسر در خون فتاد
در چه در قعر است هم ناگفتنی است
بعد ازان کس واقف اسرار نیست
یا مگر دیوان سرگردانی است
در چنین منزل که شد دل ناپدید
گر نیائی از سر دردی درو

خون شد از تشویر تو جان و دلم
اینچنین می گفت تا خاموش شد
شکر ها بعد شکایت در رسید
رفت و ظاهر ساخت آن مه را نهان
پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
چون بدید آن ماه را شاه جهان
کس چه داند کان عجائب چون فتاد
یافت چون شاه از فراق او خلاص
زانکه آنجا موضعی اغیار نیست
از سر درد در این دیوان درای
بلکه شد هم نیز منزل ناپدید
درد حاصل کن که درمان درد تست

ولادت سلطان محمد در شعبان چهار صد و هفتاد و چار بود و پادشاهی در چهار صد و نود و هشت و مدت سلطنت سیزده سال و مدت عمرش سی و هفت سال و چهار روز بود

مجلس شصت و چهارم

مقامات معانی خوان نغمات سبحه ملکی ابو المظفر امیر سید اسماعیل گیلکی در علوم ظاهری و باطنی از تفسیر و حدیث و فقه و کلام و حکمت و منطق و موسیقی و غیر آن در یافتی دخلی تمام داشته و بشرکت برادر خود امیر سید ابراهیم مدت دوازده سال حاکم گیلان بوده و دران مدت ملاحده را بجهت او ضعفی تمام شده چون میانه برادران مخالفت

سمت صدور یافته و منجر بدان گشته که بمحاربه و مقاتله رسیده و امیر ابراهیم را کیلانات
مضطر گردانیده و شل سلطان سنجر بادشاهی عظیم الشان را حیران ساخته چون امیر اسمعیل
از مکه معظمه باز گردیده امیر شرف الدین عبد الله المعروف به ابن سکینه در مجلس خلیفه
مداحی او بسیار کرده و خلیفه را بدانجهت محبت بسیار با او پیدا شده و اکثر اوقات باهم
می بوده اند تا آنکه حضرت زنده پیل احمد جام به استصواب سلطان سنجر یکی از مریدان
مخصوص خود را به بغداد فرستاده و از ولایت عراق دار العبادة یزد و بهیاباد و
کونباد گرفته بود و تون و ترشیز و قاین را مسخر کرده و طبس کیلکی را مقام خود ساخته
و ملاحده را تمام برانداخته و مستاصل گردانیده سرداران ایشان را بعضی در سلاسل و
واغلال کشیده و بعضی را بقتل رسانیده و جمعی دیگر که بوده اند گردن اطاعت نهاده
ملازم او شدند و این جمله از کرامات شیخ الاسلام احمد جام بوده که متکفل امور سلطان سنجر
شده بودند و چون امیر اسماعیل تمام قهستانات را از حیطهٔ تصرف ملاحده بیرون آورد سلطان سنجر
آن ولایات را که مذکور شد بدو تسلیم کرده مسلم داشت و تبرکات بسیار فرستاد و خلعتهای پادشاهانه
ارسال نمود چنانکه در سیرت حضرت زنده پیل احمد جام نوشته شده امیر اسماعیل یک نوبت
به نیشاپور آمده و امیر آنرا پسری در غایت حسن و جمال داشت صباحتی و ملاحتی بکمال و
قامتی در غایت اعتدال و قائل این رباعی همانا خطاب کرده بدو گفت رباعی



ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست	وای چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
فی الجمله چنانے که چنان می باید	کس را چو تو معشوق نبوده است و نه هست

و با آنکه حضرت شیخ را با او تعلق بسیار بوده امیر اسماعیل زیاده از همه شیفته او شده و آن جوان مصاحب امیر اسماعیل گشته و میانه حضرت شیخ و امیر اسماعیل اندک غباری شده حضرت شیخ سفر حجاز اختیار کردند و امیر اسماعیل قاضی نیشاپور را گرفته و امیران نیز گرفتار شد و آن جوان نیز همراه امیر اسماعیل بطبس کیلکی رفت امیر اسماعیل خنابدرا بدو داد که داروغه آنجا گذاشته و خود با امیر اسماعیل در طبس میبود و امیر اسماعیل بدان جهت مستولی شد بر ملاحده که بعضی دانایان ایشان را الزام داده بود این مسئله که نسبت صوری داخل نیست و لازم نیست که امام تفویض امامت بفرزند خود کند

اصل نسبت معنویست ثبت	برادر و پدر و اصل نسل من عشقست
	گر خویش عشق بماند نه خویشی و نسبی

و بدین سبب چهار دانگ از ملاحده از آن مذهب اضراب کرده دست متابعت به امیر اسماعیل داده بودند و آن جوان نیز در اول آن مذهب داشت از آن مذهب گذشت و دیگران از امیر اسماعیل برگشت و چون آن مردم تابع شدند قادر گشته اند بر استیصال آن جماعت و چون آن قوم را برطرف ساخته و تمامی قهستان را از ایشان پاک کرده اند و در طبس کیلکی مسجد جامع و مدرسه و بقاع خیر دیگر در قهستانات برین منوال عمارت ساخته در تاریخ پانصد و پانزده از عالم رفت و قبر او در جوار مسجد جامع طبس کیلکی است در گنبدی که در او در درون مسجد است

مجلس شصت و پنجم

آئینه حقیقت نمای عاشقی و معشوقی سلطان مسعود ابن سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی پادشاهی بود با فر و شکوه در ثبات چون زمین و در وقار چون کوه در ان زمان از اوج برج خوبی همچو او ماهی برنیامده و به شوکت او پادشاهی نبوده درویش مشرب

تیزفهم خوش اخلاق دریابندهٔ اسرار انفس و آفاق در زمان دولت او خلایق عالم
آسوده و در شادی بر جهانیان کشوده میگویند که روزی غلامان او در حاء و دا از دیل
در صحرا به فتنه انگیز نام جوانی که پسر ترکمانی بود از لقیه عزان که به آذربایجان آمده بودند
رسیدند دیدند جوانی ماه رخسار بر اسپی بغایت خوبی سوار طمع بدین اسپ کرده اورا
درمیان گرفتند و گفتند اسپ را بما بفروش گفت این اسپ پدر من ست و مرا اختیار
فروختن نیست الحاح بسیار نموده اند ابا نموده غلامان در دیده بهم نگاه کردند دریافت
که میخواهند که او را بگیرند چون در کمال فطانت و کیاست بود و دولت و اقبال روی
بوی داشت و هیچ طرف راه گریز نداشت بازپس نگرسته راه کشاده دید عنان بگردانید
و اسپ تاخت غلامان نیز از عقب او پاشنه زدند از اتفاقات حسنه سلطان سوار شده
از شهر بیرون می آمد این جوان رسید و خود را در پیش سلطان از اسپ بینداخت خیال
کرده که یکی از امراست گفت ای امیر جمعی از خیل شما می خواهند که این اسپ را از من
بگیرند و من بی اذن پدر نمیتوانم فروخت بفریاد من رس سلطان را چون نظر بر روی
افتاد فریفته و شیفته گردید گفت ما هذا البشر ان هذا الا ملک کریم یعنی این شکل مقدور
بشر نیست فرشته ایست همچو سروی از باغ نعیم و او را نیز در حسن و جمال و قد و قامت
به اعتدال او چون نگاه کرده او را بدان نقاب دیدند انگشت حیرت بدندان گرفت
واله او گردید سلطان یکی از امرای خود را فرستاد که گیرندهٔ اسپ او را پیدا ساخته
حاضر گرداند آن امیر بسیار طلبید از آنجماعت کسی را نیافت سلطان دانست که این
بی ادبی غیر از مخصوصان او از کسی دیگر نمیتواند بود که واقع شود کسی را فرمود که درمیان
غلامان نیک ملاحظه کن که اسپ کدام غلام غرق عرق ست آنکس را بیاور آنکس حسب الحکم
تفحص نموده درمیان غلامان چندی را بدان نوع یافته آنجماعت را پیش سلطان
حاضر گردانید سلطان از ایشان پرسید آنچه فتنه انگیز گفته بود تصدیق نمودند فاما

گفتند که ما اسپ راجت پادشاه میخریدیم و او را از روی مطایبه متیر سانیدیم سلطان
در خانهٔ پدر فتنه انگیز فرو آمد سلطان را خدمتهای شایسته کرد سلطان فرمود کاین
جوان پسر تست گفت بلی گفت این اسپ تست یا اسپ او گفت اسپ فقیر است پرسید
که اسپ را می فروشی گفت اسپ را پیشکش سلطان میکنم و پسر خود را ملازم میسازم و اگر
امشب توقف میفرمایند اسباب ضیافت لایق شاه مرتب میگردانم سلطان بغایت
مسرور گردید و فتنه انگیز را همراه برده به اعلی درجه دولت رسانید و در همدان که پای
تخت او بود چند وقت بفراغت با او عیش میکرد نظم

چه فرخ ساعتی باشد که تقدیر
دو عاشق را کشد با هم بتدبیر
گه از لبها نصیب جان ربایند
گهی خوش خوش بشادی جام گیرند
گهی یکجا بوصل آرام گیرند
کلید دولتش در آستین ست
که از دلها غبار غم زدایند
کسی کین خواب بختش راستین ست
بر آتش نه برای چشم بندی
اگر جمعیتی داری زیاران
فرو مگذار شکر حق گذاران
بدفع چشم بد دایم سپندی
که گردون گرچه چندین دیده دارد
دو مردم را بهم دیدن نیارد
دو تن کز چرخ دایم در قرانند
گرچه زاو یا خود فرقدانند
شرف زانست مه را و ثریا
که الجمعیتی دارد مهیا
بنات النعش افتادا ز دست دور
پراگندست ازان ماندست مهجور
تو کوشش کن که صحبت جمع ماند
زمانه خود پراگندن تواند
پس از عمری بود پیوند خویشان
شود صد جمع دریکدم پریشان
درختی کش زمین صد سال پرورد
برارد باد ازو دریکزمان گرد
غنیمت داشت باید روزگاری
به پیوند وفاداری زیاری
قران سعد چرخ آنرا غنیمت
که یار دلپذیرش همنشین ست
آخر میان اتابک که امیر الامرای

او بود فتنه انگیز نزاع شد و امرا با اتابک اتفاق داشتند بالضرورة فتنه انگیز را بجانب
بغداد فرستاد و گاهی شهریان را در فراق او از چشمها بکشاد و از دیده اشک می افشاند

و مضمون این ابیات میخواند نظم
شبی دارم درین درد جگر سوز
که تا روز قیامت نیستش روز
نخسپم اول شب تا سحرگاه
گهی در زهره بینم گاه در ماه
تو ای خفته چو شمع صبح بی سوز

چه دانی حال این شبهای بی روز — در صبح امیدم بی کلید است — که پایان شب غم ناپدید است
همه شب چشم حسرت بر ره باد — گر وقتی ز بویت دل کنم شاد — مرا جانیست عشقت نی هوائی
بآسان چون توان از جان جدائی — دگر ره آن نگار سرو بالا — گشاد از لعل تر لولوی لالا
که شاها جاودان فرمانروا باش — بملک هفت کشور پادشا باش — مبادا بی تو جوی ملک را آب
بدوران تو چشم فتنه در خواب — چنان ماندم بکنج خانه نومید — که از سایه نه بینم روی خورشید
تنم شد استخوانی زار زویت — بسویم هم سگی نامد ز کویت — بسی کوشیدم اندر پرده پوشی
که پوشم نالها را در خموشی — دهن بر دوختم از ناوک آه — فرو خوردم سنانهای جگرگاه
کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق — ندارد برگ تن این جان مشتاق — در جمادی الآخر همان سال

سلطان در فراق فتنه انگیز بیمار شد و در شب اول رجب همان سال که پانصد و چهل و هفت بود بجوار حق پیوست

مجلس شصت و ششم

زیبنده تاج خسروانی و برازنده دواج اسکندرانی سنجر بن ملکشاه الب ارسلان پادشاهی رعیت پرور و سپاه دار و دادگستر بوده در رسم و آئین خسروی و جهانبانی و قواعد سلطنت و جهانداری نیکو میدانست و از ابتدای سلطنت در خراسان تا چهل سال نوزده فتح کرد که هیچ وقت او را شکستی نیفتاد و خطبه او از حد بلاد کاشغر تا اقصای بلاد یمن و مکه و طائف و مکران و آذربایجان رسید و بعد از وفاتش تا یکسال در اطراف جهان هنوز خطبه بنام او میخواندند و خراسان در عهد او منشار علوم و منبع فضایل و معدن هنر بود و چون فرمان او در مغرب و مشرق نفاذ یافت امرای او در اطراف و اکناف دست تطاول بگشودند و بر رعایا و زیردستان بنیاد ظلم و زیادتی کردند ابتدای عشق او از انجا شد که روزی برسم سیر در کوه و دشت میگشت بکنار خشک رودی رسید دید که در زیر پلی که برین رود بسته اند چند درویش حلقه زده در سایه نشسته اند

وجوانی در غایت حسن وجمال در مجلس ایشان نشسته سلطان راه میل به صحبت ایشان شد
فرود آمد و در سلک ایشان منخرط گشت درویشی که پیر و پیش قدم ایشان بود سر در
خرقهٔ مراقبه داشت از آمدن ونشستن سلطان بدان می مانست که وقوف نیافت اما
سائر درویشان وآن جوان تعظیم سلطان کردند وبحرمت تمام نشستند بعد از ساعتی
آن درویش سر برآورد وباسلطان بسخن درآمد وگفت تا این لحظه میان جان وایمان
مناقشه بود زبان میخواست که سخنی چند بعرض سلطان رساند جان می گفت گوی که
اگر میگوئی من میروم وایمان میگفت بگوی که اگر نمیگوئی من نمی باشم من حیران بودم
که بسخن جان گوش کنم یا پیروی ایمان نمایم حضرت حق در سر من ندا داد که جان هیچ ایمان
قبول حضرت مانیست عاقبت ایمان غالب آمد اگر رخصت باشد بگویم سلطان استدعای
گفتن کرد درویش گفت آنچه در مملکت سلطان میرود اگر سلطان نمیداند سلطان نیست
واگر میداند وروا میدارد ومنع نمیکند مسلمان نیست آن مرد چون حقانی بود سخن او
در دل سلطان تاثیری عظیم کرد واوقات خود را بتفحص وتحقیق نمودن امور ولایات
وحال رعایا ومال برایا برآورده چنانچه تمامی ناشایست ونابایست از قلم رو خود محو
گردانید ودفع ظلم ظلمه نمود واعانت مظلومان فرمود واین از محض عنایت الهی بود
وچون امرای سلطان سنجر را بعنف بر سر غزان بردند وایشان از حرکت سلطان خبر یافتند
اندیشناک شدند آئین قرچی راکه در غایت حسن وجمال بود فرستادند وپیغام دادند
که ما پیوسته از بندگان مطیع بوده ایم وسر از حکم وفرمان نتافته ایم اکنون صد هزار
دینار وصد غلام ختائی سیاه موی وسیاه چشم دراز قد بلند گردن باریک میان ماهروی
خورشید طلعت میدهیم وچون آن رسول تمامی این صفات موصوف بود وسلطان
او را در مجلس درویشان دیده بود چنانکه مذکور شد ومهر او در دل داشت ومدتی
در فراق او بسر برد چون نظرش بر وافتاد یکبارگی شیفتهٔ او شد وبیطاقت گشت

چون رسولی اینچنین عجز و بیچارگی ایشان را و اعتراف بگناه بعرض سلطان رسانید
راضی شد بدان و عنان بر تافت امرا در نفی آن مبالغه بسیار نمودند و سلطان را
بر سر ایشان بردند و چون سلطان در دست ایشان گرفتار شد عاقبة الامر آیین
قرچی شبی پنهان پیش سلطان آمد و بر سم کشتی سوار شدند و با جمعی از مخصوصان از
آب گذشتند و سلطان را خلاص کردند چون خبر باطراف و جوانب رسید مردم هجوم
کردند و لشکر بسیار بر سلطان جمع شد و عشق سلطان با آن جوان هر روز زیاده میشد
به سبب حسن و احسانی که ازو نسبت بسلطان واقع شده بود مرغ جان او را از قفسی
چنان رهانیده و ظاهراً دهلوی برای حسب حال او گفته غزل

چه اقبالست این یا رب که دولت داد رو ما را	که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را
کمربند من آمد نزد من خنده زنان امشب	توقف کن که لختی بنگرم پروین و جوزا را
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع	بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را
بتشویش دهل رنجه مشو ای نوبتی امشب	که خفتن در بر یار است بیداران شبها را
تماشا میکنم این تا قیامت میکند یا رب	که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را
رسیدی همچو شاخ گل کدامی باد آورد	که هرگز می نپرسیدی بیک شاخ گلی ما را
چه گوئی خسروا چندین حدیث وصل نابوده	خیالست اینکه ره دادی بسوی خویش مغرورا

نوبتی مهستی صحبتی پنهان سلطان با آن جوان میداشت و آن جوان چون در غایت حسن
و جمال بود اکثر ملازمان سلطان برو عاشق شده بودند و مشکل بود اختلاط کردن
آن صحبت در شب اتفاق افتاده بود و آنجوان شب در خرگاه سلطان می بود نیمشب که
سلطان بیدار شد و او را نیافت بغایت متغیر شد حضرت شیخ عطار آن حکایت را در الهی نامه
آورده ✿ نظم ✿

	ز پیران مهستی پاک گوهر	مقرب بود و پیش تخت سنجر
اگرچه روی او نیکو نه چون ماه	ولیکن داشت پیوندی بدو شاه	شبی در مرغزار رادکان بود

به پیش سنجر خسرو نشان بود
بناگه مهستی از خدمت شاه
که از خوبی نبودش هیچ باقی
جمالش با ملاحت یار گشته
که بود آن ماه عاشق خانهٔ او
لباچه نیمشب بر پشت انداخت
که مهستی درانجا بود با ماه
بزاری مینواخت از عشق رودی
که امشب بایدم وصل کسان رست
بدل گفتا گر امشب من به تندی
شوم در خون این دو بی سر و پای
چو روزی ده بر آمد شاه یکروز
نوائی بس بلند آهنگ میزد

چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر
بسوی خیمهٔ خاص آمد آنگاه
زغیب آئین قرجی نام او بود
زهر دو شاه برخوردار گشته
درآمد شب ز خواب و در طلب کرد
به کینه تیغ هندی را برافراخت
براو دید ساقی را نشسته
خوشی می گفت با خود این سرودی
چو سنجر گشت ازان احوال آگاه
درین خیمه روم با تیغ هندی
تانی چونکه شرط آمد به تعجیل
فرو آراست جشنی عالم افروز
ستاده بود ساقی نیز بر پای

برای خواب آمد سوی بستر
مگر سنجر غلامی داشت ساقی
بسی رویش نکوتر از نکو بود
به صد دل بود شه دیوانهٔ او
ندیدش قصد آن یاقوت لب کرد
بیامد تا در آن خیمه ناگاه
مهستی دل دران مهروی بسته
که در بر گیرمت من بر لب کشت
گرفت آنجا دو بیتی یاد آنگاه
نماند هر دو این سر دو بر جای
بسوی خیمهٔ خود کرد تحویل
مهستی پیش سلطان چنگ میزد
قدح در دست و چشم افگنده بر جای



شه آن بیت شبانه یاد میداشت
برفت از هوش عقلش مانده در راه

فرو خواند آنگهی دل شاد میداشت
شه آمد بر سر بالینش بنشست

مهستی چون شنید آن بیت از شاه
بر رویش بر گلاب افشاند از دست

چو زن با هوش آمد بار دیگر
سر رشته بکرد او از خرد باز
زنش گفتا که من زان می‌ترسم
گهی اقرار و گه انکار کردم
بدان ماند که یک شب ای جهاندار
دلت ندهد دگر بارم بخوانی
مرا این ترس چندینی از آنست
مرا یک یک نفس بنگر چه پیشه ست
چو حق می‌بیندت دائم شب و روز
نفس بی یاد او هم بر میاور

چو اول بار گشت از بیم سنجر
شهش گفتا اگر میترسی از من
ولی این بیت یکشب بود در بیم
ازینجا باز می‌یابم نشانی
نهفته بوده از من خبردار
وگر بکشی مرا در تن درستی
که سلطانی که رزاق جهانست
چو حق پیش آورد صد ساله آزم
چو شمعی باش خوش میخند و میسوز
که گر در شکر کوشی هر چه خواهی

چو بار ده بهوش آمد ز خود باز
بجانت ایمنی ای خویش دشمن
همه شب در سر خود تکرار کردم
که بر من تنگ میگردد جهانی
مرا گر تو بگیری و برانی
نجاتی باشدم از دست هستی
چو او یک یک نفس با من همیشه ست
من آنساعت چگویم یا چه سازم
ولی بی شکر حق دم بر میاور
بیابی نقد از جود آلهی

در پانصد و پنجاه و یک از دنیا در شهر مرو رفته و در دولتخانهٔ که در مرو ساخته بود او را دفن کرده بودند و ولادت او در نواحی موصل بوده در موضع سنجار از توابع دیار بکر نام او احمد است به سبب آنکه دران موضع متولد شده بود او را سنجر گفتند در چهار صد و هفتاد و نه مدت عمرش هفتاد و دو سال بود و مدت پادشاهی شصت و یکسال

مجلس شصت و هفتم

مجمع البحرین یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان ابو الفتح ابراهیم سلطان بخصائص فضائل عدل و احسان و دانش و کرم و در نوادر مآثر و مفاخر تیغ و قلم نه دران نصاب بوده که بوسیله تحریر و تقریر شرح پذیر شود شمهٔ از کرائم صفات و جلائل آیات آن ملکی صفات مولانا شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه باز نموده و در محلی دیگر چند بیت در مدح او گفته و چون ابراهیم سلطان دو پسر داشت یکی اسماعیل نام دران ابیات ایمائی بآن کرده و آن ابیات اینست نظم

دران قسمت که بخششها نمودند
دو ابراهیم را رتبت فزودند

یکی دولتسرای ملت آراست　یکی شد کار ملک از عدل آراست　ازان گشت آتش سوزنده ریحان

وزین نارستم شد نور احسان　ازان شد خانهٔ درگه معمور　وزین ملک سلیمان گشت معمور

شکست آن یک بت آذر پرستی　وزین یک دین احمد را درستی　شد اسماعیل آنرا کیش قربان

وز اسماعیل این قربان هنر جان

اسماعیل میرزا را کوکلتاشی بوده در غایت حسن و جمال و در

نهایت عظمت و جلال نظم　آهو چشمی که هر زمانی　کشتی به کرشمهٔ جهانی

ماه عربی برخ نمودن　ترک عجمی بدل ربودن　یوسف نامی سمن عذاری

غنچه دهنی سخن گزاری　شیرین حرکات و عشوه انگیز　وز خندهٔ شکرین شکر ریز

فاما بغایت تند خوئی و جنگ جوئی در اوائل که هنوز سلطان را اندک اختیاری بود
میتوانست که دل را نگاه دارد از خوی او غافل بود چون دلش از دست رفت
خود را نگاه داشتن مشکل گشت یکنوبت به بسیاری زاری و درخواست او را میطلبید نمی آمد

بعد از الحاح بسیار آمد سلطان گفت　فرد　سر در سر عشق یار کردیم

این شیوه خود اختیار کردیم　و بعد ازان این غزل خسرو را برخواند

هزار شکر خدا را که چون تو دلدارے　نمود روی بمن از بعد مدتی بارے

تو یوسفی و من از نقد جان خریدارت　بها بگو که نیابی چو من خریدارے

اگرچه حسن مه و آفتاب اندک نیست　ولی ز حسن تو اندک ترست بسیارے

اگرچه بار جفای تو هر کسے نه کشد　من ضعیف جفاکش همی کشم بارے

زبان بدین قدری رنجه دار با خسرو　که چون بگویدت آن منی بگو آرے

سلطان در عشق آن جوان بمرتبهٔ بیخود شده که سامان سلطنتش از دست رفته و ستون
ایوان عقلش که منزلگاه بارگاه ایالت بود شکست یافته نزدیک بدان رسیده بود که
رسوای مرد و زن شود و انگشت نمای دوست و دشمن گردد از اتفاقات حسنه که دولت
عبارت از انست آن جوان شبی در خواب دید که از جانب شرق ابری سیاه در غایت

هیبت درآمده و ازان برقی بدرخشید و رعدی بغرید که آسمان و زمین بلرزید و در میان آن صورت این صدا می شنید که از بلا بپرهیزد و در سراپردهٔ سلطان گریز از غایت وهم افتان و خیزان خود را بارگاه سلطان رسانید و خود را ازان بلیه برهانید چون از خواب بیدار شد این واقعه در دل او تاثیری کرده خود را بجواست تسلیم کرده در اندک فرصتی قضیه منعکس شد و مرتبهٔ معشوقی به صفت عاشقی تبدیل یافت چنانکه روزی سلطان بلباس محمودی درآمده و او را مرتبهٔ ایازی داد نظم

گفت شاهی داد حق لشکر تراست
حلقه در گوش مه و ماهی کنی
لیک یوسف چون ایاز هوشیار
می ندانی و زخود بیگانه

پادشاهی کن که این کشور تراست
هر که آن بشنید از خیل سپاه
میگریست از حکم سلطان زار زار
چون به سلطانی رسید ای غلام

آن همی خواهم که تو شاهی کنی
جمله را شد چشم ازان غیرت سیاه
جمله گفتندش که تو دیوانه
چیست چندین گریه بنشین شاد کام



داد یوسف قوم را حالی جواب
دور می اندازدم از خویشتن
گر بحکم من کند ملک جهان

گفت بس دور اید از راه صواب
میبد مشغولیم تا من ز شاه
من نگردم غائب از وی یکزمان

نیستید آگه که شاه انجمن
باز ماندم دور مشغول سپاه
من چه خواهم کرد ملک و کار و بار

ملکت من بس بود دیدار یار ای دریغا نیستی تو مرد آن	چونکه این آن گشته وان گشت این با که بتوان گفت آخر درد آن	عشق ورزیدن معشوقان ببین در تاریخ هشتصد و سی و هشت

از عالم رفت و قبر او در شیراز است

مجلس شصت و هشتم

بمنطوق بالبر یستعبد الحر با برین بایسنغر پادشاهی بود درویش مشرب قلندر طور آئینه دلی پاک از زنگ و آثار تعدی و صافی از زنگ و غبار جور از غایت نیکوئی که از سمت اصدار می یافت همه کس او را بنده و از بسیاری تخلق صغار و کبار از و شرمنده در عالم فقر سر حلقهٔ مجردان دائره دیر سوز و نیاز در طریق عشق مجاز مقام ری پاکباز تجلیات متوالیات انوار دیدار معشوق شب و روزش مصاحب لمعات اشراقات آفتاب رخسار محبوب بر آیینهٔ دلش متعاکس و متعاقب چون ساقی عشق از مدام غمزدا سے فرح افزای معشوقی در جام کام عاشقی او هر دم از رنگی جرعهٔ دیگر میریخت و آتش عشق از خاکسترش هر زمان شعلهٔ دیگری می انگیخت میگفت که خیاط عشق بخیاط درد قبای دیبای حزن جز بر بالای این سوخته ندوخته و پروانه وار بر شمع رخسار معشوق غیر از و کسے را نسوخته هر دم دل و دیده غرقه بخون و سوز و گدازی روز افزون دیگ سینه اش از آتش عشق در جوش و مرغ دل بر سر آتش مهرش در خروش می خواند که ❁ نظم ❁

در دلم آتشی ست عالم سوز زان نیم یکنفس از و خالی	که بود سوز او فزون هر روز	اوست در کشور دلم والی

از بسیار سرو قامتان سیم عذار و مهوشان گلرخسار میخواند مصرع

یکی دلم چکنند جانب کدام شود فرد ❁ چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم	اگر هر پاره زین دل به دلداری دهم ورنه ناگاه دران حال نیز آفتاب منظری

پری پیکری حسین علی نام بر جگرش کارگر آمد و صیدش کرد بالتمام چنانکه فرمودی که رنج و محنت من در عشق او بجائی رسیده بود که سر حلقهٔ زمرهٔ فراق و سوختهٔ نائرهٔ اشتیاق

یعنی یعقوب شمهٔ ازان باز نموده و بلا و مصائب من به نهایتی انجامیده بود که صد یک شمه ازان صفت رنج و محنت و پیش رو اهل درد مشقت یعنی ایوب کلمهٔ ازان اظهار فرمود رباعیات

یعقوب اگر شدی شب افروز دلم	دیدی اگر ایوب دمی سوز دلم
در هر چمنی موسم گل وقت بهار	بگریستی او چو شمع بر سوز دلم
یعقوب بگوی من اگر دوش شدی	و ایوب اگر بمن هم آغوش شدی
آن را غم خود جمله فراموش شدی	وین یک زفغان و ناله خاموش شدی

بسبب اخلاق مفرطش باز خواست در سرکار او کم واقع میشد اکثر را مظنه آن شده بود که مگر رفع تکلیفات کرده نچنان بود کما ینبغی معتقد و منقاد شریعت مصطفوی بود و طریقت اولیا را در مقام متابعت و پیروی و از حقیقت بوی مشامش رسیده بود و حظی تمام یافته این رباعی از جملهٔ اشعار اوست رباعی گر باده و جام را بهم پیوستی

میدان بیقین که رند بالا دستی	جامست شریعت و حقیقت باده
چون جام شکستی بیقین بد مستی	

در مشهد مقدسه رضویه در تاریخ هشتصد و پنجاه وفات یافت و قبرش همانجاست

مجلس شصت و نهم

برادرزادهٔ تاجدار گاه پیر بداغ بن جهانشاه شاهزاده بود در غایت استکبار و استجبار از شاخ دولت پدرش که بآبیاری دولت شاهرخی در جویبار شهریاری شاداب شده بود خود را در تربیت و آیین سلطنت بسیار میکوشید و طریق زیب و زینت سلطنت بسیاری و زیاده اسباب شوکت و عظمتش بسیار بود و ادوات حشمتش بیشمار در ایام سلطنت و شهریاری

و هنگام شوکت و بختیاری نظم	بجاه و ملک از جمشید بگذشت	به گنج افشانی از خورشید بگذشت
دو نوبت خانه اش صبح تا شام	خورش با کاسهٔ ادی باده با جام	کشیده مائده یک میل در میل
نمکس را گاو داوی پشته پیل	زنعمتها که بودی گرد خوانش	ندانستی چه خوردی میهمانش
چو بزمش بوی خوش را ساز دادی	صبا و ام ریاحین باز دادی	به هنگام بخور عود و عنبر

خراج مصر بودی خرج مجمر	همه روز این شگرفی بود کارش	همه سال این وش بود خنیارش

اکثر اوقات با اهل فضل و کمال صحبت انگیختی و شعرا و ظرفا را مرفه الحال داشتی و سیم و زر در پیش ایشان ریختی خوش خوانان و اهل ساز دائم الاوقات زنگ غم از آئینه مجلس او زدودندی و جوانان سرو قد سیم عذار در ملازمت او بسیار بودندی نظم

بخوبی هر یکی آرام جانی	بزیبائی دل آویز جهانی	همه آراسته با رود و با جام
چو مه منزل بمنزل گام بر گام	گهی بر خرمن مه مشک پوشان	گهی در خرمن گل باده نوشان
فاما جوانی داشت قاسم نام از اشغال	که از باریک بینی موی می‌سفت	به باریکی سخن چون موی می‌گفت
ز رشک نرگس مستش خروشان	ببازار ارم ریحان فروشان	چنان واله و شیفته و مجنون

و آشفته او بود که در عشق آنجوان نمیدانست که سکون چیست و آرام کدام و صباح صبحت وشام کدام و اب او چنان بودی که شب و روز با آن جوان بودی شبی از خواب مستی بیدار شد و دید که او در بستر خواب نیست از روی اضطراب پای برهنه بیرون دوید و از هر طرف گردید اثر او را ندید ناگاه از جائی آواز آشنائی شنید چون تفحص نمود دید که با دختری بجرعه کشیدن اشتغال دارد و در سر از هوای او صد خیال غضب بر وی مستولی شد فرمود تا او را در آب انداختند چون این خبر انتشار یافت تمامی مردم در آتش حسرت [illegible]



بغداختند و خود نیز چون هشیار شد از کرده پشیمان و از عمر خود بیزار گشت شعرا را فرمود تا بیتی چند مناسب حال او گویند و در لوح سر مزار قاسم کنند از انجمله مولانا طوسی این دو بیت قاسم الانوار را نوشته آورد بغایت مقبول افتاد و این دو بیت است نظم

درین بودم که قاسم را چه شد حال	که گم گشتست و ناپیداست امروز
خطاب آمد که آن مسکین حیران	میان بحر غرق ماست امروز

در شهور هشتصد و شصت فوت شده و قبرش در بغداد است

مجلس هفتادم

محبوب القلوب سلطان یعقوب که بر جویبار گلزار خوبی و زیبائی سروی بود متناسب الاغصان و الشعوب نهال اعتدال مالش بعد از هجرت خاتم النبیین در تاریخ هشتصد و هفتاد و دو فی بضع سنین از روضهٔ قدس بتماشاگه عشاق روان شد و در هشتصد و هشتاد و شش موافق فوض چون سلطنت بدو مفوض گشت یوسف مصر تخت آذربایجان گردید دولت آق قویلو در زمان او غایت ارتفاع یافت و آفتاب سعادت بر ایشان تافت بلکه از اقتضاآت مدارات چرخ دولابی و ملاحظات محاسبات اسطرلابی شعر

بود چون در مدارج ملکوت	طالعش حوت و مشتری در حوت
چون متولد شد و سهم السعادت	

در چهارم داشت پدرش حسن بیگ بدولت او علم سلطنت برافراشت از اول سلطنت تا آخر دولتش خلقی که در قلمرو او بودند مرفه الحال و فارغ البال بودند در ظل ظلیل او می آسودند و چون پیدا نیست که گم شدگان بوادی عشق و محبت و سرگشتگان بیابان ذوق و مودت که کمند شوق و انیبوا الی الله در گردن جان انداخته بقدم صدق نیت و خلوص طویت شاهراه مبدأ اصلی را می پیمایند و جویای مطلوب یقینی و محبوب حقیقی اند در اوقات طلب بمظهری از مظاهر که در و آثار انوار الهی و انوار اسرار نامتناهی بیشتر ملحوظ است و منطوق رباعی

یارب تو شناسی که به بیگاه و بگاه	چند در رخ خوب تو نه کردیم نگاه
خوبان جهان آینهٔ حسن تو اند	

در آینه دیدیم رخ حضرت شاه مقید اند هرگز بی منظوری نمی بود و دیدهٔ امید جسته
بر روی محبوبی نمی کشود چه اکثر افراد که بشعور و ادراک امتیازی دارند بدین درد
گرفتار و بدین بلا مبتلا اند همواره اشک جگرگون از دیدهٔ رشک جیحون میبارند و
آخر کار جان می سپارند ٭ بیت ٭

عشق ورزیدن بنجوبان خون دل خوردن بود
اولش سوز و گداز و آخرش مردن بود

گفت درین تفکر و تامل می بودم و مصحف
خاطر بتفاؤل بیکشودم دل چون برسر این کوی پا در گل بود و شب و روز متامل
شبی در میخانهٔ عشق از دست ساقی شوق بجامی چند سرخوش رفت و بیک طرفة العین
در خواب خوش رفت ٭ نظم ٭

دید خود را در خرابات مغان
جرعه نوشان دیدم از جان
سر درون خرقهٔ مستی خود
بی خبر از عالم هستی خود
مهوشی دردی کشی عیسی دمی
ریشهای سینه را هم مرهمی
شمع جمع بزم این دار السلام
شاه ملک حسن پیر جان بنام
چون مراد بد آنچنان رفته زدست
زیر پای غم شده چون خاک پست
عشق خوانده برسرش افسون دل
غرق گشته در میان خون دل
از کمال لطف و از خلق حسن
داد یکجرعه ز جام جان من
کز رخ دل پاک گردان گرد غم
وارهان خود را ز داغ و درد غم
رفت عقل و صبر و دل مدهوش شد
تن زکار افتاد و جان بیهوش شد
چون نگشتی همچنین یکبار مست
وز چنین مستی ندادی دل ز دست
دید چون در بزم شوق از جام عشق
دیده ام ز آغاز تا انجام عشق

چون این واقعه دیدم و
در عشق او بدین مرتبه رسیدم کمند محبت دیگران که در گردن دل محکم شده بود بگسیخت
و عشق آن جوان در دل و جان من آویخت ٭ رباعی ٭

دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم
کز دست تمام رفته اقبال دلم
از بادهٔ مهر او کشیدم آخر
جامی عجبی تا چه شود حال دلم

چون آتش عشق در کانون دل فروزان شد دست از
کار و کار از دست رفت و کشور صبر و سکون ویران شد ٭ بیت ٭

زین پیش مرا بود چو یعقوب غمی
خاک قدم سگان یوسف بدنی
بگداخت چنان ز غم که بر جا نماند
این لحظه از آن تن بجز از پیرهنی



واین مطلع را در آن وقت که شیفته و آشفته او بود گفت مطلع

غیر خوناب جگر در دیدهٔ خونبار نیست ‖ گریه ام این بار همچون گریهٔ هر بار نیست

وچون درین عشق مجاز پرتوی از عشق حقیقی بر لوح استعدادش تافته بود و سررشتهٔ مقصود را یافته از امور ملکی معرض و مجتنب و بربی اعتباری عالم مطلع شده بود و این مطلع از آن اوست مطلع

کسی که با رخ خوب تو حالتی دارد ‖ ز پادشاهی عالم فراغتی دارد

وچون او متولد شد بدین طالع میمون فال پدرش ارتقا یافته به اعلی درجهٔ دولت و اقبال و چون سبب دولت آق قویلو او شده بود در سن بیست و چهار سالگی که دولت عشق بود ودیعت حیات را سپرده و دولت آن قوم را همراه برده و لهذا بعد از و از سلاطین ایشان کسی را ارتفاع قدر چندانی نشده و علم دولتی برنیفراخته در هشتصد و نود و شش در قراباغ فوت شده و قبرش در تبریز است در مقبره که حسن بیگ ساخته

مجلس هفتاد و پنجم

مقیم بیت الاحزان بیخودی و نزاری ابو النجیب الخرزاری مردی ژنده پوش خاک نشین دیوانه وش بوذ در تاریخ چهار صد و بیست و یک در زمان دولت الب ارسلان محمد بن داود که پادشاهی با هیبت و سیاست بوده است از خرزار بمرو افتاد و این الب ارسلان را

هیئت مهیبی بود فاما پسری داشت سلطان جلال الدین ملکشاه نام پادشاه زاده صاحب جمال بهجت شعار ساعد بخت موافق روزگار بود و آن پسر را آنچنان حسنی بکمال بود که میگویند نظم

کس بحسن آن پسر هرگز نداشت … هیچکس آن حشمت و آن عز نداشت

گر بشب آن ماه پیدا آمدی … آفتابی نو بصحرا آمدی

بود درویشی گدای بیخبر … بیسر و بن شد ز عشق آن پسر

قسم از وجز عجز و آشفتن نداشت … جانش میشد زهرهٔ گفتن نداشت

میشد آن شهزاده روزی با سپاه … آن گدا یک نعره زد آن جایگاه

نیم ذره سایه بود آن بیخبر … خواست تا خورشید را گیرد ببر

زو برآمد نعره و بیخویش شد … گفت جانم رفت و عقل از خویش شد

این سخن می‌گفت آن سرگشته مرد … هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد

چون بگفت این گشت از آن بیهوش او … بس روان شد خون ز چشم و گوش او

چاوش شهزاده زو آگاه شد … قصد عمرش کرد و پیش شاه شد

گفت بر شهزاده ات ای شهریار … عشق آورده است رندی بیقرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد … کز تف دل مغز او پر جوش شد

گفت برخیزید و بر دارش کنید … پای بسته سرنگونسارش کنید

در زمان رفتند خیل پادشا … حلقه کردند گرد آن گدا

پس بسوی دار بردندش کشان … بر سر او خلق گشته خونفشان

پس بسوی دار آوردش وزیر … ز آتش حیرت برآمد زو نفیر

گفت مهلم ده ز بهر کردگار … تا کنم یک سجده باری زیر دار

مهل دادش آن وزیر خشمناک … تا نهاد او روی خود بر روی خاک

پس میان سجده میگفت ای اله … چون بخواهد کشت شاهم بیگناه

پیش از آن کز جان برآیم بیخبر … روزیم گردان جمال آن پسر

تا ببینم روی او یکبار نیز … جان کنم بر روی او ایثار نیز

خواست چون آن حاجت آن مظلوم راه … تیر او آمد مگر بر جایگاه

پس شنید آواز او پنهان وزیر … درد کردش دل ز درد آن فقیر

چون براهی صائب و عزم ثاقب و حسن خلق و ترحم بر مردم مثل نظام الملک کم بودی و پادشاه سخنی از و حساب گرفتی و اعتماد بر قول و فعل او داشتی و تیر مراد او کم بودی که بر هدف مقصود نخوردی چون حال درویش را بدید و او را در عشق صادق یافت نظم رفت پیش پادشاه و [illegible]

حال آن دلداده بگفتش هیچ کیست
شاه را دردی از آن دل فتاد
سرگردان آن ز پا افتاده را
مستمند خویش را آوازه ده
تا نشینند با گدائی در وصال
آن گدا را در هلاک افتاده دید
زان تبر هیچ بود تبر زان نیز هم
خواست تا پنهان کند شه کار از او
گشت حاصل صد جهان دانش از آن
آن گدا آواز شه نشنیده بود
در برابر دید روی پادشاه
جان بلب آورد و گفت ای شهریار
این بگفت و گوییا هرگز نبود

زاری او در رها جانش بگفت
خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
این زمان برخیز و زیر دار شو
بیدل تست او دل او باز ده
چونکه آن شهزاده زیر دار شد
سرنگون بر روی خاک افتاده دید
چون چنان دید آن بخون افتاده را
بر نمی آمد مگر با اشک شاه
عاقبت شهزادهٔ خورشید وش
لیک یکباری زد ورش دیده بود
بود آن درویش بیدل آتشی
چون چنینم می توانی گشت زار
نعرهٔ زد جان بخشید و بمرد

در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه حالی گفت آن شهزاده را
پیش آن سرگشتهٔ خونخوار شو
رفت او شهزادهٔ یوسف جمال
چون قیامت فتنهٔ بیدار شد
محو گشته گم شده ناچیز هم
آب در چشم آمد آن شهزاده را
اشک چون باران روان کرد آن زمان
از سر خلقی گدا را خواند خویش
چون گدا برداشت سر از خاک راه
قربتش افتاد با دریا خوشی
حاجت این لشکر بر نبود
همچو شمعی باز خندید و بمرد



چون وصال دلبرش معلوم شد
فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان درد

تا بلای عشق با مردان چه کرد

مجلس هفتاد و دوم

بی سر و پائی بر آتش شمع حسن همچون پروانه ناپروائی در کلبهٔ احزان با خیال بیجائی روزی میگذرانده و تخم مهر یاری در زمین دل می افشانده نظم

چه یار آشوب دورانی بلائی فتنه انگیزی — همه نامهربانی ترک شوخی مست خونریزی
شمع از هوای قامتش دیوانهٔ سر سوخته — مهر از فروغ پرتوش پروانهٔ پر سوخته

در بوستان عشق آن جوان نزدیک بدان رسید که از نهال عمر هر زمانش گلی واشود و در میان مردمان رسوا گردد چون دیوانه با خود در سخن آمده و در صدد اظهار غمهای کهن آمده گفت سرگردان و حیرانم و چارهٔ کار خود نمیدانم شعر

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی — خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی
تا امروز در کنج تنهائی شبها تا روز از هجر او گاه چون مار بر خود می پیچیدم و گاهی چون مرغ نیم بسمل می طپیدم اکنون طاقتم طاق شده یارای نشستن ندارم و بغایت بی صبر و قرارم شعر

من اشک بیدلان را خنده می پنداشتم روزی — کنون بر بید بدتخمی که من میکاشتم روزی

پیش ازین خود را صاحبدلی میدانستم که خود را صبر و تحمل داشتن میتوانستم چند روز شد که بدین روزم و بر آتش عشق میسوزم فرد

دل ز من گم گشت پیدا نیست تا در کوی کیست — نیست در پهلوی من بیچاره تا پهلوی کیست

در آن جست و جوی بسی شتافت اثری از سفر کرده خود نیافت پیک نظر را ازین طرف و از آن طرف میراند و سنگ بر سینه خود میزد و میخواند نظم

و جا که ره گم کرده رفت آن یار و دل بیجان بماند — وز پی او چشم پر خون باز سرگردان بماند
گفته بودم بر نیاید جان که بینم دیگرش — بر نیامد آنچنان و دل درین حرمان بماند

عاقبت به بحر عشق افتاد دریائی دید بی کنار و در هر گوشه کشتی شکسته صد هزار بیزبان

موج آن دریا بیشتر میگردید و آن کشتی شکسته از زیر و زبر میگردید آن بیچاره در زورق توکل نشست و بادبان صبر را به طناب تحمل بر بست در شورش آن دریا غوطه خورد و بر جهت بسیار سر از گوشه بر آورد در وادی حیرت افتاده نمیداند که راه کدام است و سر کدام ناگاه بر سر چهار راهی رسید حیران و سرگردان گردید درین حیرانی بود که از جانب دمشق شخصی پیدا شد نام او پیر عشق شعر

هم شمله علم بسته بر سر	هم جامه حلم کرده در بر
چشم او چون بر رخسار پیر	

افتاد چشمهای خون از دیده بگشاد از پیر پرسید که هر راه بکجا می کشد و هر یک بچه جا میرود پیر گفت این خطهٔ جانباز است و این راه کشور خانه بر اندازان این براه ولایت درد و بلاست و این راه مملکت افسوس و دریغ و داویلا اینطرف و آنطرف میدوید ناگاه در گذر درد و بلا بسر حد قفار رسید دران گذر سنگی یافت پاکیزه سرشت دید که درد دلی که بران میتوان نوشت بران سنگ ثبت کرد که بداغ عشق کسی که مبتلا باشد و از درد فراق و هجران گرفتار صد بلا بود دوای آن دردمند چیست و طبیب آن خستهٔ مستمند کیست پیر عشق چون دران خط نگریست بی اختیار بگریست بران سنگ بنوشت که داروی درد آن دلفگار نیست غیر از وصال یار چون تمام شب دران بیابان بگردید روز دیگر بهمان جا رسید و آن نوشته را دید در پای آن نوشت که اگر دست ندهد وصال چه سازد آن سرگشتهٔ پریشان حال چون همان کس بدانجا رسید نوشت که چون دست ندهد توصل چاره نیست بغیر صبر و تحمل باز آن درویش نوشت که اگر صبر و تحمل نباشد چه سازد که خود را به کناره اندازد روز دیگر چون بر سر آن حرف رسید جواب آن نوشته چنین دید که دل از جان بر گیرد و بمیرد چون این بدید کهنه تنی که داشت در زیر پهلو انداخت و بر بستر هلاک افتاد و آن سنگ را بزیر سر نهاد و خواند

شعر نه کسی که بهر دردم رود و طبیب جوید	نه کسی که گر بمیرم کفن غریب جوید

دران وقت که می مرد خاک راه را بخون دیده و سرشت و بر سنگی که دران راه افتاده بود
بدان امید که روزی شاید چشم یارش بران افتد این دو سه بیت نوشت نظم

که مارفتیم با جان پر امید | ترا دل تازه باد و عمر جاوید | مراد و راز تو گر زد چشم بد را کو
ز رویت دور باد اچشم بد خواه | مرا گر چه سر آمد زندگانی | ترا هر روز نو باد اجوانی

همان پیر عشق بعزم آنکه باز جوابی بر سر سنگ نویسد بسر سنگی رسید بدان عنوان بران
سنگ حالات آن فقیر را نوشته دید چون نظر بیشتر افگند دید که آن فقیر دل از جان
بر کنده سنگی بر شیشه اش خورد و سپرد نظم

تاریک شب چراغ مرده | گفتا چه فتادت ای جفاکش | آمد بر آن ز راه برده
رخساره چرا تباه کردی | روزت ز چه روسیاه کردی | افتاد بجد مت چه آتش
و آخر از پای تا بسر سوخت | یک لحظه دران فتادگی ماند | اول رخ او ز غم برافروخت
کای بی نمک این چه شور بختیست | باست کمانی ای چه سختیست | بر جست بچرخ سر برافشاند
گریان و جزع کنان بسی گشت | | بس کوه بکوه و دشت بر دشت

جمعی یاران و مصاحبان چون از حال آن درویش وقوف
یافتند تجهیز و تکفین او مهیا ساخته بدان سوی شتافتند نظم بشستندش بترتیبی که باید

کشیدندش به تعظیمی که شاید | چو بر روی طلی بگذاشتندش | سه روز آیین ماتم داشتندش
پس از چندی بشادی می نشاندند | هوایش را ز دل یکسو نهادند | کسی کو بیشتر کرد از غمش جوش

زخاطر بیشتر کردش فراموش

مجلس هفتاد و سوم

شیخ آذری بزرگ بود و اشعار خوب دارد مشتمل بر عشق مجازی و حقیقی و علم عشق حقیقی
را در کسوت مجازی برافراشته و طبع بلند و بدیهه روان داشت چنانکه باتفاق حضرت
شیخ صدرالدین رواس در مشهد مقدسه رضویه بدیدن الغ بیگ میرزا رفته بودند
اول میرزا از شیخ صدرالدین پرسیده ند که شمار رواس بسین یار واش به ثا ابد شیخ فرمود

که رواص بصاد یم میرزا گفت شما آنهم نموده اید رواص بصاد در کلام عرب نیامده وبعد
ازان از شیخ آذری سوال کرد که آذری چه نوع تخلصی ست شیخ گفت در آذرماه این
بنده متولد شده ام بجهت آن تخلص کرده ام میرزا فرمود شما شاعری بیش نبوده اید
آن آذرست بضم ذال به فتح نیست شیخ آذری گفت که ذال ماه آذر سالها در مقام
ذل وخواری گذرانیده چنانچه پشتش دوتا شده بود نزدیک بدان شده که کسرش
واقع شود بمقام شعور و ادراک که رسیده قایم گشته وپشت راست کرده میرزا از طبع
بلند او خوش وقت شدند وصحبت خوب گذشت دران اثنا بر جوانی کفش دوز عاشق
شده بود ومفتون گشته بسر حد جنون رسید جمعی از اهل حسد ازان جوان سخنان بشیخ
رسانیده بودند وگفت که این پسر بهر طرف می افتد و با مردم ناجنس صحبت میدارد
چون این حکایت مل بشیخ رسانید ملول گشت سه روز در خانه نشست و در بروی
غیر بست آن جوان بطریق معهود سرو قد خود را برمی افراخت وشمع چهره برمی افروخت
وبیخواست در آئینهٔ عاشقی شیخ نظارهٔ جمال معشوقی خود کند هر روز آن جاوه برزمین میماند
بعد از سه روز بخانهٔ شیخ آمد و برپا ایستاد و با شیخ در گفت وگو شد وازنا آمدن بطریق استمرار
استفسار نمود شیخ در طلعت او نگریست حال در دبیرستان عشق با این سوخته هم سبق بود و تا آخر کار



بخیرات و مبرات موفق مارا در جمیع امور یار و مونس و در خفیات سرایر و ضمایر صاحب
راز و محرم در طریق نبوات چنان تند خو که بیک تاب ابرو خلقی را از مناهی منع کردی
و در طریق ولایات چنان دلجو که از و بر ذیل خاطر نشستی گردی موافق آنکه این
سوخته را دل هیچو است و محل آمالش را بترتیب پادشاهانه می آراست آفتاب عالمتاب
موهبت ازلی پرتو عنایات هدایت آثار لم یزلی بر برج حقیقتش انداخت و کوکب بلندیش
را از مضیق حضیض درکات ذل و عقدهٔ تنزل به اوج درجات عز و ذروهٔ ترقی
رسانید و از مغاک خاک مذلت بر کنگرهٔ افلاک رفعت برآورد و به لباس خضر این
روی زمین استعدادش تزئین داد تا لمعهٔ از شجر اخضر گوهرش به صورت ورد احمر
مشتعل گشت هر آئینه عندلیب نغمه آرای ناطقه اش در انجمن نشیمن بیان اوراق جریدهٔ
درد بر سرگشتهای بادیه پیمای طلب بگسترانید و چندی از مخدرات ابکار معانی را در
حجلهٔ الفاظ حور مقصورات آراسته در کسوت غزلیات و مثنویات و قصاید و رباعیات
و معمیات ترکی و فارسی مرقوم صفایح صحایف شوق گردانید سر شاه بیتش سلطانی
در اقلیم خسروی و سر غزلیش بیانی از مقامات معنوی **نظم**

درین گلشن مکن گو وصف گل کس	که بوی گل همین وصاف گل بس	علم چون چشمهٔ حیوان برافراخت
ز عالم رسم تاریکی براندخت	فروغ آدم همین کافیست او را	چه حاجت پس بوصافیست او را

مجلس هفتاد و چهارم

سرگردان بادیهٔ عشق و محبت و بیت الاحزان زاویهٔ درد و محنت **نظم**

شعلهٔ افروختهٔ باغ دل	لالهٔ دلسوختهٔ داغ دل	بوتهٔ غم را کف خاکستری
بر سر صد آتش دردانگری	زهرکش کاسهٔ ایام عمر	باده خور خون دل از جام عمر
همچو نی از دست برون رفتهٔ	در سر سودای جنون رفتهٔ	هر طرفش سینه پر از داغ دل
باز شده صد گلش از باغ دل	هیمه کش مطبخ روشن دلان	شارح منظومهٔ بی حاصلان

دهم گشتن کاشانه بیچاره ها / پیش رو محمل آوارها / پر دلش از زمزمه وز خود تهی

نی نرگس او رانه از خود آگهی

این سوخته را خادم بارگاه اختصاص و این آتش عشق افروخته را ملازم درگاه عبودیت و اخلاص معتکف زاویهٔ صبر و شکیبائی متصف به شیوهٔ دردمندی و بینوائی امیر کمال الدین حسین الفنائی بتاریخ هشتصد و هفتاد و چهار در شهر هرات در بزمگاه حسن و جوانی امیر حسین نام به نوعی چراغ عشقش برافروخت که در کاشانهٔ دلش غیر او هرچه بود بسوخت جوانی نزهتگاه حسن به ریاحین ملاحت آراسته بدان گونه که در جویبار اعتدال سروی گل بار شمائل او کم خواسته چشمه پر شور و غوغا و ابروئی مائل بصد گونه بلا نظم

چو گل در نرگسش کرده نظاره / بدندان کرده خود را پاره پاره

سمن کز خواجگی با گل زدی دوش / غلام آن بناگوش از بن گوش

بعد از چند وقت رفیقی شفیقی بطرح انداختن مجلس مواصلتی برخاسته محفلی نزهتگه ملائک مانند روضهٔ قدس برآراسته در آن مجلس چون بهشت و محفل عنبر سرشت جمعی پیران سالها و چندی از جوانان عنبرین کلاله مشکین غزاله و آن بیچاره پریشان روزگار با دل ریش و جگری پرکاله مترنم بدین مقاله بیت

جهان بر چشم من تاریک گردد بی سر زلفش / بتان از جعد مشکین چون بیارایند محفلها

آخر الامر این غزل را فرستاده مصحوب کسی که نزد او میرفت برساله غزل

غبار خط ز رخ بنما و نسخ حسن خوبان کن / ز کاکل یک گره بگشا و صد دل را پریشان کن

نمانده جان بتن پیراهن خوبی یوسف را / بیا ای سرو ناز و در تن پژمرده ام جان کن

ندارد زندگی آب حیات ای غنچه لب بگشا / ز دندان لب چشمهٔ صد چون خضر را آب حیوان کن

به مشکلهاست در پیش آمده بی او من و دل را / بروی مهر صد ایجان و کار رهروم آسان کن

نمیگویم که خاطر جو بیم کن یا مکن هرگز / تو دانی خاطر تست آنچه خاطر خواهدت آن کن

آن جوان خوش اخلاق متواضع و متملق گردیده و بر دردمندان ابتلا و گرفتاران بلا مشفق گشته همچون سهیلی از افق حسن و

زیبائی برآمده وهمچون آفتابی از در لطف وعالم آرائی درآمده آن شب تار و شمع
مجلس افروز عاشقان سیه روزگار و مرهم ریش سینهای فگار گردیده وبعد از که



آن پری پیکر آفتاب منظر عازم شده بطرف خانه آن فقیر گفته رفتید درجواب گفته فقیم
ابا از دست نه آن بیچاره گفت ماباری از دست رفتیم درجواب گفت ماهم از دست شما
میرویم از روی لطف بدان گونه چون آنجوان بگفتار درآمده دمار ازجان آن پریشان
سوزگار برآمده درانوقت درحالت مستی گاهی تیغی بر گردن اومی نهاد وگاهی رو
بدان تیری برکمان ناکشیده شست میکشاد وهر زمان دوستکامی بر وی میپیمود وبعد
عشوه گری دل اورا اسیر بود وعزیزی درانحالت دست اورا میگرفت ودرانمحل

این رباعی گفت رباعی
بر گردنم ای دو دیده روشن من
تیغ تو بود حیات جان و تن من
از بهر خلاصیم ادست آندم دشمن
تو دست ترا می کشد از گردن من
درانحالت دردمندی زعالم

مثال بعد از انقضای پنج سال حضرت مصطفی را صلی الله علیه وسلم شبی بخواب دید
که در دست آنحضرت کاغذی بود درهم پیچیده اورا طلبیده وکاغذ را بدو دادند
چون آنرا میگویند بگشود دران نوشته بود انظر فی عینک واخلع نعلیک از ان واقعه
مثل مرغی نیم بسمل بطپید ودر خاک خون بگردید نظم
همچو عکس می زجام آبگون

سرخ شد مشکوة چشمش از جبین	باطنش گرم از تجلی طور	شمع سان روشن شدش آینه نور

در انحالت بملازمت یکی از اولیا که او را چند بار طلبیده بود و بجهت آن قید نپذیرفته همچون
دیوانه بی سر و پا پیاده و سر پا برهنه تنها از هرات متوجه نیشاپور شد و دران راه آینه اش
بسبب حالات غریبه عکس پذیر برق نور علی نور چون آن جوان از حالت آن سرگشته
بیخان و مان خبردار گردیده بخواست سحاب چشمش اشکبار گردیده و رقعهٔ بدو نوشت
بقاصدی داد و از عقبش فرستاد بعد از سه روز که به نیشاپور رسیده بود نظرش
بران رقعه افتاد چون لفیفهٔ آن مکتوب را بکشود عنوان آن رقعه این رباعی بوده رباعی

غم نامهٔ من را چو ببینی عنوان	بگذر ز سر خواندن مضمونش دران
زیرا که نخواهم که ببینی که چه سان	بوی جگر سوخته می آید ازان

و اول آن مکتوب این رباعی که مسطور و مرقوم میگردد
آخرش رباعی دیگر اختتام سخن ازان مفهوم میشود رباعی

غم نامهٔ من که کرده مهر افشانش	ظاهر شده درد دلم از عنوانش
هرکس که ز عنوانش بخواند حرفی	برحال من خسته بسوزد جانش

آنچه از پریشانی حال خود باز نمودم و به اظهار آن زبان بگشودم عنوان طومار درد و بلای
من و اندکی از محنت و شفقت و ابتلای من آنچه در تحت عنوان اندراج یافته و در ضمن
آن اندراج پذیرفته اظهار آن فوق طاقت نیست و ابراز آن افزون از حد قدرت من
بنان بیان در صدد اظهار آن چون شود که از شنیدن آن دلها خون شود رباعی

گر شرح دل سوخته زار کنم	همچون دل خود بسی دل افگار کنم
لیکن چو ز صد یکی نیاید به شمار	به زان نبود که ترک گفتار کنم

خواندن این کتابت همان بود و دیوانه وار به شهر هرات
رو کردن همان چون بخرجرد جام رسید ازان جوان بدو این پیغام رسید که این
غریق بحر استیلای متوجه مرو حاق شد بنابران از جام توجه نموده در مرغاب به اردوی
همایون رسید و بدیدار پر انوار او مشرف گردید و بعد از جنگ حکمه آن جوان بحصار
رفت و دران موضع بیمار شد و در اندک فرصتی از ناهمواری این سپهر بیدار رخت بربست

هم ازان دیار رباعی	بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ	وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ	شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ	در بزم طرب صراحی و جام نماند
زاغاز اثر نشان زانجام نماند	یک دسته گل در کف ایام نماند	وز بلبل بیچاره بجز نام نماند

مجلس هفتاد و پنجم

محرر این غمهای کهن و مصور این سرهای سخن کوهکن کوههای بلا و مجنون بیابانهای ابتلا هیمهٔ آتش عشق و محبت و پروانهٔ شمع محفل درد و محنت از آوان روزگار صبی و عنفوان شباب و هم سری با طوبی قامتان طوبی لهم و حسن مآب رباعی تا آنکه ز تاب دل غم پرور او

شد هیچ درخت پر شگوفه سر او
غیر از گل درد هیچ چیزی نشگفت
جز میوهٔ غم نبود چیزی بر او

در بیت الاحزان درد و غم و در بیابان محنت و الم همواره بر سر آب و آتش و پیوسته افتان و خیزان دران کشاکش بود رباعی

افتاد بصد سوخته خرمن آتش
آن شعله که سوخت جمله را آخر کار
در سینهٔ من چو گشت مدفون آتش
زد در رو نخست در دل من آتش

در درون سینه که گنجینهٔ صد گونه بلاست هر لحظه مرا شمعی دیگر بر می افروخت و از آتشکدهٔ جگر سوخته دودی که به قبهٔ دماغ بر می آمد مرا بنوعی دیگر میسوخت آتشی که تنور سینه را تافته و در بوتهٔ دل این سوخته اشتعال یافته بود اگر نه چشمهٔ چشم مرا خشک ساختی و دران زمینهای آب خیز آتش زدی و خاکستری در آب انداختی آب دیده از سر گذشتی و خان و مان مردمان زیر و زبر گشتی و سحاب دیده اگر نه آبی بر آتش دل و اطفای آن کردی شعلهٔ آن دود از دل بر آوردی رباعی

خشک ار نشدی ز آتش دل خانهٔ گل
کار من از آب دیده بودی مشکل
ور چشم نبودی که زدی بر من آب
چون شمع بسوختی مرا آتش دل

کسی را چه خبر که درین خاکستر خود آتشی دیگر پنهان و راهزنی دیگر در قصد جان بود رباعی

بسرشته ز عشق دیگران چون گل من
پنداشته ام بود همان حاصل من
کس را چه خبر که در نهان خانهٔ عشق
میسوخت خود از آتش دیگر دل من

گاه بیگاه و شام و سحرگاه عشق خانه بر انداز چشم بر راه و گوش بر آواز می بود و استشمام
نسمات آن رائحه و استنشاق نفحات آن فائحه مینمود و در آخر کار برقی از وادی ایمنی
بدرخشید و بوئی از جانب یمنی بمشام جان رسید شعر

بوئی که گر به کلبهٔ یعقوب آمدی
کردی هزار پاره بیکبار پیرهن

رباعی

ای دیده ببار کاتش افتاد بمن
وامروز بعد از بهار برگذشت
دمی بر سرم آن سرو صنوبر بگذشت
ای سینه بسوز کاهم از سر بگذشت

ومقدمهٔ این قضیه چنان بود که این سوخته ملازمی داشت که در قزاقی و بعد از آنکه در
خراسان رایت سلطنت برافراشت انخراط در سلک بندگان صادق العقیده و یکجهت بود
وجادهٔ قدیم و صراط مستقیم عبودیت را بقدم صدق و اخلاص چون سلوک داشت خدمت
بسیار کرده بود آفتاب التفات بر و تافت و او را از بخت عاقبت محمود چهار فرزند
شده بود فرزند کلانترش بنام بابا که کوکلتاش یکی از فرزندان ما بود قابلیتی داشت
در حسن صوری و معنوی که فهم دوربین اگر از کمند تسلسل مدارج گیرد گوشهٔ از کنگرهٔ ایوان
سر جمالی او نتواند دید و عقل دوراندیش اگر از نردبان سلمی معارج سازد به غرفهٔ از شرفهٔ
قصر غنج و دلال شنویات اعتدالی او نتواند رسید نظم

لبی و صد هزاران خنده و قند
حدیثی و هزار آشوب دلبند
بمروارید دندانهای چون نوش
صدف را آب دندان داده از دور
شدم گرم از نسیم مشک بیزش
و داغ نرگس بیمار خیزش
فسون گر کرده بر خود چشم خود را
زبان بسته بافسون چشم بد را
تو گوئی بینیش تیغیست از سیم
که کرد آن تیغ ماهی را بدو نیم
زنخش تقویم انجم را زده راه
فشانده دست بر خورشید بر ماه
بعینه آرائی و ابرو هلالی
ندیده کس که جان نپذیرد حالی
بحیرت ماند مجنون از خیالش
نقاب رخت لیلی با جمالش
بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش
ده شیر افگنانرا خواب خرگوش
لعلی از آب حیات پاک تر

و چشمی سر فتنه و در قم خط ریحانی چون خضر لبی به آب حیوان برده و رشتهٔ دندانی چون
رشتهٔ گوهر آب خورده نظم
پهلوی لعل لب آن نور دات
چشمهٔ حیوان شده آب حیات

پیش چشم مست آن شنگ قمر | آمد و چشم از سر نرگس بدر | نکهتی از حسن بر هر یک وزان
خوبتر از یکدگر هر یک ازان | آن غمزه خوش است و آن شکر خوبتر است | وز گوهرش آن عنبر تر خوبتر است
وز شکر ناب آن گهر خوبتر است | سر تا قدمش زیکدگر خوبتر است | آیینهٔ روشن ضمیرش از مهر

منیر محبت عکس پذیر و ضمیر آفتاب تنویرش بنور معرفت چون بدر مستنیر حدقهٔ چشم پرشور فتنه انگیزش به انوار ملاحت روشن و حدیقهٔ طلعت مهرآمیزش بریاحین صباحت گلشن

رباعی یارب چه صفای رنگ رخسار است این | چه لعل شکرخند گهربار است این
گفتی نکشم به کین به لطفت به کشم | سبحان الله چه لطف گفتار است این

اورا نه همین در شعر و موسیقی دخلی بود و بس در هر یک ازان آنی داشت که آن را
در نمی یافت هیچ کس شعر | اندارد آن نگار که آن است هر چه هست | از وی طلب کنید حریفان که آن کجاست

الحالی چون تحریرات داودی دلگشای و بیانی چون انفاس عیسوی روح افزای و
این دو مطلع از جملهٔ اشعار اوست مطلع | دردیست درد عشق که گفتن نمی توان
گفتن نمی توان و نهفتن نمی توان | چون روشنی دیدهٔ من در قدم اوست
گر پای زمن باز نگیرد کرم اوست | همواره مشام ایام عمر فقیر به نفحات شمایل

او می بودی معطر و همیشه دیدهٔ روشن ضمیر دل و جان در حظایر قدس و محافل انس
به انوار دیدار او میگشتی هنوز در ایام محبت او گاهی در میان دیده و دل مناقشه و
مناظره میبود و دیده به تیر نفیر و تیغ ملامت این فقیر را سرزنش میکرد و زبان نصیحت
میکشود و میگفت که چند بر آب و آتش و تا کی بی حضور و ناخوش درین کشاکش باشی و نمیدانست

فرد ملامت بر دل صدپارهٔ عاشق بدان ماند | که باشد زخم شمشیر و بدو زندش بسوزن هم

دل در برابر سخنان مؤثر بر میگفت و به التماس تبیان این دو بیت نظم در روشن بدل و جان ستم دیدهٔ

خاک قدمش بدیده و زدیده کشم | گویی چه کشی ناوک او را تو ز دل | زان میکشم این دل که در دیده کشم
بزرم آن گونه هم که زبس صلابت | زاستیلای آثار مهابت | بزرم القصه آن سه آنچنان دم

که بیرون وصفش از حد بیان بود　　بسر پنجه شدی با پنجهٔ شیر　　ستونی را قلم کردی به شمشیر

چنانکه باندک زمان بجردی تعلیمی ازین سوخته چنان شد که روزی گاوی را بشمشیر چنان بزد که تیغ آبدارش از پشت گاو بگذشت وهمچون آب در زمین نشست و تیغ را نی چنین بود در کمانداری و قبضه دانی چنانکه **نظم**

به تیر از موی بگشودی گره را　　به نیزه حلقه بر بودی زره را

کسی کو ده کمان حالی کشیدی　　کمانش را به جمالی کشیدی　　چو برق نیزه را بر سنگ راندی
سنان در سینهٔ خارا نشاندی　　چنان در لطف بودش آب و رنگی　　که بر آب از لطافت نقش بستی
حسن صوری و معنوی باهم　　از رخش بر کشیده بود علم　　و ز انروی که چشم بد ازروی
او دور باشد به منطوق **بیت**　　غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد　　نگذارم که در آئی بخیال دگران

از خاص خود چند کس از رفیق و هم صحبت خود ساخته بود که دائم مجلس او را از مردم بی نسبت محافظت نمایند ملاحظه نمود که چنان رعایت خاطر میکرد که در خانه بروی غیری نمیگشاد و بی رخصت هرگز قدم از خانه بیرون نمی نهاد و در هیچ وقت و هیچ حال از وی هیچ امری ناشایسته در وجود نیامد و از اول تا آخر بر فطرت اصل خود بود **رباعی** زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری

از ابر جدا کند بصد شیوه گری　　بنشسته رخ گل چکاند ای رشک پری　　حقا که هزار بار پاکیزه تری

با تمامی ارکان دولت و اعیان مملکت بلکه با کبار و صغار و با اکثر اهل روزگار از خاص و عام فراخور حال هر کدام تواضع و تخلق نمودی و مشفق و متخلق بودی **نظم**

مناسب همه ز سر تا پا　　متواضع ز شاه تا بگدا　　و چون قابلیت تمام داشت

تربیت بسیار دران یافته بود و آفتاب دولت از مشرق ازل بر وتافته مناصب متعدده بد و مفوض گردیده و در هر یک بنهایت و غایت رسیده مهر بزرگ بدست او و شمارهٔ حرفهای آن مهر از عطاهای روز الست و چنانکه در مدح آن مهر گفته شده و به التماس بیان سفته گشته **قطعه**

حرفیست حرفهای نگینش ز روشنی　　هر یک دریتیم به از لؤلؤی عدن
وجنبش ده نقطهٔ آن مهر داده است　　بشر ده هزار عالم والاش ذو المنن　　و ز روز اول از محض توفیقات

ربانی و عطیات صمدانی مهر پروانه چون تعلق بدان یگانه داشت و نقاش ازل نگین
قابلیتش نگاشت **فرد** | ایزد چو نور شمع جمال تو بر فروخت | بر مار قم به منصب پروانگی کشید
و چون دل صید کردن و پرواز در هوای مهر و وفا نمودن خصلت اصلی و عادت جبلی
او بود میر بازش و میر جانور شد و بدان سبب که راکب براق برق سیر معشوقی گردید
میر اخته و میر اسپان زرین افسر گشت و بمنطوق فرموده **شعر** | هر که او در عشق صادق آمده است
بر سرش معشوق عاشق آمده است | چون آینهٔ ضمیرش از عشق خیر عکس پذیر شده بود دایم
بزبان میراند که بعد از تو نامم و پیش از تو میرم هر آینه در آینهٔ خود نیز این سوخته را
دیده بود و مین او گر دید ربا | خورشید جمالش فلک آرای خود است | خود فتنهٔ چشم مست شهلای خود است
در آینه از چشم تو گر دیده ترا | گستاخ مشو که در تماشای خود است | و با آنکه صاحب عیار معرفت
حسن و زیبائی امیر نظام الدین علی شیر او را فرزند خوانده بود بجهت مشاهدهٔ حسن تعلق از
از آینهٔ ضمیرش تعظیم و احترام می نمود **رباعیات** | ای دیده وفای حسن چیزی دگر است
صهبای بلای حسن چیزی دگر است | گر دیده در روی حسن و لیش جام | یا آنکه ورای حسن چیزی دگر است
در کوی خرابات مغان جلوه گریست | از شیوهٔ او بر سر هر کو خبریست | خود را بستوده بر زبان دگران
زانگونه که گوئی تو که زان دگریست | و چون از مطالع حسن طالعش روشنی صبح ازل مینمود بر آینهٔ
ضمیرش هیچو است او عکس انداخته بود که عالم خواب و خیالست و نمایش او عارض
سریع الزوال انعدام مآل لاجرم بعضی تعلقات را از هیکل مرآت جوهر قدسی زدوده
و دنیائی را هیچ نگاشت چنانکه اعتبارات عالم در پیش او هیچ اعتبار نداشت **رباعی**
باز آتش عشق در دلم زد تابی | بگشا دبر ویم از حقیقت بابی | کین معرکه شعبده بازی خیال
در چشم خدابین نبود جز خوابی | و با آنکه فرزندان کامگار و امرای نامدار و اکابر ذوالاحترام
بتخصیص جناب شیخ الاسلام تعظیم و احترام او بسیار میکردند از دریای ذخار زعم و پندار
با کنار آمده و خود بینی در نظر او نمی نمود و طریق اهل فقر می ورزید و شکل درویشان

بر سر دل پریشان از شفقت می لرزید و چون آنجماعت که بکمال رسید و جهت تکمیل
تنزل می کنند و انواع نا ملایم تحمل میکنند تنزل میکرد و تحمل میورزید و هر که از اعلی
تا ادنی پیش او بمهمی لب بگشادی عرض کردی و مهم او را بخوبترین وجهی فیصل دادی
وچه جای آنیست ولد خانی بنام احمد که علی الاطلاق از اعاظم خانان دشت قبچاق
بود به عرقی خواهرزادگی بعد از فوت پدر در محلی که بخراسان بپرسش ما آمده بود
و اعزاز و اکرام تمام یافته هر مهمی که داشتی بدو گفتی که بدین سوخته رسانیدی و
سرانجام کردی و دختری از امرای خود را که آنکه سه فرزند بود بعقد نکاح او درآورده بود
و او را پسری شده بود و چون مبشران سعادت بشارت رسانیدند و آن مهر سپهر
حسن و جمال را بر آسمان کمال کوکب مسعود فال طالع شده و ذات بیمثال او را
در بوستان عمال نهال اقبال تازه رسته چندان استبشار بحصول پیوست که
این سوخته بی اختیار او را نیز فرزند خواند فاما طاقت اشراق آفتاب با آنیا ورد
محترق گردید و عقل از آن حیران ماند که ماه نو چون بدرجه خسوف رسید * نظم *

چو دیدند اهل دل در صغر سنش ‌ ‌ عطار و سوخته بر آفتابش
بشستندش ز دیده اشکباران ‌ ‌ چو برگ گل زباران بهاران

گفتند تازه نهالی بود به تندباد فنا بشکست و در صغر سن
بجوار حق پیوست القصه بطولها والغصه بشمولها و تمادی ایام و مرور شهور و اعوام
آنچه در عشق جوان بدین سوخته فرود آمد از صاعقه و برق علم اگر بر کوههای عالم
فرود آمدی از هم فرو پاشیدندی چنانکه همه کس آوازه او شنیدندی رباعی

زآتشکده سینه من در شب غم ‌ ‌ ز انگونه کشید آتش عشق علم
از شعله آن اگر شدی واقف کوه ‌ ‌ سر بخت ز بیم هیبت او از هم

و اینها که گفتم از هزار یکی بود و از بسیار اندکی والحالة هذا
نیز مجمل باز نمایم و تفصیل آن بحر زمان نمی فرمایند که آنچه بدل من نازل شده بود
اگرچه عشقی بود در دل و جان پنهان فاما آتشی بود در مجمر سینه شعله زنان که شعلهاش

علم کشیده مرا بی آرام می کردند و قطرهای اشک نمام وار مردمان را از انحال اعلام مینمودند

رباعی

عشق است که شیر زبون آید ازو
بحریست که موجها برون آید ازو
گه دوستیی کند که روح افزاید
گه دشمنیی که بوی خون آید ازو

طوفان نوح که تلاطم امواجش صد هزار کشتی شکسته و حکایت آن بوضوح پیوسته در هنگام نوحه گری و گریهٔ من از خون جگر پارهٔ بودی و آتش که خلیل برافروخته و عالمی را سوخته در مقام بساط آئین گستری از سوزش من آتش پارهٔ رباعی

گر دیدهٔ من لجهٔ قلزم بودی
گر آتش دل بلای مردم بودی
صد بار چو آب و آتش نوح و خلیل
در پیش دل و دیدهٔ من کم بودی

وقتی از اوقات دران آتش عشق و محبت تب محرق دست داده بود و تن من چنان بکاهیده و دل ضعیف شده و درگداز تش بسیار از محنت بدن چنان نحیف گشته که هر قصهٔ نهانی و هر غصهٔ جانی که در سراپردهٔ دل و سویدای او بود از ظاهر جلد همچون می مروّق رسیده و مثل مردم دیده از نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی احساس میتوانست نمود رباعی

بگذشت ازین و آن کار دلم
از ضعف چنان گشت تنک بر تن پوست
زان روز که سوز عشق شد یار دلم
از هر طرفی نمود اسرار دلم

و ضعف بمرتبهٔ بود که گاه خود را امید انست و گاه نمیدانست و مطلقا حرکت نمیتوانست چون آتش از کاروان مانده گاه میمرد و گاه میزیست و چون دیوانگان هراسنده گاه بر حال خود میخندید و گاه میگریست چون تشخیص مرض او کسی نمیتوانست کرد سخن طبیب نمی شنفت و با هر کدام از ان یاران همدم و هر یک از طبیبان مسیحا دم میگفت فرد

طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهد شد
که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم

روز و شب دست بدعا برآورده زبان بتذکار بنامی گشوده و از روی نیاز استدعا مینمود

رباعی

برون آن دم کی جانا که بسیار آرزو دارم
وداع عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم
مرا پر خار بادا هر دو دیده بلکه پر گل هم
اگر بی دیدن رویت بگلزار آرزو دارم

آن جوان چنانکه به تن مرده جانی درآید و از زمین مواتی شاخ گلی یا سرو روانی برآید بپرسش این خسته آمد چشم چون بر روی او افتاد به انشای این غزل زبان گشاد و گفت

اشعار

از غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده — آن خیالی گشته و زان یک گمانی مانده
ای که میجویی فشانم رو بکوی یار بین — چشم گشته خاک و سر بر آستانی مانده

او نیز چون این سوخته را در مقام حیات دید چون گل بشگفت و گفت اشعار

رفت صبر و هوش و دل فرسوده جانی مانده — از برای دیدنت آن هم زمانی مانده
این تن خاکی خدنگت را نشانی مانده — بر سر آن خاک این سر استخوانی مانده

در همان فرصت لقامی او شفائی کرامت کرد که رفع تمام الم شد و مجلس ما به انوار دیدار رشک گلستان ارم گشت

مثنوی

ز هر شاخی شگفته نوبهاری — گرفته هر گلی بر کف نثاری
هوا بر سبزه گوهرها گسسته — زمرد را بمروارید بسته
بنفشه تاب زلف افگنده بر دوش — گشاده باد نسرین را بناگوش



صبا برقع گشاده ساده گانرا
صلا در داده کار افتادگانرا
سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست
جوانان صف کشیده گرد خرگاه
ثریا وار گرد خرگه ماه
ز مشک افشانی باد طربناک
عبیر آمیز گشته نافهٔ خاک
دماغ عالم از بوی بهاری
هوارا سوخته عود قماری

در یک دست از دست ساقیان گلعذار مستان در جوش و از یک طرف از تاثیر می عشق مغنیان در خروش عاقبت کار از گردش این چرخ کژ رفتار و از دور سپهر ناهموار عقده ذنب پریشانی راس حوادث و سرگردانی ایام نافرجام شد و تاریخ آن واقعهٔ هایله از اکثر فضلا واقع شده از انجمله مولانا صاحب گفته قطعه تاریخ

میر بابای مهر دار که ماند
چرخ مهر خموشیش بدهان
یعنی آن گنج لطف کان کرم
شد به کنج لحد ز دیده نهان
دوشم آمد بخواب وقت سحر
گفتمش ای انیس پادشهان
چیست تاریخ سال فوتت گفت
باد باقی حیات شاه جهان

و امیر منشی نیز گفته بنوعی که سال و ماه و شب و روز را هم پذیرفته قطعه تاریخ

میر سپهر مرتبهٔ مهر اقتدار
بابا که بود نادره در خلق و در صفات
اندر شب برات بتوفیق ایزدی
شد محو نام هستیش از دفتر حیات
تاریخ فوت او شود منکشف چو روز
هرگه که کم کنند یکی از شب برات

چون او حرفی از بقایای حیات مستعار را که بر اوراق دفتر روزگار ثبت کرده بود باطل ساخت و حاصل خویش را از مستهلکات وجود در تخته ناقص انداخت این مریض بستر فراق و علیل مادهٔ اشتیاق بعد ازان عیش و سرور را از اسباب عمر منهدم و کل غمی هالک او را فدا الک گردید تکیه بر متکای ناامیدی زده همواره دست نیاز دعا بر آورد و نقش سرور را از لوح ضمیر زدوده زبان تضرع بمناجات ربنا اکشف عنا [illegible]

گر گم شدم از خراب حالی
دل از یاد وش مباد خالی
گرچه ز غمش چو شمع سوزم
هم بی غم او مباد روزم
جز آتش او در دل من سوز مباد
جز عارض او شمع شب فروز مباد

روزیکه دلم شاد نباشد زغمش	در گردش ایام من آزرده مباد	و چون غبار رسد ه عظمت شعار را

که باصرهٔ بصیرت اولی الابصار وکحل الجواهر دیدهٔ آمال میدانست توتیای چشم دولت و اقبال
برادران خود نیز ساخته بود وبعد از فوت او آن مناصب برادرش ارزانی داشتیم و ایشان را
از عطایای او ضایع نگذاشتیم وبعد ازان نایرهٔ آلام شداید غم نه بدان مرتبه اشتعال یافت که آب دیدهٔ
اشکبار تسکین آن توان داد و تشدد نوایب الم نه بدان مشابه در تشریح سینه شتافت
که بمرهم و مومیائی اطفار تدهین آن توان نمود و چون ازین سراچهٔ فانی و این باغچهٔ
جسمانی بیرون شد بحسب وصیت او در عمارت فردوس منزلت سلطانی در موضعی
که پایان پای این سوخته خواهد بود مدفون گشت وبحکم علیکم بالشام که مصرع

بوی آن زلف مرا دست بوقت تشمیم	چون قابلیت آن داشت که استشمام

رایحهٔ مقصود از جانب حضرت مصطفوی نماید اتفاقاً چند موی از گیسوی آنحضرت
که بدین سوخته برسم تحفه کسی آورده بود در محاذات روی او موضعی پسند کرده آنرا
بارشته های جان پیوند نمود منه بدو والیه یعود والمستعار مردود

خاتمه

این حدیث قدسی مرتبت قدوسی منزلت اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا عن ثلث
صدقة جاریة وعلم ینتفع به الناس و ولد صالح یدعواله الخیر که تحت سلیمان الجن والانس
والوحش والطیر ومیدان جولان عادیات صبح راکب براق برق سیرت اشتمال وارد
برانواع معاد من ازل الآزال الی ابد الآباد ومعنی ظاهر حدیث آنست که چون ولد
آدم را دگرگون میشود حال منقطع میگردد ازو اعمال فاما سه چیز از انسان می ماند
یادگار که بسبب آن نام او میماند بر صفحهٔ روزگار یکی ازان سه چیز صدقه جاریه است
که عبارتست از پل وحوض ورباط وسایر خیرات ومبرات المبرات از تفریط وافراط
ودوم علمیست منتفع بسایر مردمان از که و مه وسوم ولد صالحست لاغیر که میخواند

آن صلاح او راهمواره بتخیر فاما عمارات روی بانهدام می آورد آخر کار رو باندک
زمانی خراب میگردد چنانکه نیماند از ان آثار و رفیعة مکانی و نسل انسانی نیز زود
منقطع و باندک زمانی مرتفع میشود فاما کلام و العلم الذی ینتفع به الخواص و العلوام
از آسمان بقا و غرشل آن بزمین فنا و خواری نمی آید هر گز بیت گر بدی گوهری و به سخن
آن فرو دآمدی بجای سخن + خصوصا سخن عشق و محبت و بیان حال اهل درد و محنت که فرد
از صدا سخن عشق ندیدم خوشتر + یادگاری که درین گنبد دوار بماند پس از ان سه چیز که در حدیث
آنحضرت سمت اظهار یافته و پرتو اصدار بر تافته مثل کلام نباشد هیچ کدام و نفع هیچ
از ان دو نه همچون خواص و نه عوام و این سخن نزد کی خبیر کی مشتبه گردد بلکه هوشمند
روشن ضمیر از قرات کتاب کافی خویش متنبه گردد که نمودار اذا اراد الله شیئا ان
یقول له کن فیکون از ابتدای صدور کثرت از واحد حقیقی تا انتهای ظهور و شیون
هنگام ارادت کلام از غیب بی شائبه شبهه و ریب است که با تعینی معنوی مبرا از صورت
که بمدارک حیی در توان یافت تامل کنند که چون وصول یافته بدل و بی توقف چنان
صورتی مجرد از ماده در متخیله چون گردیده متمثل و بعد از ان بوساطت لب و زبان
ماده صوتی که معانی را در متوطن انقاری بشابه هیولاست آن صورتی در متوطن
ظهوری یافت بمرتبه محسوسات چون رسیده در ظهور یکاد زیتها یضئ و لو لم تمسسه نار نور علی نور
و روان از نور صورت ظاهر چون بازگشته و در گوش سامع ماده صوتی و در متخیله اش
صورت مثالی را چون گذاشته بهمان تجرد و پاکی که در دل متکلم داشته در دل
سامع چون علم تجربه برافراشته و سالک را واقف گردد ازین مطابقه انفس و
آفاق را باسرار مبدا و معاد علی الاطلاق و حضرت حق چون ما را بقدر توانائی
به ارتفاع بقاع و ایقاع فرزندان و اتباع موفق گرداند در دبیرستان منزه از
کاغذ و قلم هم به تعلیم معلم علمک مالم تکن آن سبق نیز خواند و چون تاثیر منظوم در طبع

بیشتر است از نشور و استماع آن اهل درد ممتاز ادفی الطنبور در اول حال بنظم پرداخت
و چند غزل فارسی گفت و از ترکی دیوانی ساخت و بعد از ان به انشای این کتاب
مجالس العشاق مشتمل بر حقائق اسرار و منبئی بر اذواق و اشواق اشتغال نمود و
نقاب آرزوی مهوشان گلعذار و پری پیکران گل رخسار بگشود و ترقب از شاهبازان
آشیانهٔ عشق و محبت و پاکبازان قمارخانهٔ درد و محنت که برین خرده ذیل عفو پوشیده
به اصلاح التفات فرمایند و غبار سهو و خطا از لوح این انشا بزدایند توقع از
محصوران شهرستان صورت و محبوسان زندان طبیعت آنکه ازین نوع سخن
چون مالوف طباع ایشان نشده و بوئی بمشام ایشان نرسیده و تا غایت
از اذواق ایشان ازین گونه حقائق نچشیده پای در دامن ادب کشیده خاموش
نشینند که علم خدا را نهایت نیست و عطا و مواهب او را غایت نی و قطرات
رشحات فیض و فضل او لایزال ریزانست و لمعات تجلیات جمال او علی الدوام
از وجه کمال تابان چه هر کس را علم اول از مقسم قد علم کل اناس مشربهم فراخور قابلیت
جبلی و استعداد اصلی و عملی آموخته و خیاط ازل بر قد هر کس به طرزی جامهٔ دوخته
و هر چند این سخن از آن سخنان دردناک نیست فاما چندان باک نیست رباعی

پیراهن اعتذار دوزیم آخر	فانوس دل از مهر فروزیم آخر
چون شمع بسر کنیم خاکستر دل	در عشق تو چند انکه بسوزیم آخر

تمت بالخیر

تقریظ بی نظیر دبیر روشن ضمیر سرآمد بلغا دبیر الانشا منشی محمد ظهیر الدین خان بهادر متخلص ظهیر رحمه الله بر مطبوعهٔ سابقه

سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ

ایها الناس بہ بینید ز نعمای خدا | نعمت تازه و هم با همه و ز جمله جدا

پیداست که مقام برتر تر که تا حق رساند بجز عشق نبوده است که گفته شد فرد

آنکه تا حق رساندت عشق ست | غیر حق انچه باشد آن فسق ست

این را دو صورت قرار داده اند یکی در صورت مجاز که عشق صوری و مجازی عبارت ازوست یکی در عالم حقیقت که عشق حقیقی اشارت بدوست لاجرم این مجاز را نرد بان حقیقت گفته اند اگر بوسیله این نرد بان بحقیقت نرسید نامش فسق گردید که آخر کار بعداوت کشید کما جاء فی کتاب المجید اَلْاَخِلَّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ هر که درین عالم غفلت درهمین مجاز مبتلا ماند هرگاه دروازهٔ حقیقت برو باز کردند بصد حسرت میگوید که یَا وَیْلَتٰی لَیْتَنِی لَمْ اَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِیْلًا پس همین عشق ست که با علی علیین میرساند و همین ست که به اسفل السافلین می اندازد پس ماهیتش بر خاطر ظهیر چنین وارد شد که شنیدنی و فهمیدنی و دل نهادنی بلکه دادنی ست در بیان نظم

آنکس که برای روح تن پیدا کرد | در حکم وی اعضای بدن پیدا کرد
ادراک و شعور و فهم و ذهن و تمیز | هوش و خرد و صوت و سخن پیدا کرد
اینها همه بهر تست لیکن یک عشق | خاص از پی ذات خویشتن پیدا کرد
چون عشق آمد برفت این جمله ز تن | در وی الم و رنج و محن پیدا کرد
گر عشق سوای اوست نامش فسق ست | این را پی امتحان من پیدا کرد
اینهم ز مجاز می بہ حقیقت چو کشید | خود شکل حقیقت همه تن پیدا کرد

مجنون نگر ندید عین لیلی آخر	شیرین همه حکم کوهکن پیدا کرد
ور تا بحقیقت نرسد بوالهوسی ست	صد آفت و آشوب و فتن پیدا کرد

پس صاحبدلان همین عشق مجاز را از فساد گندم گفته اند و عشق حقیقی از ترک گندم پیدا می شود و ازینجاست که آن شهنشاه ملک حقیقت جناب امیر علیه السلام نخورد

گندم و از نان جو غذا فرمود فرد	باعث عشق حقیقی و مجازی گندم است
یک ز خوردن یک ز ناخوردن عیان گشت مرد	آدم علیه السلام تا که گندم نخورده بود

در عالم حقیقت ماند همین که یک دانه گندم از حلق فرو شد در مجاز افتاد پس منتهای این تا بهشت ست و بس و بهشت از مکانی بیش نبوده است و لذات او همین لذت چشم و گوش و کام و دهانست وَفِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ نمودکار این در دنیا هم بسیار موجود است که فِيهِمَا فَاكِهَةٌ وَنَخْلٌ وَرُمَّانٌ پس هر که بر همین مکان نمونهٔ دنیا اکتفا کرد و بر مکین نگاه نکرد ابله است ازینجاست که گفته اند أَهْلُ الْجَنَّةِ بُلْهٌ و هر که عاقل است کی بمکان سر فرو می آرد که مشتاق مکین است مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى شان اوست لاجرم همین مقام عشق ست که گفته شد فرد

تنگ است عاشقان ترا جنت برین	سوی مکان نگه نکند عاشق مکین

پس انتهای عبادات زهد خشک که ظاهر شریعت است همین تا بهشت است و باطن شریعت که عبارت از حقیقت و معرفت است تا خالق بهشت است لذات آن که مثل لذات بهشت از چشم و گوش و کام و زبان تعلق ندارد به لفظ لَدَيْنَا مَزِيدٌ تعبیر فرمود که از علم و ادراک نفس بشر و رویت بصر بیرون و مخفی ست که میفرماید فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَا أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ پس این لذت وجدانی و روحانی که از دولایت ناطقه و باصره بیرونست مقام عشق است که باطن شریعتست هر که بدین مقام همت بست عاقل است و آنکه مثل زاهد خشک بدرجهٔ اول و ظاهر شریعت بر لذات چشم و

گوش و کام و زبان که ناهش بهشت ست و دل نما ده نسبت این عاقل عاشق کین البته ابله است که بمکان فرو و آمد شرح این نکته تا که واضح ترنگویم باد راک نخواهد آمد بشنو نظم

قناعت کن فقط بر شرع گر دنیا و دین خواهی ❊ که اهل الجنة بله عبارت از همین باشد

وگر چیزی دگر خواهی بیا در عالم دیگر ❊ که آنجا عقل در کار است عاقل اینچنین باشد

جنان هم یک مکان باشد برو دستبن از حمق است ❊ بود اهل خدا عاقل که مشتاق کین باشد

اگرچه عقل و حکم شرع ساقط میشود از وی ❊ که عقل شرع ظاهربین و عقلش دوربین باشد

یقین علم الیقین عین الیقین شد انتهای او ❊ مقام عشق زین برتر بود حق الیقین باشد

چو عاشق گم در و شد بر که شارع حکم فرماید ❊ بجز یا هو و یا من هو نه آن باشد نه این باشد

بود در شرع هم تکلیف تا باشد خودی باقی ❊ خودی هم چون در و گم شد چه تکلیف اندرین باشد

ولیکن در حجاب شرع اینجا پرده می باید ❊ که این رو بس خطرناک است شیطان در کمین باشد

ز حد شرع گر بیرون قدم زد دام ابلیس است ❊ مخور اینجا فریب نفس زندیقی همین باشد

نمیدانی که بر ترکیست از مقصود آو ادنی ❊ در اینجا هم همین سلوک راه شرع دین باشد

که عشق از دل تعلق دارد و ظاهر ادب باید ❊ کرا تقدیم بر محبوب رب العالمین باشد

بظاهر شرع می باید که بر ظاهر بود حکمش ❊ بباطن در حقیقت باش سالک اینچنین باشد

وقوع فعل در ظاهر در اینجا شرط شد لیکن ❊ وان تخفوه یحاسبکم به الله اندرین باشد

حقیقت سر او باشد بود کتمان او واجب ❊ برای ستر او این پرده شرع متین باشد

چو فانی گشت و عقلش رفت مرفوع القلم باشد ❊ پس از فانی چو باقی ماند در شرع همین باشد

غرض دانسته می باید چو نادانان بسر بردن ❊ نه آن نادان که باطن هم بغفلت همقرین باشد

که باشد هیچ کس محسوب در فی هذه اعمی ❊ چو شد فی هذه اعمی بعقبی بالیقین باشد

چنین نادان اگرچه هر دو طاعت در جنان باشد ❊ مگر اعمی ز دید ار اله العالمین باشد

ز اهل الجنة بله همین نادان بود مقصود ❊ نه آن احمق معاذ الله که از نفس القرین باشد

همه این عالم غفلت بظاهر غفلت و خواب است	بظاهر عاقل و هشیار و باطن اندرین باشد

دریاب که سر نکته درین مقام اینست که مرتبه و مقام و شان عشق چنانست که گفته شد
آنچه تا حق رساند آن عشق است و شرف و فضیلت و ترجیح و غلبه و تسلط انسان ملکیت
و تصرفات بر جمیع بهائم بلکه بر تمام مخلوقات و جن و ملک بدولت علم و عقل است که
عَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا وَعَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ عبارت ازینست
که ملائک بمقابله آدم لَا عِلْمَ لَنَا گفتند و در بارگاه عشق علم و عقل را بار نیست که حجاب
گفته اند فرد

این عجب بین که در پیش آمده است	علم مفلس عقل درویش آمده است

اینجا عقل در اول قدم رخصت می شود که گفته اند شعر

عشق چو آمد زدر گفت سلام علیک	عقل برآمد زسر گفت سلام علیک

هرگاه عقل از سر بدر رفت هوش و حواس و فهم و ادراک را
چه دخل ماند که همه همراه عقل بدر رفت و اینهمه تکلیفات شرعی محض بسبب عقل است
که بر دیوانه و کودک و مجنون نبوده است که غیر مکلف و مرفوع القلم اند پس در صورت
زوال عقل نوع بشر از بهائم بیش نماند بلکه در طاقت و توانائی هزار مرتبه از بهائم کمتر
پس اگر در مقام عشق زوال عقل لازم دانسته شود تا لازم آید که بهائم غیر ذوی العقول
و مجانین مرفوع القلم غیر مکلف را بر انسان ذوی العقول مکلف شرعی در مقام عشق
ترجیح تمام باشد پس شرف و فضیلت انسان که بسبب همین عقل بر حیوان بود کجا
باقی میماند لاجرم در حل این سر نکته چه دلها که خون شده اند و ره بجائی نبرده اند
درچنین حال که این کتاب نایاب عجیب بنظر درآمد که در خزانهٔ خاص سلاطین بوده
این کتاب عزیز الوجود یافته شد غالبا که اول نسخه از بیاض خاص مسودهٔ مصنف
باشد که نهایت خوشخط شان میر عماد مطلا و مذهب مع التصاویر بی تکلف بر کاغذ تحفه
قدیم زیر آبادی نهایت کهنه و مندرس دیده شد که بر صفحه اش وصلی مشق تعلیم است
مؤلف کتاب امیر سلطان حسین نبیرهٔ شهنشاه هفت اقلیم صاحبقران امیر تیمور گورگان

سلطان

سلطان بن السلطان خاقان ابن الخاقان بوده است که سلطنت صوری با سلطنت معنوی جمع داشت این صاحبدل اہل معنی کاری کرده است که عشق را با عقل و شریعت جمع کرده بنظائر نمایان جلوهٔ ظہور بخشیده بنظیر ہر یک مطابق واقع تصویر کشیده بچشم ظاہر وانموده است و نام کتاب اسم با مسمیٰ مجالس العشاق نوشته اند وازابتدای حال جمیع عشاق کاملین از انبیا و اولیا برگزیدگان خاص بارگاه کبریا مثل حضرت سلیمان و حضرت یوسف علیهما السلام و ذکر اولیای کاملین ماضیه مثل شمس تبریزی و مولانای روم و خواجه حافظ و شیخ سعدی عندلیب گلستان شیراز وغیرہم اول از حالات و معاملات و کلمات این بزرگان بواقعی بطور تذکره نوشته بجای ابواب و فصول مجالس قرار داده بعد شرح بیان حال واقعی صورت ہر مجلس صحبت مع صورت معشوقان مجازی تصویر کشیده است که بجز سلطان اولوالعزم صاحب مقدرت ہر مصنف را بجز تحریر مسوده اول مقدرت و دماغ اینقدر تکلفات ظاہری و قلمی کجا نوبت میرسد که اکثر مسودات ناصاف می مانند چون در مقام مضامین عشق چنان گفته اند که فرد

حسن این قصهٔ عشق ست در دفتر نمی گنجد	قلم بشکن سیاہی ریز و کاغذ سوز و دم درکش
	پس این عشق مجاز را که با عقل و شریعت

جمع کرده بحقیقت رسانیده اند چگونه بشرح و بیان تقریظ راست تواند آمد و چه مضامین که روحانی و وجدانی از اقلیم ناطقه و خامه بیرون بوده اند طره برانیهمه ارباب مطبع چه کمال کرده اند که بعینه طابق النعل بالنعل مع طرز شان خط میر عماد و نقشه صورت تصاویر چنان مطابق و درست کشیده اند که تصویر عکسی توان گفت این گنج گوہر نایاب را چنان بسیار یاب عرض بازار وارزان بازار کرده اند که ہر یک بہره یاب تواند شد بقول شاعر ہندی فرد

دولت عشق سے یکتا ہی یہاں خاک کو مول	ہای وه دل جسے ہم سمجھے تھے افلاک کو مول
	لاجرم بر جمیع صاحبدلان اہل باطن

نیکو ظاہر کہ چنین کتاب جامع عشق وعقل کہ ہمہ گر از ازل متضاد اند باشریعت و طریقت وحقیقت ومعرفت جمع کردہ ہیچو نظائر واضحہ تصویر کشیدہ کمتر کسی دیدہ وشنیدہ باشد ہیچو تحفہ نایاب عزیز الوجود را چنان وقف عام از بازار کردہ ارزان نمودہ منتہا بر جان عالمیان نہادن کار اہل مطبع است ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَّشَاءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ

خاتمۃ الطبع سابق مطبوع ہر طبع ریختہ قلم ناشر ظہوری ثانی محمد انوار حسین تسلیم سہسوانی

ہنر سبزی کلام بشادابی ستایش بوستان بانی ست کہ گل رعنای حسن وعشق در زمین شکدہ امکان بہزب نسائم بروا تنان او خندہ نسست و لالہ دلسوختہ داغ وسنبل پریشان او در گلزمین سینہ عشاق از آبیاری نم شبنم عزت وجلال او تازہ وتر بلبل را فریفتہ گل وبرقان شیفتہ خار گردانید آتش محبت شمع در دل پروانہ ریخت صبای نسیم عنبر شمیم را در ہوای چمن گرم عنان ساخت خرامش نگار نگارش وجلوہ گری سینہ چہرہ دگان حروف نعت شاہدیست کہ ملاحتش نمک خمیر حضرت یوسف علیہ السلام است وصوت انا افصح العرب سیوط سمند زعم یکہ تازان میدان بلاغت وفصاحت گشتہ صلی اللہ علیہ وآلہ وصحابہ وسلم اما بعد پیرو دیوانگان حسن پری رخان نظم ونثر تسلیم سہسوانی کہ از خار خار گل مضامین در مسلک تلاش نفس سوختہ واستخوان شکستہ بانگشت قلم گرہ از سر کلاہ رقم میکشاید کہ درین ایام فرخی انجام کہ الفت باکورہ معنی ومحبت ناظورہ نکات ہر دل چون سوز در برق جاگزینست خریدار وحشت شورش انگیز من قدر دان استعداد ذلت خیز من از لطافت نزدیک واز کثافت دور حاتم عصر منشی نول کشور کہ در جست وجوی چالش کنان وادی گرم گوئی وموسی کلامان ایمنی معانی شمع دہر

انجمن سعی افروخت و بشعله انگیزی شوق و آتش ریزی ذوق پروانه آسا بال
و پر سوخت شور تقدیر دانیش نمک مائده دل دادگان ملاحت نزاکت الفاظ
و شیرینی خلق خلقتی او در کام جان خسروان کشور سخن شکر ریز نام مرده ذائقه عشاق
موت را از سر نو حلاوت زندگی بخشید چنانکه مایه تسکین خاطر مشتاق مسمی به مجالس العشاق
را که معنیش چون آه جگر تاب شعله نفسان گرم خیز روانی ست و هر لفظ آن مانند
برق آتش بدامن افروخته دلی سوخته جانی از تصنیف فرمان فرمای مملکت
نکته پروری و نیز باندانی شهنشاه اقلیم سخن گستری و خوش بیانی شاهزاده سلطان حسین
ابن سلطان منصور اولاد سلطان حضرت تیمور گورکانی ست در مطبع علم خیز اوده خبا
بپرداز خوبی و بانداز اسلوبی که بدیدن تعلق دارد نه بشنیدن طبع فرمود این رساله
شریفه و این عجاله منیفه از عدم توجه مبصران بسان رخ رو نهفته بود فرجام کار یک
نسخه از کتب خانه عالم لمعی فاضل لوذعی مربی معانی نبیله و آرث مطالب جلیله
افصح الفصحا ابلغ البلغا کاشف استار فروع و اصول واقف اسرار منقول و معقول
در همه کمال کامل و در جمله علوم عامل در علم ادب و اخلاق محسود اقران در فصاحت
و بلاغت هم پنجه با سحبان موج دریای متانت شیر بیشه سلاست گل باغ طلاقت
تقریر مهر سپهر ذلاقت تحریر نفیس الطبع قدیم الوضع گوشواره گوش سخنوری افسر فرق
شاعری در زبان پارسی و دری و اردوی معلی استاد اجله شعرا حضرت ظهیر الدین
بلگرامی ظهیر تخلص مخاطب به دبیر الانشا بدست آمد همانا این کتاب کمیاب بلکه نایاب
در عالم خوبی بی نظیر و بی مثالست و برهان قاطع رجحان ساطع شاهد عادل حال
و قال ست که نسخه ثانی با وصف تگاپوی بلیغ و تلاش نمایان دست آشنا نشده کلک کوتاه
این محبوبه محجوبه بیضا جمال پریچهره جلوه در ماه شعبان المعظم ۱۲۸۵ھ مطابق ماه نومبر ۱۸۶۸ع
از نگمن طبع با زیب و زین برآمده و بمنصه ظهور جلوه گر شده مطبوع طبایع طباعان عالم گردید فقط

قطعهٔ تاریخ سابق

بخدا این کتاب لطف انگیز	مرهم زخم طبع مشتاق ست
سال تاریخ طبع آن تسلیم	گفت زیبا عروس عشاق ست

خاتمة الطبع حال از حضرت تسلیم

چون کتاب موصوفه بنفسه در نفاست معنی و لطافت بیان نظیری ندشت شوق خرید تاجران نوبت بجائی رساند که در کمتر ک ایام نسخه بنام نهاد د و ا در مطبع نماند مشتاقان محروم آتش شکایت برافروختند و معنی دوستان بشعل فریاد سوختند آخر کار کارپردازان مطبع فیض مطلع علم منبع عالم مرجع این شاهد رعنا و نگار زیبا را بحسن شایستگی و بایستگی در قالب طبع آوردند و بهر صفت تصحیح جمال کردند ـ الحمد که حسب مراد یاران سخن بنهاد این معشوق دلفریب و محبوب خاطر شکیب در ماه جولائی سنه ۱۸۷۶ عیسوی مطابق جمادی الآخره سنه ۱۲۹۳ هجری در صحن مطبع خرامید و این نقش ثانی بلا ز نقش اول گردید ـ بتایید تمهید و تشیید نشید تاریخی از زبان خامه معنی نگار چکید

درین مقام خیر انجام جا گزید

قطعهٔ تاریخ

انطباع مجالس العشاق	بار دیگر ز فضل خلاق ست
گفت تسلیم سال طبع آن	که نگار کلام عشاق ست

۱۲۹۳ھ

